

۲۶۸۴۶



۹  
بیان جامی



باهتمام

دانشمند معظم

ح. پیرمان

تشارات حسین محمودی

جلو خان مسجد شاه



# زندگانی جامی



هنوز نعمات دلنواز بلبل دستانسرای شیراز یعنی  
آغاز و انجام خواجه شمس الدین محمد حافظ بگوش جهانیان  
نرسیده بود که شمس الدین محمد دشتی اصفهانی  
از دست ترکتازی ترکان بغراسان پناه برده در قصبه خرچر دجام رحل  
اقامت افکنده و دختر یکنفر از عقاب امام محمد بن حسن شیبانی<sup>۱</sup> را به  
عقد خویش در آورد از این پیوند پسر بنام احمد وجود یافت او نیز  
در همان شهر تأهل اختیار نموده و بامر قضا مشغول گردید چندی بعد  
برای انجام کارهایی بهرات رفته و هنگام بازگشت کودک پنجساله خویش  
را در آغوش یافت این کودک عبدالرحمن نام داشت و بعد ها بنام جامی  
مشهور آفاق شد<sup>۲</sup>  
در این وقت سی و یکسال بود که ستاره درخشان حافظ افول کرده

---

۱ - امام محمد شیبانی در سال ۱۸۹۰ وفات یافت

۲ - جامی در قصیده رشح بال بسال تولد خویش اشاره کرده و گوید :

بسال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی      که دزد مکه به یثرب سرادفات جلال  
ز اوج قله روازگاه عز و قدم      بدین حسیضی هواست کرده ام پروبال

و دست روزگار شمع دیگری در چراغدان ادبیات ایران میگذاشت  
 عبدالرحمن از زمان کودکی آثار ذکاوت خویش را به همگان نشان  
 داده مقدمات فارسی و عربی را نزد پدر آموخته و در هرات که در آن  
 ایام یکی از بزرگترین مراکز اشاعه علم و ادب بود بمدرسه نظامیه داخل  
 گشته بتحصیل عربی و معانی بیان پرداخت مختصر تلخیص سکاکی و  
 مطول را نزد استادى جنید نام آموخته سپس از محضر خواجه علی سمرقندی  
 که از دانشمندان زبر دست عهد خود بود استفاضه نموده مدتی هم نزد  
 محمد جاجر می بکسب فضائل اشتغال ورزید . اندکی بعد از هرات ب سمرقند  
 شتافته در حوزه درس فتح الله تبریزی که استاد میرزا الغ بیك گورکان<sup>۱</sup>  
 بود راه یافته و بوسیله این مرد دانش دوست شهرتش در آن شهر روز  
 افزون شد .

اهالی سمرقند بقدری در فضائل جامی مبالغه نموده که قاضی زاده  
 روم<sup>۲</sup> بملاقاتش مشتاق گردیده و پس از دیدار او باشگفتی و اعجاب تمام  
 گفت : تا بنای سمرقندست هرگز بحدود طبع و قوت تصرف این  
 جوان جامی کس از آب آمویه بدین جانب عبور نکرده است . این تمجید  
 نیز ورد زبانها گشته و موجب شد که میرزا الغ بیك هم خواهان  
 مصاحبت او شود و بحضورش خواند . از این روز کوکب اقبال او

۱ - میرزا الغ بیك گورکان فرزند شاه رخ سلطان از ۸۱۲ تا ۸۵۳ در قسمتی از خراسان  
 سلطنت داشت عافیت بفرمان فرزندش عبداللطیف بدست عباس نامی کشته شد و جمله  
 «عباس کشت» ماده تاریخ اوست عجب آنکه عبداللطیف نیز بدست شخصی موسوم  
 به بابا حسین کشته شد و ماده تاریخ او هم «بابا حسین کشت» در آمد .

۲ - قاضی زاده روم در سنه ۸۸۹ فوت شد



درخشندگی یافته و تاپایان حیاتش از فروغ و تابش آن کاسته نشد.  
جامی در بدایت حال یعنی در نخستین مراحل سخنوری  
بمناسبت آنکه اجدادش از مردم «دشت» اصفهان بودند دشتی  
تخلص میکرد ولی بعد ها بواسطه آنکه تولدش در ولایت جام اتفاق  
افتاده و آن ولایت مولد و مرقد شیخ الاسلام احمد جام<sup>۱</sup> بوده است  
فیضان طبع خود را مرهون رشحات جام ولایت آن بزرگوار دانسته  
و کلمه جامی را برای تخلص اختیار نموده و خود در این رباعی بدان معنی  
اشارت میکند :

مولدم جام و رشحه قلمم      جرعه جام شیخ الاسلامی است  
لاجرم در جریده اشعار      بدو معنی تخلصم جامی است  
جامی سالها در سمرقند و هرات با استفاده و استفاده مشغول گشته و در  
اثر خوابی که دید مرید شیخ سعدالدین محمد کاشغری نقشبندی گردیده  
سالك طریق عرفان شده در راه سلوك رنجها برده ریاضتها کشیده و  
بوسیله مرشدش شیخ سعدالدین بخدمت خواجه عبدالله احرار رسیده  
و بمقامات عالیه نایل آمد و چون مرشدش دارفانی را وداع گفت جانشین  
او شده و برمسند ارشاد متمکن گردید .

در شانزدهم ربیع الثانی ۸۷۷ هنگامی که سنین عمرش به شصت  
رسیده بود بقصد طواف بیت الله از هرات حرکت کرده پس از دو ماه

۱- شیخ الاسلام ابونصر احمد بن ابوالحسن جامی از مشایخ متصوفه است  
و در سال ۵۳۲ هجری وفات یافت «احمد جامی قدس سره» تاریخ فوت اوست

سیزدهم شعبان سال ۸۷۸ بهرات وارد شد این مسافرت قریب بیكسال و نیم طول کشید .

گویند بار دیگر سلطان عثمانی جامی را بروم دعوت نموده و مولانا بقصد ملاقات آن پادشاه از خراسان بسوی اسلامبول حرکت کرد ولی در قونیّه خبر فوت سلطانرا شنیده بهرات مراجعت نمود و بالاخره در همان شهر بروز جمعه ۱۸ محرم سال ۸۹۸ هنگام نماز پیشین دنیا را بدرود گفت و با خاموشی آنچراغ پرفروغ دود از خراسان برآمد ۱

سلطان حسین بایقرا و امیر علیشیر پس از آگاهی از فوت جامی با گروهی انبوه از وزرا و علما و رجال و اعیان بخانه اورفته جنازه را با احتراماتی که نظیر آن دیده نشده بود بعید گاه هرات برده بر او نماز گزارده و در پیش روی شیخ سعدالدین بخاک سپردند گویند در آنروز پادشاه بواسطه درد پا توانست به تشییع جنازه حاضر شود و همواره بر این بی توفیقی تأسف میبرد ۲

در تاریخ ادبیات ایران سیخنودی را نمی شناسم  
مقام جامی که مانند جامی در دوران زندگانی خود همواره  
مورد توجه و ستایش خاص و عام بوده و بقدر

۱ - دود از خراسان برآمد ماده تاریخ وفات اوست ماده تاریخهای دیگری نیز برای فوت او ساخته اند منجمله امیرعلیشیر نواتی گفته است :

کاشف سرالهی بود بی شک زان سبب گشت تاریخ وقاتش کاشف سرالهی  
و انوری بخارانی ساخته است :

جامی که بود بلبل جنت قرار یافت فی روضه مخله ارضها السما  
کلك قضا نوشت روان بر در بهشت تاریخه و من دخله کان آمنا  
۲ - سندی که عدم حضور پادشاه را در مراسم تشییع تایید کنند بنظر نرسید .

او در نظر سلاطین و فرماندهان و وزرا و رجال و وجوه اهالی کشور ایران و ممالك مجاور قدر و منزلت یافته باشد. برای احدی از گویندگان و نویسندگان ایران اتفاق نیفتاده بود که در یکزمان طرف توجه دویا چند نفر از سلاطین واقع گشته و در اثر محبت یکی از آنان طرف بی میلی دیگران نشود این توفیق تنها شامل حال جامی بوده است که در یک عهد مطلوب و محبوب پادشاهان ایران و روم و مصر و فرمانروایان شام و آذربایجان و عراق و حجاز بود و در نظر همگان مرتبتی عالی و رفیع داشت و علت این توفیق نبوده است مگر داشتن فضل و علم کافی، بی اعتنائی به مال و منال دنیاوی ۱ آلوده نشدن بمدح و ذم عالی و دانی ۲ خضوع نفس و فروتنی بی اندازه ۳ و بالاخره قوت ناطقه که گاه با فصایح و حکم

۱ - جامی بارها باین معنی اشاره نموده و از آن جمله است :

بروژی بود خشک نانی کفاف      بسالی بود کهنه دلقی بسند  
عبدالغفور لاری در تکیه مینویسد گاهی قبا بدوش مبارک ایشان میبود بر داشته بر  
زیر پا میانداختندی و میفرمودندی که هم پلاست و هم لباس

۲ - نه دیوان شعرست این بلکه جامی      کشیدست خانی بر رسم کریمان  
زالوان معنی درو هر چه خواهی      بیابی مگر مدح و ذم لشیمان  
۳ - ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما      بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند  
گرفی الشل بجلوس صدر آورند روی      هر يك بصدور مجلسش آهنگ میکنند  
بهر گزی زمین که بود ملك دیگری      تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

امیرعلیشیرنوائی ۱ وزیر معروف سلطان حسین بایقرا ۲ یکی از فضلاء دربار موسوم به کمال الدین حسین را با مقداری هدیه و تحفه نزد سلطان یعقوب فرستاده و مقرر داشت که کلیات جامی هم یکی از تحفه ها باشد هنگامیکه کمال الدین حسین بدربار سلطان یعقوب رسیده و وقایع سفر خود را برای سلطان نقل میکرد اظهار داشت که در این سفر همواره بمطالعه کلیات حضرت جامی که در شمار تحف وارد دست سرگرم بوده و در حقیقت نخستگی راه را بدانوسیله بر طرف میساختم سلطان یعقوب ۳ از اطلاع

۱ - امیر نظام الدین علیشیر متخلص به نوائی برادر شیر سلطان حسین بایقراست که دو سال ۸۷۶ امارت یافته و اجازه مهر زدن بر احکام و مناشیر باو داده شد و جمله علیشیر مهر زد تاریخ آن گردید . امیر مزبور وزیر علم دوست و هنر پرور بوده جمعی کثیر از شاعران و مورخان و نویسندگان و موسیقی دانان و صورتگران معروف بوسیله او در دربار راه یافتند خودش هم طبع شعر داشته در زبان فارسی و ترکی صاحب دیوان است کتابهای مجالس النفائس و خمسة المحیرین از تألیقات اوست جامی در کتاب بهارستان که چهارده سال قبل از فوت آن امیر نوشته است اشعار او را قریب بچهل هزار بیت میخواند شرح حال مفصل امیر علیشیر را صاحب تاریخ حبیب السیر در کتابی بنام مکارم الاخلاق نوشته است که بنظر نرسید بهر حال امیر مزبور در سال ۹۰۶ وفات یافت و جمله (انوار رحمت) تاریخ فوت اوست کتاب مجالس النفائس او را شاه علی نامی در عهد شاه عباس و فخری این امیری در ۹۲۷ از ترکی بفارسی ترجمه کردند مترجم اخیر آنرا لطائفنامه نامید

۲ - ابوالغازی سلطان حسین بایقرا از خاندان تیمور لنگ است بر کرکان و مازندران و خراسان فرمان میراند و او پادشاهی علم دوست و هنر پرور بوده کتابی هم بنام مجالس العشاق تألیف کرده است تولدش در ۸۴۲ و مرگش در ۹۱۲ اتفاق افتاد (هزار حیف ز سلطان حسین بایقرا) ماده تاریخ فوت اوست .

۳ - سلطان یعقوب ترکمان از امرای آق قویونلو است که از ۸۸۴ تا

۸۹۶ بر آذربایجان فرانروائی داشت و پادشاهی هند دوست بود

براینکه کلمات جامی نیز از جمله هدایاست ییحدخرسندشده ومایل گردید که همان ساعت آنرا بنظرش برساند ولی پس از حاضر شدن کتاب معلوم شد کتابدار امیر علیشیر اشتباهاً کتاب فتوحات کبیر را که از حیث جلد و ترکیب با کلیات جامی یکسان بوده است فرستاده و بیچاره کمال الدین حسین را ۱۱ مفتضح ساخته است.

غرض از ذکر این دو حکایت آن بود که دیوان و رسائل جامی همواره در مجالس سلاطین و صدور حاضر بوده و بعنوان تحفه باطراف فرستاده میشد.

دانشمند محترم آقای محیط طباطبائی در مقدمه کتاب بهارستان ۲ راجع به مظمت مقام جامی حکایتی آورده اند که عیناً نقل میشود.

«در یکی از جنگهای قدیمی که در حدود ۱۰۰۰ هجری نوشته شده بود وقتی شرح حال او را بتفصیل دیدم اکنون در دسترسی من نیست ولی از آن این دو داستان ۳ را بخاطر دارم که حاکی از عظمت و جلال صوری او در جنب جلالت قدر معنوی می باشد.

سلطان حسین با یقرا مدرسه در هرات ساخت و روز افتتاح مدرسه در صحن آن جشن عظیمی بر پا کرد و در گرداگرد مدرسه برای واردین بر حسب مقام و درجه مجلهها تعیین شد در صدر محلی برای سلطان و

۱ - کنال الدین حسین برمکی (کرمکی) مردی فاضل و صاحب تألیفاتست مدتی صدارت سلطان نصیر را داشته و (صدر قریش) تاریخ وصول او بمقام مزبورست این بیت را بنام او نوشته اند :

اؤین باغ جهان آرا چسان آرم قدم بیرون که باشد ووصه خلش درون باغ ارم بیرون

۲ - بوسیله کتابخانه مرکزی با مقدمه فاضل نامبرده چاپ شده است

۳ - در اینجا فقط یکی از دو داستان نقل شد مطالعه قصه دوم را بکتاب

بهارستان رجوع شود

شاهزادگان و وزرا و در دو سمت برای طبقات مردم معلوم گشت در یکقسمت تخت شاهی جای جامی و در جانب دیگر امیرعلیشیر بایستی بنشیند ناگهان جامی از در در آمد و بواسطه ضعف پیری و ناتوانی مزاج نتوانست خود را بصدر مجلس برساند در پائین مدرسه محلی که خالی از جاه و جلال بود انتخاب کرده و بر زمین فرو نشست در اثر آن وضع مجلس برهم خورد و ذیل آن صدر و صدرش ذیل شد شاه و وزیر و شاهزادگان در پیرامون او جای گزیدند انتهای

در تذکره سامی آمده است که نوبتی جامی قاصد ملاقات سلطان ابو سعید شد ولی در بان که او را نمیشناخت از ورودش منع کرد چون پادشاه از واقعه آگاهی یافت احترام جانبش را بر چیدن آلات طرب فرمان داده و یکی از ندماء خاص را باستمال و دعوت او فرستاد ولی جامی نخواست که گرانی نموده و باتلخی حضور خویش عیش آنها را منقص سازد پس غزلی که این ایات از آن است بسططان فرستاده و از حاضر شدن بوزش خواست :

نه زهد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان بجایی کاطلس شاهان نشاید فرسوده حاشا که راه قرب یا بد دل ق گردد آلود درویشان

راجع بتعداد آثار جامی میان تذکره نویسان اختلاف

آثار جامی است سام میرزا ۱ در تذکره سامی ۲ بالغ بر چهل

تألیف بدو نسبت میدهد ابو طالب تبریزی تعداد

۱- سام میرزا فرزند شاه اسمعیل صفوی شاهزاده فاضل و شاعر هنرمند بوده

و در سال ۹۸۳ با جمیع شهزادگان و بستگان سلسله صفوی بامر شاه اسمعیل ثانی کشته شد و شاه اسمعیل با این قساوت عادل تخلص میکرد سام میرزا تذکره شعرائی بنام تذکره سامی گرد آورده است این شعر را بنام او نوشته اند :

حاصل عمر نثار ره یاری کردم شادم از زندگی خویش که کاری کردم

۲- این تذکره بوسیله آقای وحید در چاپخانه اومغان چاپ خورده است و تاریخ تألیف آن ۹۵۷ میباشد

آنها را معادل اسم جامی پنجاه و چهار مجلد مینویسد ۱ که در احوال عرفا، در تفسیر، در نحو و صرف، در عروض، در قافیه، در منطق، در حدیث در شرح آثار مولوی نظامی و عراقی و غیره در موسیقی در معما در قواعد سلوک و غیره بنظم و تشریح و تاریخ تألیف یا تصنیف اغلب آنها را با کمال دقت ضبط کرده است و مابریخی از آثار قلمی او را نام میبریم. معروفترین مجموعه آثار جامی عبارتست از هفت اورنگ که این رباعی را در دیباچه آنها مینگارد:

این هفت سفینه در سخن بگردانند وین هفت خزینه در گهر همسنگند  
چون هفت برادرند بر چرخ بلند نامی شده بر زمین به هفت اورنگند  
و هفت اورنگ عبارتست از هفت مثنوی بشرح ذیل

اول - سلسله الذهب بر وزن حدیقه سنائی هفت پیکر نظامی  
باین بحر (آخر امشب شبی است سالی نیست) و آن مرکب از سه کتابست  
مشمول بر حکایات و تمثیلات که شیعیان علی بن ابیطالب آنها را موهن  
شمرده بدان وسیله در شهر بغداد جامی را دچار مخمصه و کشمکش ساختند  
دوم - قصه سلامان و ابسال بر وزن منطق الطیر عطار و مثنوی  
ملای روم باین بحر (بشنوا زنی چون حکایت میکنند) و قصه مزبور افسانه -  
ایست فلسفی مشحون از حکایات شیرین و بدیع ۲

سوم - تحفة الاحرار بر وزن مخزن الاسرار نظامی باین بحر  
(آه من العشق و حالاته) که مجموعه از قصص و مقامات حکمت آمیز است  
چهارم - سبحة الابرار باین وزن شیرین (چهارده ساله مهمی بر لب بام) ۳

---

۱ - عجب آنکه تألیفات جامی معادل کلمه (جامی = ۵۴) و سنین عمرش معادل

کلمه (کاس = ۱۸) است که معنی دیگر جام باشد

۲ - این منظومه با اهتمام دانشمند محترم آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه با

مقدمه متین بوسیله کتابخانه خاورد (شرق) چاپ شده است

۳ - جامی مثنوی دیگری هم با همین بحر در مناسک حج بنظم دو آورده است.

پنجم-یوسف وزلیخا بروزن ویس ورامین فخرالدین اسعد گرگانی  
و خسرو شیرین نظامی گنجوی باین بحر (الای آهوی وحشی کجائی)  
و آن حکایت معروفست .

ششم - لیلی و مجنون بروزن لیلی و مجنون نظامی باین بحر  
(تورفتی و عهد خود شکستی) و این قصه نیز مشهور است

هفتم - خردنامه اسکندری بر وزن شاهنامه فردوسی باین بحر  
(توانا بود هر که دانا بود) این کتاب نیز مجموعه ایست از اقوال حکمای بزرگ  
دیگر از آثار منظوم جامی کتاب تجنیس اللغات است باین بحر  
(مصر شهر و شهر ماه و ماه آب و خوف سهم) ۱ غزلیات جامی نیز مجموعه  
ایست مرکب از سه دیوان بنام فائحه الشباب و واسطه العقد و  
خاتمة الحیات که اولی را در ۸۸۴ تدوین کرده و آخرین را در ۸۹۶  
مدون ساخت .

اما معروفترین اثر جامی در ثر عبارتست از نفحات الانس در شرح  
حال عرفای صوفیه و بهارستان که کتابی است بتقلید گلستان ۲  
دیگر از آثار جامی کتاب شواهد النبوه در شرح غزوات رسول اکرم است که

۱ - اینصراع نیز از همان کتاب است

۲ - باید دانست که جامی نیز مانند سایر مقلدین گلستان توانسته است  
در این میدان کوفی برده و هنری نشان دهد معروفست که چون حکیم قاتنی  
کتاب پریشان را بروش گلستان تألیف نمود یغمای جندقی شاعر شوخ و شیرین  
سخن آنعهد اوراقست سعدی با آنهمه نبوغ و دهائی که در نظم و نثر داشته  
است در گلستان میفرماید « دفتر از گفته های بیهوده بشویم و منبعه پریشان نگویم »  
تراچه رسید که پریشان گفتی ؟



موجب انضجار خاطر شیعیان گردیده و اندک اندک جامی را از مقام شامخی که داشت در نظرها لی ایران پایین آورده و تقریباً گمنام ساخت. کتاب لویج ۱ نیز یکی از آثار اوست که مخلوطی است از نظم و نثر خلاصه جامی رسائل و تألیفات بسیار دارد که قسمت اعظم آنها را فاضل مقدم آقای محمد علی تربیت در تقویم تربیت سال ۱۳۰۸ نام برده اند ۲ هر که خواهد بداند انجا رجوع کند

جامی نه تنها در زمان حیاتش مورد توجه و ستایش جامی و جامه بود بلکه بعد از مرگ نیز مقام رفیعش پای بر جامانده و در تمام ممالک فارسی زبان آثار نظم و نثر او دست بدست گشته هزاران نسخه از تألیفاتش در ایران و هندو افغانستان با خطهای خوش و تذهیبهای گران بها نوشته شده است علاوه برخی از مؤلفاتش بکرات در اروپا و در هندوستان بطبع رسیده است از

بقیه از ذیل صفحه چهاردهم

در این اواخر کتابی بسبک گلستان با نام ملستان بخامه یک نفر از فضایل متأخر در نامه کانون شعرا درج میشد یکی از خوانندگان برای آن کتاب این قطعه را سرود. اگر شعر خوب نیست مضمون خوبست :

دوش یاری بنامه کانون که ز گل رشک سنبلستانست

قصه نغز دید و چون نگریست دید عنوان آن ملستانست

گفت هین معنی ملستان چیست گفتش مهمل گلستانست

۱ - این کتاب در سلسله انتشارات مجله نسیم صبا و بوسیله آقای کوهی انتشار یافته است -

۲ - این تقویم مجموعه نفیسی است مشتمل بر تقویم ۱۳۰۸ شمسی، منتخب غزلیات همام تبریزی، شرح حال ۲۵ نفر از دانشمندان آذربایجان، ترجمه حال جامی و رباعیات خیام از روی نسخه او کشفورد.

جمله نسخه مطبوعه درهند که در تصحیح دیوان حاضر مورد استفاده قرار گرفت چاپ پنجم بوده است امانویسنده گان و شعرای ایران اگر او را با نظر انصاف و بدون آرایش بتعصب نگریسته اند بمقام شامبخش اعتراف ورزیده و مانند سام میرزا که خود از خاندان مروجین مذهب شیعه است نامش را بتعظیم و تفخیم ذکر میکند و اگر او را بچشم تعصب دیده اند مردودش دانسته و مانند قاضی نورالله شوشتری<sup>۱</sup> همواره اسمش را با دشنام و ناسزا از قبیل رئیس المعاندین توأم ساخته اند نگارنده تا درجه که میسر باشد اقوال مخالف و موافق را ذکر نموده و روابط و لطائف او را با معاصرینش نقل میکند.

مهمترین و صمیمی ترین دوست جامی امیر علیشیر نوائی بوده است که شرح حال او را در مجالس النفاثات نوشته و يك كتاب هم بنام خمسة المتحیرین در ترجمه احوال او پرداخته است که مندرجات آن بقرار مشروح در پائین است.

۱ - قاضی نورالله شوشتری صاحب کتاب معروف مجالس المؤمنین است که بواسطه آن در این اواخر بنام قاضی شیعه تراش شهرت یافته است کتاب نامبرده ترجمه حال شیعیان مذهب امامیه و رد بر علما و کتابهای اهل سنت و جماعت است قاضی نورالله در اواخر عمر بهند افتاده در آن عهد جهانگیر پادشاه تیموری بر هند فرمانروا بود و امر باخذ و قید قاضی صادر کرد آن بیچاره در حضور جهانگیر ادعای تسنن کرد ولی کتاب بزرگش قابل انکار نبود پس بحکم جهانگیر چندان تازیانه خاردار بر بدنش زدند که جان سپرد بعدها کتبی رفیع بر مزارش ساخته شد قاضی نامبرده طبع شعر هم داشته و این بیت از گفتار اوست

عشق تو نهالی است که خاری نمر اوست      من خاری از آن بادیه ام کاین شجر اوست

- ۱ - اصل و تولد و حیات جامی و شناسائی مؤلف با او
- ۲ - ملاقاتها و صحبت‌های مؤلف با جامی که معرف درجه صمیمیت بین آنها است

۳ - مکاتباتی که میان آنها شده است

- ۴ - کتبی که بخواش مؤلف بقلم جامی تحریر یافته
- ۵ - کتب و رسالاتی که به تصویب و توصیه جامی بقرائت مؤلف رسیده بعلاوه شرحی از مرگ و دفن جامی که با جلال و شکوه فوق‌العاده صورت گرفت و در آن اعضای خانواده سلطنت و نجبا و روحانیون و جمعیت انبوهی از عوامه حضور داشتند ۱

خلاصه آنکه امیر علیشیر نسبت بجامی محبت و ارادت بیحد و حصر داشته و غالب اوقات خویش را در مصاحبت او صرف میکرد و اگر مسافرتی برای یکنفر از آنها پیش می‌آمد رشته روابطشان بوسیله ارسال نامه و پیام بر قرار میماند و خود در نامه که بجامی نوشته بدین معنی اشاره کرده و گفته است :

گر در دیرم بگفت و گویت باشم      و در در حرم بجست و جویت باشم  
در وقت حضور رو برویت باشم      در غیبت روی دل بسویت باشم  
و در نامه دیگر اشتیاق مفرط خویش را بدیدار جامی با این رباعی نشان می‌دهد :

---

۱ - این قسمت را آقای رشید باسی در مقدمه سلامان و ابسال نوشته اند و

نکات و نده از آن کتاب نقل کرده است

سعدی نهاد کاخ سخن را بنا ولی جامی بیمن همت عالی تمام کرد  
 در فن شعرا گرچه غزالی است بینظیر در سلك اولیا تواند مقام کرد  
 باردیگر غزالی وقاسم کاهی زبان بطعن جامی و سنائی گشوده آنارا  
 منافق خواندند ۱ بیاضی استرآبادی ۲ از استماع ناسزای آنان خشمگین  
 شده و این رباعی را ساخت :

کاهی و غزالی آن دو لایعقل مست در غیبت جامی و سنائی زده دست  
 در دهر کسی بمثل ایشان نگذشت کاهی چه خسست یا غزالی چه سست  
 در کتاب مجالس المؤمنین ۳ نوشته است که نظام استرآبادی ۴ در خطبه  
 دیوان خود چنین آورده است که شبی سلمان ساوجی ۵ را در خواب دیدم که

۱ - اتفاقاً قاضی نور الله حکیم سنائی را از شیعیان مشارالیه شمرده است

۲ - بیاضی استرآبادی شاعر بوده و دارای اینگونه افکار است

شب یلدای ز عده اترا پرخ چه شود کر دم صبح دهد

یا مرا بر امید وعده تو صبر ابوب و عمر نوح دهد

۳ - کتاب مجالس المؤمنین در ۹۹۳ شروع و در ۱۰۱۰ تمام شد

۴ - نظام استرآبادی نیز شاعر بوده و شعر او از این قبیل است :

گرد بروی صفحه خاک استخوان دست از بهر حرف تجربه دیگران قلم

و او را دختری بوده است که طبع شعر داشته و این قطعه را در تقاضای سنگ

برای قبر پدرش بسطغان حسین فرستاد

سر فرازا نظام سحر کلام داشت در جان و دل معبت تو

در زمان حیات چون نکشید منت دیگران بدولت تو

دو ته خاک نیز آن بهتر که بود زیر بار منت تو

۵ - جمال الدین سلمان ساوجی شاعری معروف است و شرح حال او را

آقای وحید یاسی در کتابی مخصوص نگاشته و منتشر نموده اند در ۷۷۸ با فقر و

پیشانی وفات یافت

خشمگین است و میگوید چرا این مصراع مرا بدون اشاره بنام قائل گرفته ای (لودکت الجبال وانشت السماء) این عمل را عرب ادب سرقه گویند در پاسخ گفتیم چرا این اعتراض را بر جامی نمیکنند که از همین قصیده این مصراع را گرفته است (کلبدر فی الدجیة والشمس فی السماء) و وقتی که از خواب بیدار شدم بخاطر آوردم که چنین مصراعی را در دیوان جامی نخوانده ام ناگزیر بکلیاتش رجوع کرده و آنرا در آنجا یافتیم هم در آن کتاب منقولست که روزی شاه قاسم انوار ۱ بر اثر توصیه جامی و اصرار ملای تفتازانی بامر و تمنای سلطان حسین بر منبر رفته و در بیان لاله اله الله بسخن پرداخت جامی فرصت یافته خواست تا اشکال مشهوری که در آن کلمه است القا نماید لاجرم متوجه شاه قاسم شده گفت بنده در کلمه لا اله الا الله بحثی دارم شاه قاسم در پاسخ گفت سابقاً شنیده بودیم که تو در کلمه علی ولی الله بحث داری و حال می بینیم که در لا اله الا الله نیز بحث داری و جامی سخت شرمند شد بطوری که سابقاً اشاره کردیم جامی بواسطه کتابهای سلسله الذهب و شواهد النبوه مورد خصومت شیعیان گردید و قاضی میر حسین شافعی یزدی این قطعه را در طعن بجامی سرود :

۱- سید معین الدین علی قاسم الانوار از شعرا و خطبای معروف و همواره مورد توهّم فرمانفرمایان عصر خود بوده است نوبتی خواستند او را محترماً تبعید کنند نمی پذیرفت بالاخره او را باین شکل راضی کردند که شما خود فرموده اید :

قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن

شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

پس بهتر آنکه بگفته خود عمل نمایند سید راضی شده بسمرقند نزد میرزا

الف یک رفت و بالاخره در خرچردجام که مولد جامی بود مرحوم و مدفون گردید و فاتش در ۸۸۱ اتفاق افتاد .

آن امام یعقوب ولی خدا کاسد الله غالبش نامی  
 دو کس<sup>۱</sup> اودا بجان یازردند یکی از ابلهی یک از خامی  
 هر دو را نام عبد رحمانست این یکی ملجم آن یکی جامی<sup>۲</sup>  
 و هنگامی که شاه اسمعیل صفوی<sup>۳</sup> شهر هرات را مستخر ساخت امر فرمود  
 تا عمارات مقبره او را منهدم سازند و ضمناً دستور داد که هر جانام جامی  
 در کتابها و دواوین دیده شود نقطه (ج) را تراشیده و بر بالای آن  
 گذارند تا خامی خوانده شود هاتقی<sup>۴</sup> خواهرزاده جامی از این خبر متأثر  
 شده و قطعه زیرین را بشاه اسمعیل فرستاد :  
 بس عجب دارم ز انصاف شه کشور گشای  
 آنکه عمری بردرش گردون غلامی کرده است  
 کز برای خاطر جمعی لوند نا تراش  
 نقطه جامی تراشیده ست و خامی کرده است

- ۱ - بعقیده بنده اگر (دو تن اودا) میساخت بهتر بود
- ۲ - نام این ملجم هم مانند جامی عبدالرحمن بوده است
- ۳ - شاه اسمعیل اول مؤسس و اقامی سلسله سلاطین صفویست که پادشاهی متهور و پر دل بوده جنگهای او با امرای داخلی و پادشاهان عثمانی معروفست این پادشاه جنگجو طبع شعر هم داشته و ترکی و فارسی شعر گفته خطاطی تخلص کرده است و این بیت را بنام او نوشته اند
- بستون ناله دارم چو شنید از جا شد کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد  
 شاه اسمعیل از ۹۰۷ تا ۹۳۰ سلطنت کرد
- ۴ - عبدالحی متخلص بهاتقی خواهرزاده جامی است ظفر نامه تیموری و فتوحات شاه اسمعیل را برشته نظم کشید ولی رشته منظومه اخیر با انقطاع رشته حیاتش گسیخته شد ماده تاریخ فوت او اینست (جامی ثانی چه شد) و حبیب الله معروف تاریخ وفاتش را (۹۲۷) اینطور پرداخته است  
 از باغ دهر هاتقی خوش کلام رفت سوی ریاض خلد به صدعیش و صد طرب  
 تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت از شاعر شهان و شه شاعران طلب

ظاهراً شاه از خامی متصرف شد و رضایت خاطر هاتفی را که هم در آنوقت مأمور نظم فتوحات او بود فراهم ساخت.

لطائف هاتفی برای نظم تاریخ زندگی و فتوحات تیمورلنگ که اکنون بنام ظفرنامه تیموری یا شاهنامه تیموری معروفست باخال خود جامی مشورت نمود که آیا سرودن شعر رزمی در بحر متقارب با وجود کتابی مثل شاهنامه مورد اعتراض و ایراد واقع نخواهد شد جامی گفت قطعه از اشعار شاهنامه فردوسی را استقبال کرده و هنر خود را نشان بده تا جواب مناسب گفته شود و قطعه معروف فردوسی را (درختی که تلخست ویرا سرشت) ۱ برای استقبال باو عرضه داشت هاتفی روز بعد بخدمت جامی آمده و این قطعه را فرو خواند :

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردش	ز انجیر جنت دهی ارزش
بدان بیضه دم در دم جبرئیل	دهی آبش از چشمه سلسبیل
شود عاقبت بیضه زاع زاغ	برد رنج بیهوده طاوس باغ

جامی خندان شده گفت طبعت پرمایه است ولی برای ساختن این قطعه در هر شعری بیضه نهاده ای ۲

۱ - این قطعه دراصل از ابو شکور بلخی است که فردوسی آنرا بصورت ذیل درآورده و تبدیل با حسن فرموده است :

درختی که تلخست ویرا سرشت	کرش بر نشانی بیاب بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام کوهر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد

۲ - بیضه نهادن یا بطوری که امروز معمولست تخم گذاشتن کنایه از انجام

کاریست که بازحمت و اشکال زیاد انجام شود

وقتی ملا ساغری در محفلی مدعی شده بود که جمیع شعرای معاصر از مضامین من استفاده کرده و معانی اشعار مرا دزدیده اند جامی قطعه زیرین را در تعریض باو سرود :

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند

هر کجادر نظم من يك معنی خوش دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشته

راست میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

ساغری از شنیدن این قطعه دلگیر شده و نزد جامی شکایت نمود جامی

جواب داد من گفته ام (شاعری میگفت) ولی بدخواهان بتصحیف (ساغری)

میخوانند گناه از من نیست

روزی در محفلی جامی غزلی را که تازه ساخته بود میخواند و مطلع

آن غزل این شعر بود

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی هر که پیدامیشود از دور پندارم توئی

یکی از حاضران گفت شاید از دور خری پیدا شد جامی بلا تأمل پاسخ داد

« پندارم توئی ». بطوریکه سابقاً هم نوشته شد آثار فکر این شاعر در

ایام حیاتش بکرات استنساخ شده و برخی از آنها شخصاً دیده و اصلاح و

امضا میکرد و بسیار علاقمند بود که دیوانش گرفتار تصرف نویسندگان

اشعار نگردد چنانکه خود بدان آرزو اشاره کرده و گفته بود

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا چنانکه بود در قم زده هر چه خواست نوشت

اگر چه شعر فروغ از دروغ میگیرد دروغ و راست در او هر چه بود راست نوشت

ولی یکنفر از نویسندگان خوش خط آن عهد موسوم بعبد الصمد خطاط بواسطه



طبع شعری که داشت ۱ دست تصرف دراز کرده و دیوان جامی را چنانکه میخواست نوشت غافل از آنکه شاعر اصلاحات او را نخواهد پذیرفت چون دیوان مزبور را بنظر جامی رساندند قلم برگرفته تمام تصرفات را بخط خویش اصلاح کرده و این قطعه را بر آخر آن افزود:

خوش نویسی چو عارض خوبان      سخنم را بخط خوب آراست  
لیک در وی بسوهای قلم      گاه چیزی فروزد و گاهی کاست  
کردم اصلاح آن من از خط خویش      و انچنان ساختم که دل میخواست  
هر چه او کرده بود با سخنم      من بخطش قصور کردم راست  
این دوربای و قطعه را نیز جامی در کتاب بهارستان آورده و پیدا است که موضوع بذله و لطیفه بوده که از ذکر آنها خودداری ورزیده است.

شاعری خواند پر خلل غزلی      کاین بحذف الف بود موصوف  
گفتش نیست صنعتی به از آن      که کنی حذف از آن تمام حروف

دی همی خواندی بدعوی مطلمی      کاین نه مطلم بلکه بحر گوهرست  
کی سزد یک بحر تنها خواندنش      ز آنکه هر مصراع بحری دیگرست

۱ - شعر عبدالصمد خطاط از این قبیل است :

سیمین بدنت چو مغز بادام ترست      بادام دو چشم تو از آن خوبتر است  
دندان و لب تو در لطافت کوئی      با یکدگر آمیخته شیر و شکر است

نفحات و صلك اوقدت جمرات شوقك في العشا  
ز غمت بسینه كم آتشی كه نزد زبانہ كمتاشا  
بتوداشت خود دل گشته خون ز تو بود جان مرا سکون  
فہجرتنی فجعلتنی متحیراً متوحشا  
دل من بعشق تو می نہد قدم وفا برہ طلب  
فلئن سعی فبہ سعی و لئن مشی فبہ مشی  
ز کمند زلف تو هر شکن گرهی فکنده ۱ بکار من  
بگرہ گشائی زلف خود کہ ز کار من گرهی گشا  
تو چه مظهری کہ ز جلوۂ تو صدای سبجۂ صوفیان  
گذرد ز ذروۂ لامکان کہ خوشا جمال ازل خوشا  
ہمہ اہل مسجد و صومعہ پی ورد صبح و دعلای شب  
من و ذکروطرہ و طلعت تو من الغداۃ الی العشا  
چہ جفا کہ جامی خستہ دل ز جدائی تو نمی کشد  
قدم از طریق وفا بکش ۲ سوی عاشقان بلا کشا

# غزلیات

احن شوقا الی دیار لقیتم فیها جمال سلی      که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما  
 بوادی غم منم فتاده زمام فکرت زدست داده      نه بخت یا ورنه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیا  
 زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل      فان سجده نالیک نسجدوان سیمنا لیک نسعی  
 ز سر عشق تو بود ساکن زبان در باب شوق لیکن      زیزبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا  
 بکت عبونی علی شیونی فسا، حالی ولا ابالی      که دانم آخر طبیب و صلت مریض خود را کند مداوا  
 اگر بچووم بر آوری جان و گر بتیمم بیفکنی سر      قسم بجانت که بر ندارم سر ادا دت و خاک آن پا  
 بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت در بنجدائی      مرضت شوقاومت هجر افکیف اشکوا لیک شکوا

بر آستان کینه جامی مجال بودن ندید از آن رو

بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

کارما جز فکر مردن نیست دور از یارما      وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما  
 روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود      گر نه آن مه بر وند یکشب سراز دیوار ما  
 میکند پاک از سر شکست سرخ روی ما رقیب      و ز حسد دیدن نیارد ونگ بر رخسار ما  
 گر چه شد سر حلقه اهل معرفت و اشیر شهر      سر نیسآرد برون از حلقه زنار ما  
 چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا      خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما  
 طره کن کو گوشه دستار خود زاهد که شد      درد بسالای حریفان گوشه دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت

جامی از انفاس خوش اکنون تو می عطار ما

ای برده رخت رونق کلها و سمنها      دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها  
 گر سرونه چون قد تو باشد نتوان برد      چون آب بزنجیر مرا سوی چننها  
 صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان      باداغ تو رفته بخت غرق کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را      از ژلف تو با این همه خنیا و شکنها  
با لذت آوارگی لذت عشقت      غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف رخ او خشک فروماند  
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یادب انصافی بده آن شیخ دعوی دارا      تابخوازی نتگرد رندان دردی خوادر  
شرع را آزاد اهل دل تصور کرده است      زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را  
طبع برکنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید      تا دهد آن کنج بیرون گوهر اسرار را  
هر که جنباند کلید شرع را برون طبع      طبع نکشاید برویش جز در ادبار را  
منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست      نیست جز چهل جلیلی موجب این انکار را  
بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت      خواجه مز کومت از آن منکر بود عطار را

سروحدت منطلق الطیر است جامی لب بینه  
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

یا من بدا جمالك فى كل ما بدا      بادا هزار جان مقدس ترا فدا  
مینالم از جدائی تو دم بدم چو نی      وین طرفه ترکه از تو نیم یک نفس جدا  
عشقت و بس که درد و جهان جلوه میکنند      گاه از لباس شاه و که از کسوت کدا  
یک صوت برد و گونه همی آیدت بگوش      گاهی ندا همی نبیش نام و که صدا  
بر خیز ساقیا بکرم جرعه بریز      بر عاشقان غم زده از آن جام غم زدا  
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص      در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست  
کفیتیم و والسلام علی تابع الهدی

حرز جان هاست نام دلبر ما      ما اعز اسمه و ما اعلى  
نام او کنج نامه لا هوت      کنج پنهان غیب ازو پیدا  
همه اسما مظاهر ذاتند      همه اشیا مظاهر اسما  
لا اری فی الوجود الا هو      محو شد نام غیر و نقش سوی  
هستی مطلق است وحدت صرف      این هو این انت این انا  
من واو و تو از میان برخاست      سروحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکته وحدت  
نشد چو ماهی از دریا

خدای خیر دهد آن جوان رعنا را      که وارهاوند به پیراه سرزما را  
 کرشمهای غزالان مست می بخشد      فراغت از دونهان عاشقان شیدا را  
 چه سود پندکسان چون نیبرد ز دلم      هوای قد دلارا و روی ذیبا را  
 شرار سینه مجنون از آتش لیلی      کباب ساخت همه آهوان صحرا را  
 سجود خاک رخت بردنم تنها بود      بخاک میبرم امروز این تنارا  
 بدیده سوی توآیم که افسر پاکان      برهگذار تو جا نیست بر زمین پارا

هلاک جامی دلخسته خواست آن کاراست

بشکل و شیوه سوادان سروبالا را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا      که داد مژده وصل تو هر که دید مرا  
 ریمده بود دل از هوش و صبر شکر خدا      که آن ومیده بدیدارت آدمید مرا  
 فتاده مرده تنی بودم از جمال تودور      بیک نفس لب تو روح در دمید مرا  
 کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا      که کحل دیده ز خاک رخت کشید مرا  
 کل مراد بر آورد در ریاض امید      بدل ز هجر تو خاوی که می خلید مرا  
 همه ولایت عشقم بود بزیر نگین      ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی

خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها      که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها  
 انلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی      که مانند از ظلمت هستی دوون برده مشکها  
 بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی      چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها  
 بر آری بحر بی پایان ز جود بیکران موجی      که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها  
 مرا نظاوه محمل ز سلسی باز میدارد      چه باشد برق استقنا زند آتش بمحلها  
 تو سلطان فلك قدوی چه باشی با کد اطمعان      تو خوشید جها تا بی چه کردی شع محفلها

صفای جام می جامی بردنک غم از خاطر

اذا مانلق من هم فعاولها و ناولها

کیست آن سر که در آمد بدخلوت ما      که شد از عکس و خش نوره ظلمت ما  
 آفتاب نیست درخشنده که از ظلمت او      رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما  
 میسر شمیم گل محنت از آب مزه شکر      که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم تا و قدمش      که پس از مرگ خرامد بر تربت ما  
سگ او خواند رقیب از سر خواری مارا      این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما  
جان فشاندیم بچاک قدمش لیک چه سود      که نیفتاد قبول گرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی  
همتی دار که کاری بکند همت ما

ریم زمزه کوکب بی ماه رخت شبها      تاریک شبی دارم با این همه کوکبها  
چون اذل گرم من بگذشت خدنگ تو      از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها  
از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو      بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها  
از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت      بود این هذیان آری خاصیت آن تبها  
تا دست بر آودی و آن غمزه بخوریزی      بر چرخ رود مردم از دست تو یارها  
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه و عنایان      تعلیم خط از لعلت گیرند بکتابها

جامی که بی مذهب اطراف جهان گشتی  
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ای با تو ز گل فراغ مارا      گل بیتو بسینه داغ مارا  
در باغ گل از تو میبرد بوی      بوی تو برد بیباغ مارا  
دازد شب هجر شعله آه      در عشق تو بر چراغ مارا  
دل رفت و نشان ز هر که برسم      سوی تو دهد سراغ مارا  
کنجی و ز مفلسی خیالت      جا ساخته در دماغ مارا  
مائیم و صغیر عندلیبان      خوش نیست نفیر زاغ مارا

مشغولی عشق داد جامی  
از شغل جهان فراغ مارا

نسیم الصبح ز رمنی ربی نجه و قبلها      که بوی دوست می آید از آن پاکیزه منزلها  
چو گردد شو ق وصل افزو نیجه جای طمن اگر مجنون      بیوی هودج لیلی فتد دنبال محملها  
دل من پر ز مهر یار او فارغ نبودست آن      که میگویند راهی هست دلها را سوی دلها  
رسید اینک زده سلسی و من از ضعف تن زینسان      فخذ یاراح و وحی تحفه منی و اقبلها  
مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش      که دور اولی سم اسبش ز آسب چنین کلبها  
مرا از هجر او در دل گره میبود صد مشکل      چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلبها

ز جور دو غم فرجام جامی قصه ها دارد

ولکن خوف املال الندامی لم يطولها

هر شب افروخته از آتش دل مشغله ها	روی از کوی غمت سوی عدم قافله ها
دلم از پرتو خورشید درخت تقدیلی است	از سر زلف تو آویخته با سلسه ها
شرح اسرار خرابات نداند همه کش	هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله ها
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو	که کمین گاه حوادث بود این مرحله ها
کلفت و گوی خرد از حد بگذشت ایساقی	باده دزده که ندارم سر این مشغله ها
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه	کسا مشب از دست تو هم پیش تو آرم کله ها

وقف از سر خرابات جز آن مست نشد

که بیخانه بر آورد چو جامی چله ها

شد برقع زوی چو مهت زلف شب آسا	سبهان قدیر جمل اللیل لباس
تا کی زعم سود و زیان رنجه توان بود	ای خواجه بیا سافر می کبر و پیاسا
دنیی نه متاهست که اوزد بنزاعی	با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعست	لا یسکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی	جز پیر مغان نیست درین راه شناسا
خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد	رخساره بخاک ره هربی سر و با سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما

ما صادق من واح مصافاتك كاسا

شرف کعبه بود کوی ترا	زادها الله تعالی شرفنا
زائر کوی تو از کعبه گذشت	سر کوی تو کجا کعبه کجا
ساخت همچون مه نونا شده پیر	میل ابروی توام پشت دوتا
سرم غرقه بخون افتاده است	تا فتادست ز تیغ تو جدا
بی تو با جان دگرم باقی نیست	جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا درد دوا نیز بود	چون تو بی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای

جائنا منك بشیر فنجای

هر چه اسباب جمالت رخ خوب ترا	همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری کشت گفتمی و من میمیرم	هر دم از غم که مبادا نکنند عمرونا
بس که زاهد بر بیا سبحة صدانه شرد	دو همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
کر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب	غم آنست که از تیغ تو افتاده جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی	حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی دوسر ما هوسی هست ولی زان کف با

جامی آخر بسر زلف توؤد دست امید  
خصه الله تعالی بمزید الزلفی

منکه خدمت کرده ام رندان درد آشام را کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را  
تا شدم فارغ باسختنای عشق ازهر مراد بر مراد خویش یابم گردش ایام را  
رند و صوفی عارف و عامی همیخواند که من گم شدم در شاهد و بر می نتابم نام را  
شیخ شهرت جوی رعنار اما شاکن که چون در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را  
میکشد دامی بی صید مگس چون عنکبوت شاهبازی کو که اژهم بردود این دام را  
معتسب در منح می از حد تجاوز میکند میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از تمام فطرت قسمت خود یافتند

زهد و رزاق جامه سالوس و جامی جام را

چند بوسم دست و پا بیک دیار یار را فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را  
یارا اگر طعن فرامشکاریم زد دور نیست زانکه با بادش فرامش کرده ام اغیار را  
خواندمی طومار غم بی او ولی چون شدم را نامه اش تموین جان طی کردم این طومار را  
دیده ام آزار از آن رخ دور می خواهد دلم تادم بیرون بشرح دوری آن آزار را  
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم درج در گفتار کم درد دل بسیار را  
چون مراد نامردان آمد او همواره باد بر مراد او مدار این گنبد دوار را

بنده جامی و دعای او که بر نامد ز دست

خدمتی زین به دعا گویان خدمتکار را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را  
در آرزو خواب خوش ای بخت بد مگر بکشایم بروی همچو پیش چشم شب نهفته خود را  
خدا برا مکن ای باغبان مضائقه چندان که يك نظاره کنم باغ نوشکفته خود را  
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم کنم نثار رهش این در نهفته خود را  
رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

همین بسست باو نامه جامیا که نویسی

بخون دل برش این درد ناک گفته خود را

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک و ده بادا  
همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میکفتم ترا هر شب درون دیده من جایکه بادا



ز حکم عقل میبختد فراغت عشق تو مارا همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا  
 سیه و خواندیم و آن موجب صد سرخروئی شد سرمویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا  
 طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا  
 کله کج کرده می تازی سمند و خلق میگویند خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو

نه دروی فکر مسجد نی هوای خاتقه بادا

شد سحر قائم اقبال من شیدا را آتش انس من جانب طور ما را  
 از خوش آن آتش رخشنده کز آینه صبح میبرد شاه آن رنگ شب یلدا را  
 گر نیابم ز سرکوی تو در کعبه نشان از مژه دجله بغداد کنم بطحا را  
 نکبت عنبر سارا همه عالم بگرفت تا صبا شانه زد آن طره عنبر سا را  
 طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست بحدیثی بگشا آن لب شکر خا را  
 بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم لاله ها غرقه بغون میدهد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت

چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را وز فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را  
 شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست مرهم وصلی که ازل چندان آزاد را  
 اشک خونین سرخ رو میهاست پیش مردم حق گزاری چون کنم این دیده خوبار را  
 خون از آن گریم بهجرا و که در خون غرقه به دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را  
 بار گفت آن مه بر آیم با تو خوش سال دگر شد چنان امسال کاندراک جویم یار را  
 بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر بیالین جدایی دید جامی و طلیب

گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را با طاقتی و صبری این پیر ناتوان را  
 بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش آورده زیر فرمان هم پیروم جوان را  
 گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران بزمردگی مبادا آن تازه ارغوان را  
 خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم سروی نشسته بر لب این چشمه روان را  
 زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را  
 محمل میند امروز ای ساربان جانان کز آب چشم باشد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق جانان گر گفت توبه کردم

این نکته بشنواز من ز بهار مشنوی آن را

منم زجان شده بنده مه یگانه خود را	که ساخت جلوه که نازبنده خانه خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهر دم	هزار بوسه ز من خاک آستانه خود را
نداد دست جز اینم که ریختم زده دیده	بیای او کوهر اشک دانه دانه خود را
کیوتر حرم او بشاخ سدره و طویی	نمیدهد خس و خاشاک آشیانه خود را
گرفت قصه دردم درازی شب هجران	کجاست یار که کوه کنم فسانه خود را
بهانه سازم و سوش روم ولی چو بیرسد	چه کار آمده کم کنم بهانه خود را

چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی

رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

ای مه خر که نشین از رخ برافکن برده را	شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری	جان دهد دو تن صدای سم اسب مرده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چه سود	چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خردسال	رقص دانه اضطراب مرغ بسمل کرده را
جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یک نفس	تا بشو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب توان و صالت یافت آری کورسد	دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست

جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما	برین از تو نتوانیم قطعا
جفا ها خواهم فرمود گفتن	خدا را ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانه چشم	بمردم گفته ام این نکته صد جا
بگوشت میبرد سر زلف مشکین	دگر زاندازه بیرون مینهد پا
سری من زاهد را توان کرد	برابر با کدو حاشا و کلا
زم با آه و دل زان لب خیالی	بلی بی دود نتوان بخت حلوا

بقتل جامی ای مه و نجه کشتی

کرم کردی جزاک الله خیرا

از خاوخار عشق تو دوسینه داوم خارها هردم شکفته بر رخ زان خاوها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم	اشك آمده تادامنم از هر مژه چو تارها
و مجانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن	صد چاک کرده بیرهن شسته بخون و خسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر	عمری بی نظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد بسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی	آنجا که کار نقل و می بیکاریست اینکارها
هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها	دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده کام هر کسی من مرده از غیرت بسی

یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی باوها

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا	خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده گراز کوی تو دور است	القلب علی بابک لایلا و نهارا
آزردۀ مبادا که شود آن تن نازک	از بهر خدا چست مکن بند قیا را
چون برگذرم از سر کوی تو که آنجا	یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه ز می مست شوی بیخبرافتی	پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پارا
گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست	از حبک قد او قدنی قلبی نا را

جامی نکنند جز هوس بزم تو لیکن

در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا	یکره ای سروسهی قامت خود را بشما
بنه کرته نیلی سوی بستان بغرام	تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن گل فرش رخت	زانکه بروی زمین حیف بود آن کف پا
همچو بلبل بهوای کل رویت نالم	نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
سرور را جالب جویت و ترا گوشه چشم	الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
ز آب صافی نگر آن روی چو گل تادانی	کز چه روانه جو بان تواند اهل صفا

باتو جامی هوس گشت گلستان دارد

لیک چون مهری سرو کند شاخ کیا

من که جا کردم بدل آن کاغذ بد کیش را	کوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصرها سودای بد خوئی چنین میداوم	ورنه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را
و سم دلجوئی ندارد یارب آن سلطان حسن	یا نمیگوید کسی حال من درویش را
کیش پر تیر جفا داود بکین بیدلان	از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را
دل نگار تست کار او میفکن باطیب	زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش	با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

سینه جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد

زانکه آه سوزناکش میکند آذ نیش را

برکش ای صوفی در این خرقة سالوس را جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را  
کاسه می خور که خواهد کاسه سرخاک خورد بود نقش کاسه در این سخن کاوس را  
حسن رعنا یان ز جمد عنبر افشان جلوه یافت ذیب و فرآری زهر خود بود طاوس را  
جسم خاکی از ریاضتهای مشکل کن قوی ۱ برفرو از نو چراغی این کهن فانوس را  
رنج بیعاصل مبین در بیض عاشق ای طبیب نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را  
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودا میان بر سر بازار سوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نیاید زد دست

بای در راه طلب نه دولت پابوس را

بغرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را پا مال خویش کن سر اهل نیاز را  
بگذارد یک نظاره در آن رو که اهل دل گیرند کیمیا نظر پا کباز را  
خوش آنکه تونشینی و من پیش روی تو سازم بهانه بهر سجودی نماز را  
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند محمود ساخت شهره عالم ابا ز را  
از شرح سوز دردمن ای جان گداختی پیش که گویم این الم جان گدا ز را  
جولان مده سمند و میر عقل و دین زما بگذار شهسوار من این ترکنا ز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر

کوته کن این فسانه دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما تا کشد گنج بقا رخت بویرا نه ما  
چرخ فیروزه که بینی ز شفق گلگونش دود آلوده سفالیت ز خمخانه ما  
ما ویمان می ای زاهد یمانه شکن دور باد آفت زهد تو زیمانه ما  
طرفه حالی که بیک حرف زبان بکشادیم قاف تا قاف جهان برشد از افسانه ما  
شبهه زهد برندان چه فروشیم که نیست نرخ یک جرعه می سبجه صد دانه ما  
سایه رحمتی ای شمع چکل کافتا دست بال پر سوخته در پای نو پروانه ما  
جای این نافه کشائی زکی آموخته

که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

هر دم افر و زی چو گل رخسار آتشناک را شعله در خرمن ذنی مثنی خس و خاشاک را  
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر پرده حیرت نبندد دیده ادراک را

جان پاکست آن ته تن درو زیر پیراهن ترا صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را  
جامه جان پاک شد تاوی زیر پیراهن بخش کز چنان رشته توان پیوند کرد این پاک را  
دامن خرکه برافکن ای مه خرکه نشین ور نه خواهد سوخت آهم خرکه افلاک را  
کمترین صید توام پیش سگان خود فکن کر نیم لایق که آلائی بمن فترک را

خاك شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت

آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاك را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا خواهم از شوق کنم جامه جان پاک آنجا  
مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد دود خیزد و سر این خس و خاشاک آنجا  
میریدم ز سر راهش اگر میرم زار بگذارد خدا واکه شوم خاك آنجا  
شدم آواره شهری بگرفتاری دل که ز خونریز غریبان نبود پاک آنجا  
پای جامی که نهد کاش گذارد اول که بمزگان زخس و خار کنم پاک آنجا  
دور از آن مه گذرانم و فلک ناوک آه تا چسان میگذرانند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید کفش

که نبندند چنین صید بفتراک آنجا

خوش است ناز توای سرو گلزار مرا نیاز پرور عشقم بناز دار مرا  
مگو بطرف چمن جلوه رباحین بین دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا  
زکشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا  
ز جام لعل لب جرعۀ کرم فرما که کشت نرگس مست تودر خمار مرا  
بگو بهر چه کنم اختیارده که نماند به پیش حکم تو یارای اختیار مرا  
کمند زلف توام بند می نهد بر پای و گرنه عزم رحیلت ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی

که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساز کن با ناله من چنگ را آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را  
بسکه نایدم ز درد دوری آن سنگدل دل بدرد آمد و آه و ناله من سنگ را  
دورم از یار و نیارم سوی اورفتم که اشک ساخت دریا کردم فرسنگ دور سنگ را  
و ه که رازم فاش خواهد شد چسانوشم ز خلق چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را  
هست آسیب تن آزار جان بینلان اندکی آهسته تر بند آن قباي تنگ را  
بهر تیرت چنگ دارد جان و دل برمی نما تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیای طغرای دولت خواهی از سلطان عشق

خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجعل حل نشود مسئله ما	می ده که زحد میگردد مشغله ما
در راه مطلب بادیه و کعبه چه باشد	صد بادیه و کعبه و يك مرحله ما
در راه در آیند همه هرزه دویان	گر بانگ درائی رسد از قافله ما
پشینه سیاه از سبب زلف تو کردیم	در خرقه بزلف تو رسد سلسله ما
ز داغ دل ماضی بواج فلک آتش	شد نور ده شمع فلک مسئله ما
مارا کله از خوی تو ایستکه هر چند	کردیم کله گوش نکردی کله ما

جامیای مطلب دولت وصلش که برونست

تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا	چون کنم جان دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل هر جاروم	گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صدخوب و در جلوه نازندلیک	از همه نظاره روی تومی باید مرا
و چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو	دیگری را خوب و گفتن نیشاید مرا
پینودی من ز عشقت گرچه از حد در گذشت	هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
کر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان	نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی کم است از خاکبای ما بسی

زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش و گریه ابر و بهاران را	کجا دانست یارب داغ و درد دلفکاران را
مبار ای ابرو ز گشت آنچا بک سوار آخر	که دیده بر رهست از دیر باز امیداران را
ازین عشق جگر خواده چه دارم چشم ببودی	که بر داده بیاد نیستی چون من هزاران را
ز جام نیم خوردا و کجا يك جرعه تا بینی	چو عهد من شکسته توبه برهیز گاران را
چنین کز باده عشرت بغواب مستی شبها	چه دانی محنت بی خوابی شب زنده داران را
سزد کوی یکی چون من عنان دوستی پیچد	بتی کو بسته فترک بیند شهرباران را

سند ناز جولان ده بره کو کشته شد جامی

اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید کزد و عالم فرد سازد مرد را	درد این معنی نباشد مردم بیدرد را
مودة غم میدهد یار و نداند اینقدر	کاین نوید عشق باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد ز رویش حسن و اهنکامه گرم	کرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
لاله نمی سرخ و نمی زرد و دید از کلم	چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی  
جز چنان خوابی کجالباقی بود این خورد را  
گر چه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد-  
از سر راهش سوی دیگر نبرد این کرد را

برد جامی را بکوش میل اشک اما چه قدر

در چنان بستان چنین خاشاک و آب آورد را

ای غمت تنعم شادمانیها	وصل تو لعل کامرانیها
کرده ام کم بکوی عشق دلی	بروی از داغ تو نشانیها
میبرم کومهای غم بر دل	از دوت میبرم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو	کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جوین عشق را شرطست	ساده بودن ز نکته دانیها
بقعه خیر ماست کوشه دیر	لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی درو مدام خوش است

طیب الله عیش بانیها

چه سود کریه خون چشم اشکبار مرا	که نیست هیچ اثر کریه های زار مرا
بر هکزار چو خاکم فزاده هان ای بخت	بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برای خدا	خبر برید ز من یار غمگسار مرا
گاهی که خاک شوم قالبم بیاد دهید	بود که جانب کوش برد غبار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت	ز تیر سخت تر آمد دل فکار مرا
بین خرابیم از عشق ای که داری یاد	بمهد عافیت آسوده روزگار مرا

میار باده که جامی خبار خود بشکن

که جز شراب لب نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا	ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا
شیخ در صومعه گرمست شد از ذوق سماع	من و میخانه که اینحال مدامست اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست	که لب لعل تو و باده کدامست اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست	هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا
می کشی تیغ که سازی دل مارا بدو نیم	تیغ بگذار که يك غزه تمامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دیده نه جام

بزم عشقت چه جای می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا	لعل الفراق فیه شفا
دردنوشان جام درد تواند	صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست	همچو موی تو فتنه ز قفا

یاری کس نخواهم اندر عشق      حسبی الله وحده و کلی  
گر چو یوسف شوی ز ما غایب      همچو یعقوب ما و یا اسفا  
بعجفا داغ دیگران مپسند      چند میسوزیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوبانست  
غفر الله ذنبه و عفی

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما      خورشید را فروغده از عکس جام ما  
کلگون می در آرم بیدان کنونکه هست      رخس سپهر و تو من ایام رام ما  
آن ترک را بیکدو قدح مست کن چنان      کز گردش زمانه کشد انتقام ما  
آورد آب رفته بجو باغ حسن را      سرو بلند قامت طوبی خرام ما  
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند      از فرم این همای نه آمد بدام ما  
گاهی می شبانه کبی باده صبوح      بنگر وظیفه سحر و زاد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست

خامش مباد طوطی شکر کلام را

عمری ز غمت بودم باخاطر خوش جانا      ودعت و اودعت فی قلبی اشجانا  
دام سر زلفت را کر خال بود دانه      صید تو شود دایم صد مرغ دل دانا  
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل      فی الهجر مضی عمری والشوق کماکانا  
شد در قدح صبا عکسی ز رخت پیدا      قد اشرقت الدنيا من کاس حیرانا  
از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی      شد در کرو باده دراعسه مولانا  
صد کشته هجر احیا باید بدمی هر جا      کز گلشن وصل تو بومی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی

ما ارفعه قدرا      ما اعظمه شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا      سهلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا  
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک      کر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا  
در بیستون ز ناله من کر صدا فتد      نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا  
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سن      مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا  
زارم بکش مگوی کزین آستان برو      مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا  
زان حالها که پیش من آمد جدا تو      اکنون فسانه ایست بهر ایچمن جدا

دانی که چیست جامی از این آستان دور

آشفته بلبل ز حریم چمن جدا



گربدانی قیمت يك تارموی خویش را      کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را  
آمدی بارو می از گل تازه تر دوشم بغواب      تازه کردی دردل من آرزوی خویش را  
تا نکرد گل ز اشکم این همه دل کز بتان      میربای فرش سنگ انداز کوی خویش را  
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید      لاله و ستیل نشانداطراف جوی خویش را  
خاطر من ز آلاش زهد ریائی شدم ملول      یکدو کاسه درد خواهم شست شوی خویش را  
ایکه گوئی خوی از آن بت میتوانی باز کرد      رو که من به میشناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی  
گفت درو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را      کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را  
دیر می جنبید بشیر ای باد بر کنعان گذر      مژده پیراهن یوسف بیر یعقوب را  
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند      بر دوخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را  
گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج      طاعت این بار نبود حامل مکتوب را  
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا      شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را  
خواب ناید چشم تر رابی تو شبها اقلبی      گرچه باشد خواب اغلب مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق میسودم مژه  
گفت جامی گردد شد آهسته زن جاروب را

چو اشک خویشن غلطم میان خاک و خون شبها      ز رشک آنکه بینم جامی را لب بر آن لبها  
شدی مشهور شهر آسان که همچو سوره یوسف      هی خوانند طفلان قصه حسن بکتبها  
بغواب او بردرت یابند جاجانهای مشتاقان      به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها  
زنو هر شب بزیس یارب رود بر آسمان افتد      ملائک را غلط در سبزه از غوغای یاربها  
تنم و از آتش دل هر دم افزاید تب دیگر      خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها  
شدم بد بخت ز اشک خود نشد آری مرا هرگز      سعادت مندی روزی از این سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو به عشق تو  
بنی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبا

آنکه از حلفه زرگوش گرانست او را      چه غم از ناله خونین جگر انست او را  
گو کله بر شکن از نا که بسر مسند حسن      منصب شاهی زرین گرانست او را  
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای      صدف سینه صاحب نظر انست او را  
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی      نظر لطیف بحال دگر انست او را  
دی گذشت از من بد و زو دگر باز نکشت      وه که خاصیت عمر گذرانست او را

خاك شد دیده غمیده مجنون و هنوز چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

بند تلخ پدران در دل جامی نگرفت

زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

ای مهر تو از صبح ازل هم نفس ما کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافله کعبه عشقیم که رفته است سر تا سر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از کل رویت این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعله شوق آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی از پیر مغان نیست جز این ملتسم ما

دربای خم آلوده لب از می چویقتیم رانند ملائک به پر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست رسیده است

یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

روخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب بیش از این ضایع مکن دوسنگ خار ادا نه وا

خیز کو مشاطه کاند در زلف مشکینت نمائند بسکه دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو میکشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم ز آشنایش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند این روشن است ورنه شمع آتش چرا زده میجو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوای رفیق

مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بفرست که منعیان نشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید تو در خیال من آمی از آن میان تنها

زلف و خال و خطت چون رهم بحیله عقل گرفته از همه سو دزد و پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چو نی چگونه تنالم که شد ز ناوک تو هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی

که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

میغزائی خط مشکن عارض چون سیم را میکشی بر صفحه امید حرف بیم را

روی تودر احسن التویم اگر دیدی حکیم کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترادرگوش کن	خلقه خدمت سر افرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب	با فرودستان زحد بیرون میر تمظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست	آتش نرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس	گو معلم بر شکن هنگامه تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن

هر چه فرمائی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط جان فراست اینها	با آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جوئی	در دور تو خود کراست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیزت	ای شوخ چه فتنه هاست اینها
نرخ تود و کون چون نهه عقل	باک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالیم	کز همچو تومی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد	یا رب ز دل که خاست اینها

گوئی که رواست قتل جامی

وانگه تکیی رواست اینها ؟

باسیران نظری نیست ترا	بر غریبان گذوی. نیست ترا
چون نیارم دگرم پیش نظر	گر نظر بادگری نیست ترا
قول دشمن مشنود در حق من	که زمن دوست تری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست چگر	چند گوئی جگری نیست ترا
در ذلت ناله مارا چه اثر	از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن	گر زمن درد سری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار

غیر از این خود هنری نیست ترا

زد برفتار خوش قدرت ره ما	رفع الله قدره ابد
تو همائی و نیست ظل همای	جز دو زلف تو دام ظلها
گر کند غنچه باتو دعوی لطف	بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا دردی	تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بالای خدائی و خلقی	بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد	بتو دارند روی اهل صفا

هر که مدهای نظم جامی دید  
گفت لله در ناظمها

هر دو جای تست یا بدوالجی	گاه در دل ساز و که در دیده جا
گر خرامی سوی ما طوبی لنا	طوبی آمد قد تو وقت خرام
چشم من دارد غباری از صبا	تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد
نیست حکمی بنده را بر پادشا	من نگویم بنده خویشم شمار
لیکن از دل بر نیاید مرا	خواهم از دل بر کشم پیکان تو
تا رخت بینیم بعد از عمر ها	برده بکش چون نمودی آن دو زلف

گر سر جامی جدا سازی به تیغ  
به که سازی ز آستان خود جدا

که جز خوی نکولایق نباشد روی نیکو را	معلم کو مده تعلیم بیداد آن پری رو را
که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگورا	مرا چشم نکومی بود از آن بدخوچه دانستم
یکی زین سو خرامان بگذران آن سرود لیجورا	رقیبا چون بره می بینیم افتاده رحمی کن
که من روزی بکوی آشنائی دیده ام اورا	اگر پای سگش میبوسم ای ناصح مزین طمنه
اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مور را	بجای هرسر مو بر تن من باد صد نشتر
براهش روی افتادن سرشک بی دره ورو را	نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر بودی

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی

مبادا که تو عار آید سگان آن سرکورا

ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را	به کعبه گر ننمائی جمال خود یا را
مشهد فلک این حقهای مینا را	بدور حسن تو از مهره وفا پرداخت
مسبحان فلک سبحة ثریا را	ز شوق طوق سگان در تو گردانند
ضمان نمیشود از من حیات فردا را	بترک عشرت امروز چونکنم که کسی
پیرس شرح مداوای من مسیحا را	مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک
بکوه قاف طلب آشیان عتقا را	کناره کن ز جهان تا رسی بمامن عشق

حریم میکده جامی مقام پاکان است

ز داغ زرق بشو خرقة مصلا را

در حریم وصل تو محرم نیسازد مرا	با تو یکدم بخت بد همدم نمی سازد مرا
عاشق غمخواه ام جز غم نیسازد مرا	دیگران و اشاداد ایدل بوصل خود که من
آزمودم بارها آنهم نیسازد مرا	نیست سوز عشق راجز صبر چیزی سازگار

بهر تسکین دل افکار من مسکین طیب  
 ساخت صدمهرم ولی مرهم نیسازد مرا  
 با غم مهجوری و اندیشه دوری خوشم  
 خاطر شاد و دل خرم نیسازد مرا  
 خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت  
 دیگر آب و خاک این عالم نیسازد مرا  
 هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت

با بلا خو کرده ام این دم نیسازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سروسهی قدر را  
 ما اعظمه شأناً ما ارفعه قدر را  
 ای پیکر روحانی از ذلفه بنه دامی  
 در قید تعلق کش ارواح مجرد را  
 من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود  
 میزد رقم هستی این لوح ذبرجدر را  
 من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی  
 هر لحظه از این غصه خواهم بکشم خود را  
 میبندد ز قتل من آزار بر آن ساعد  
 یک تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را  
 دردت ز ازل آید تا روز ابد باید  
 چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطش جامی آیین سخن نو کرد

ذوقی دگراست آری اشعار مجدد را

گر چه هر روز ز صدمه کم نمی بینم ترا  
 خون همی گیریم اگر یکدم نمی بینم ترا  
 هر بنا محکم و سنگست ای دلت چو سنگست سخت  
 چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا  
 عشق شد در دل مقیم ای عقل درد در بر  
 کاندین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا  
 بهر قتل عاشقان میدیدم تین پیش غم  
 چون به بخت ما رسید آنهم نمی بینم ترا  
 طینت پاک تو کوئی ز آب و خاک دیگرست  
 جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا  
 از خم محراب ابرویش همانا غافل  
 ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا

وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

بام بر آو جلوه ده ماه تمام خویش را  
 مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را  
 بهلامی دوت صرف جوانیم همه  
 بهر خدا تفقدی پیر غلام بشا  
 با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده  
 خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را  
 برد متاع هستیش زود بکشور عدم  
 هر که بدست عشق تو داد و نام خویش را  
 در وقتی که کرده ام نام سکانت را رقم  
 بر من خسته دل مزین طعنه بهر نیکوان  
 صید کسی دگر مغوان آهوی دام خویش را  
 بر تو سلام میکنم گر چه فرود یافتن  
 با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

پخت و تف غم دلم خام هنوز کار من پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویشرا

جامی تشنه لب که شد خاک و شوق لعل تو

باده خور ویر او فشان جرعه جام خویشرا

ای دوا برو گره افکنده چه حالت ترا گویی از صحبت احباب ملالت ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال افتاد عشق ما نیز از اسباب جالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقد میکند ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرارنج و ملالست عظیم تا بهر سفله سر غنچ و دلالت ترا

بی تو گشتم چه خیالی و بخاطر نگذشت هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز بیر و بال امید مشکن بال و پرم را که و بالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق

که برون رفتن از این ورطه محالست ترا

زلف تو برمه پریشان کرد مشک ناب را شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد و آ با آن دو ابروی و بین پشت سوی قبله رود روی خود محراب را

پسته را تا زان دهان و لب رسایدی بکام دل بشک آمد ازین معنی اولوالباب را

باد شبها خاک پایت ویر سر خوابم حرام گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل معیان غمزه ات هرگز ملول کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نیاید دلم را راحتی از هیچ باب بروی از پیکان دری بگشای فتح باب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از شعر خوش

وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله و تنگ خویش را تا ز خون دیگران شوئی خدنگ خویشرا

می چنین گلرنگ و کلبویست یا گل بیش تو شست در آب خجالت آب و رنگ خویشرا

میکنم آدم همچو ز در بوته بس کز آه کرم می فروزم کلبه تاریک و تنگ خویشرا

سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویشرا

ساختی قدم چو چنگ آ نظره از دستم مکش بهر تازی بینوا میسند چنگ خویشرا

زود رفت و دیر آمد صبر ایدل یاد کن آن حریف دیر صلح زود جنگ خویشرا

عشق و سوائست جامی با بغوبان دل مده

یا بکلی یکطرف نه نام و تنگ خویشرا

خلیلی راحت لنا دور سلمی نشانهای سلمی شد از دور پیدا

ازین ربع و اطلال هر جا گیامی که بینیم گویا زبانیست گویا

جز افسوس سلی و افسانه او      نخواند بر ما نگویند با ما  
خدا را دروای باد و اژمن بنه رخ      بخاک رهش مره بعد اخری  
بمرض رسان کی دین دیر کرده      لب لعلت احیای رسم مسیحا

حیات ابد میکند بنده جامی  
ز لعل تو دریوزه والا مرا علی

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها      در وصف تو بشکست سر جمله قلمها  
هرگز دل من بیتو جدا از الهی نیست      ای قاعده لطف تو تسکین الهی  
در لشکر عشق تو اسیران همه کردند      و ز آتش دلباست در آن کرد علمها  
نوع دگر آمد ز کرم هر ستم تو      با خسته دلان میکنی انواع کرمها  
زین پیش غم جمله بتان بردل من بود      آزاد شدم با غم تو از همه غمها  
تیغ ستمت گونه زخون دگران یافت      بر عاشق خود تاکی ازین گونه ستمها

صاحب نظران روی نهادند بجای  
ز انروز که در راه تو شد خاک قدمها

پیر ما بگذاشت آخر شیوه زهاد را      ساخت فرش میکند سجاده ارشاد را  
خورده ام پیش از نماز صبح می بهر خدا      ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را  
چنگ استاد است درس عشق را کو مطربی      تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را  
اعتماد مفلس میخانه بر فیض نخست      نیست زادی چون تو کل جامی بی زاد را  
از دم نی گرم کی گردد دل سخت فقیه      گرچه سازد فی المثل نرم آن فسوف و فلا را

جامیا خشت از سر غم گیر و گل از لای می  
گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

بگشا دری از تیغ جفا سینه ما را      و ز سینه برون بر غم دیرینه ما را  
چون ناولد دلدوز تو راحت نرساند      هر مرهم راحت که رسد سینه ما را  
ما ایم ودلی صاف چو آئینه چه داری      محروم ز عکس رخت آئینه ما را  
تو شاهی و ما عور و گدائیم چه نسبت      با اطلس زربفت تو پشمینه ما را  
مارا اگر از کینه به پهلوی ندهی جای      این بس که بدل جای دهی کینه ما را  
گر جلوه کنان بگذری آدینه به مسجد      بتخانه کنی مسجد آدینه ما را

جامی چه کنی گنج هنر عرض چو آن شوخ  
قدری نهد حاصل گنجینه ما را

بی منت کس راست نشد آن قدر بالا      جز کار من المنة لله تعالی

با دود دلم رفته بیالاست شررها	بالای سرم شب نه سپهرست و ستاره
رسوا شده دینده و خون ازمزه بالا	اؤ کربه شد اسرار دلم فاش چومن کیست
ز نهار بغون ویزی مادست میالا	اؤ نرکس خون ریز تو یکنمزه پسند است
امکان نعم خنده زنان گفت که لالا	گفتم بابت کز تو بود اهل طلب را
خوش میگذرانیم بدیدار تو حالا	داریم فراق اؤ غم مستقبل و ماضی

جامی ز کساد سخن خویش چه ونجی

کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

ای جگرخوار کان صلاست صلا	عشق جانان نهاد خوان بلا
زان بلا شیوه قانیم بلا	کر نکوید جواب بوسه بلی
که دل و دیده را اؤوست جلا	خط بر آئینه رخس زنگی است
صار منی خیاله بدلا	با خیالش من اؤ میان رفتم
ارشد و نی معاشر العقلا	حیرت عشق راه عقلم زد
جز خدا عز شأنه و علا	چاره کاور من که داند ساخت

فضل جامی بس اینقدر که کند

خوشه چینی ز خرمن فضلا

دیده اؤ تو فتنه بیند یابلا	ای تورا رخ فتنه و بالا بلا
هستی القصه ز سر تا پا بلا	زلف اؤ سر تا بیآویختی
یکسر مو مانده اؤ ما تا بلا	خطت آغاز دمیدن میکند
عافیت خواهند مردم لا بلا	تو بلائی وؤ تو درستن عافیت
اؤ خیال قامتت صد جابلا	رو بهر ره آورم پیش آیدم

تا بآن بالا بلا شد نام تو

دودعا جامی بخت الا بلا (۱)

### ب

آشوب ترك و شور عجم فتنه عرب	روحي فداك ای صنم ابطحی لقب
ای در کمال حسن عجب ترؤهر عجب	کس نیست در جهان که زحسنت عجب نماند
زین بزمگاه تشنه جگر وفت و خشک لب	هر کس نیافت جرعه اؤ جام وصل تو
واللیل والضحی است مراورد روز و شب	تاؤلفه و شب است ورخت آفتاب چاشت

۱ - در نسخ چاپی و خطی سه غزل متوالی فوق در آغاز حرف یاء و پایان

حرف هاء جای دارد .



کامی ز لب بیخس که عشاق خسته را  
صد خار خار در چکر افتاده زان رطب  
و رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت  
ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب  
دل باد منزل قم و سر خاک مقدمت  
کاین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست

مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب  
مهی تو نیز بگوش توهم رسد یارب  
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را  
پدیده نیست بغیر از سرشک من کوکب  
وخت بچارده سال اینجمال و خوبی یافت  
کجا رسد بتو ماه فلك بچارده شب  
سرم چه لایق فترک بستنست این بس  
که در وخت شود آزرده سم مرکب  
کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را  
بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب  
به نبض خستن من ای طیب دست میاز  
که آن تنی که تودیدی گداخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد

که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

چند ای معلم هر روز تا شب  
باشد غزالم مجبوس مکتب  
شد فرش دیبا از سبزه صحرا  
ارساه معنا بر تم و بلمب  
تعلیم آداب او را چه حاجت  
کو خود ز آغاز آمد مؤدب  
هر جا خرامد بهر دعایش  
خیزد ز جانها فریاد یارب  
در دور لعلش منع از شرابیم  
ای خواجه دوراست از لطف مشرب  
دی ترک عشقش مذهب گرفته ام  
چون دیدم آن رخ گشتم و مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی

دارد درونی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهان تاب  
شد تیره شبم ز هجر در یاب  
من تاب نیارم از تو تو به  
من تاب من الجیب ما طاب  
عمریست که بر در توام من  
یکبار پیرس من علی الباب  
خواب اجل از تو غائبم برد  
من غاب کما يقال قد غاب  
چون چشم تو خوابناك مستی  
صاحب نظران ندیده دو خواب  
زاهد بخیال آن دو ابروی  
سر برده فرو بکنج محراب

دروصف رخت ز نظم جامی

از بسکه تراست میچکد آب

می‌زند مشت برویم که مبین سوی حبیب  
 گر نهد دست بنبض من محروم زنده  
 هر کرا عشق تو آداب خرد بر هم زد  
 روز آدینه بمقصوره دو آ تا خواند  
 بر چمن گر گذرد نکستی افریزهنت  
 هر که باصورت شیرین صمان عشق نباخت  
 نیست از منی پیران رهش هیچ نصیب

جامی آن مه بغریبان نهد گوش مکن

پیش ازین درسخت انگیز خیالات غریب

ای تر اقد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب  
 بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب  
 بالب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات  
 مصریان از شهر خود کردند بیروانش بچوب  
 با تو هر کس راهوای دولت به بخانگیست  
 خانه را اول ز کردهستی خود گو بروب  
 با دهانت در میان دارد دلم سری نهان  
 لیس یدری سر قلبی غیر علام النیوب  
 گفت با مجنون کسی کی در گناه عشق غرق  
 تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب  
 گفت مجنون کز هوای غیر لیلی میکنم  
 توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع

رغم زاهد را تو هم دستی بزنی بکوب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب  
 حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ایطیب  
 هر شفا در حقه غیب است و آن دودست تست  
 حقه بکشا و کرامت کن شفای عنقریب  
 جوشش دریای فضل نیک و بدر اشامست  
 گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب  
 عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج  
 ز آسمانن چون روم چون هم طیبی هم حبیب  
 باتودست آویز من تنهائی و غربت س است  
 باغریان لطف و رحمت نیست از خویست غریب  
 عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود  
 لا بقای بعهده بجلو ولا عیشی بطیب

بنده جامی را بهسکینان این درگاه بخش

استجب هذا الدعای شانه یا مستجب

بدا برق بطحاء و الدمع ساکب  
 زهی عشق مستولی و شوق غالب  
 خوش آن برق رخشان که از کوی جانان  
 درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب  
 نکاوای که رویند حوران جنت  
 غبار دبارش بهشکین ذواب  
 دلم سوخت از شوق او گرچه دایم  
 خیال رخس هست با جان مصاحب  
 ایا حادی العیش بالله شمر  
 بقطع الفیافی و طی السباب

از آن منزل خوش و زان ربیع دلکش	کزو نیست یکدم دل خسته غائب
مکن حسنه الله از میتوانی	ازین بیش صرف زمام نچام
سلام من الله مولی العارف	سلام من الله معطی المواهب
علی روضه حل فیها حبیب	رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحه که جمعت در بزم وصلش	فنون مقاصد صنوف مسآرب
فصحی که درجست در درج لعلش	رموز نوادر نکات غرائب

باقابل درد و غمش رست جامی  
زمیل مرادات و نیل مطالب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب	حریف سرو قد و یار گله دار طلب
طفیل صحبت یار است ثقل و باده و جام	چو برگه عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت	بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی وزهد زاهد چند	صفای مشرب رندان درد خوار طلب
فلک برشته امید از زند گریهی	کشاد آن گره از ذلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست	دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی  
مزید حشمت شاه جم اقتدار ط

چون نصیب ما نشد وصل حبیب	ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری ز آندواز من پرس و بس	محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن دورخ	دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج	ترك این ماخولیا کن ای طبیب
شعنه را گر درد دین بودی زدی	کردن واعظ بشمیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور	کاش بودی این سعادت عنقریب

نالۀ جامی ز شوق دور نیست

زانکه تو برگه کلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افکنندی نقاب	حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم	دمبدم چشم تو بامامی زند نقشی بر آب
خاک آندر زیر سرشها غنودن دولتست	عمر بگذشت و ندیدم هر گز این دولت بغواب
می کند هر دم دل پیوشم آن لبها هوس	مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آه های آتشین باشد نشان	دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

منکه در میخانه بادودی کشان همخانه ام خانه ام خواهد شد آخردر سمری چو حباب

گفته جامی نیگر دد چون در خالص رواج

جز با کسر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه شهر آفتاب	بیدلان از ورشته جان ساختند آرا طناب
بسکه در هر منزلی آید ز چشم سیل اشک	خیمه ها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم کرد راهش هر طرف تابعدان	پیش پیش خیل او باشم زابر دیده آب
او دهد جولان سمند و من در آنم کز چه رو	دست او گیرد عنان با پای او بوسد رکاب
پیش ازین کو آفتاب آن عارض ناؤک مسوز	وونه آهی بر کشم اژدل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چسان پوشد کسی کز ناؤکی	تاب می نارد که بروی سایه اندازد قباب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد بار

آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شتاب

هر صبح کافتاب رخت سرزند ز جیب	کر من چون صبح چاک ز نم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طمن	کر طلیسان زهد به صہیا دهد صہیب
پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند	آتجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر ما و قم به عشق زد آن دم که ساز کرد	اسباب جلوہ شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان	مذخیمت سعاد علی ایمن العذیب
سیراب کن ز بحر بقین جان تشنه را	زین بیش خشک لب منشین بر سراب ربیب

جامی دورن خرقة خود یافت دوست وا

زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

بہ من کہ رساند کہ من دلشده هر شب	ز غم هجر و سانم بہ فلک نالہ یاوب
نتوان بوسہ زد آن لب کنم اما هوس آن	کہ بیوسم لب جامی کہ وسد گاہ بآن لب
سرم گر چه نشاید کہ بہ فتراک بہ بنہی	چہ شود گر بگذاوی کہ نهم برسم مرکب
چو مرا مذہب و ملت ہمہ شد دوسر کاوت	چہ ز نم لاف ز ملت چہ کنم دعوی مذہب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان کہ تواند	کہ در آنحضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
تہ اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی	بتوان ناؤ کرشمہ زچہ آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بخطا های پیایی	نرود سوز تو از جان بدعاہای مجرب
تب هجران تو بارب چہ جگر سوز تبی بود	کہ طبیب ارتو نباشی نبرد جان کس ازین تب

بشراب او فروشم سر و دستا و چه جامی

نکنم در صف رندان پس ازین دعوت مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات	واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در میداه اول	حسنت نبود جلوه در آئینه صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر	گر پرتو جمال تو افتد بسومناات
هر جا که تافت پرتو انوار عزت	عزی ندید عزی وقدری ندید لات
دو پیر کبریای تو آنکس که شد فنا	چون خضر برده راه بسر چشمه حیات
هر کس بکعبه طلبت رو نهد نهست	از کل کائنات کند قطع التفات

جامی بیخس جامی لب تشنه را بلطف  
زان باده کز کدورت جبهش دهد تجات .

مبار چشم من آن خاک بادریغ نداشت	چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
بناز بر همه خوبان که پنج نکته حسن	از آن شمائل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد	چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانه عشق بتان و غمزه تو	ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوشت باد جان که پیراهنت	ز باد و بادوکل گل زما دریغ نداشت
مکیر سایه زمن ای که سر بسر لطفی	که شاه سایه لطف از کدا دریغ نداشت

زدست جامی اگر چند خدمتی ناید  
بوقتهای اجابت دعا دروغ نداشت

این زمینی است که سر منزل جانان بودست	مطرح نور و خ آینه تابان بودست
این زمینی است که هر شب و فرازی که در دوست	جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینی است که هر جا خس و خاری بینی	پیش ازین رسته بجایش گل و ویحان بودست
دامن ناز کشان رفته بهر جانب او	آنکه صد دست تماش بدامان بودست
میده خاک رهش خاصیت آن آبم	که نصیب خضر از چشمه حیوان بودست
باید افشاند زهر نوك مژه خون جگر	هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست

جان جامی بحقیقت زهمین باد و هواست  
گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

باده تا چاشنی از آن لب چون نوش گرفت	آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
همت آنکه فلک غاشیه اش داشت بدوش	عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت
لاف بالطف بنا کوش تو چون سیم زدست	زربی عذر چرا حلقه شد و کوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم	امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن	که چرا قدر آننگ در آغوش گرفت

عشقت از درد سر هوش و خرد بود بختک  
دل من ترك خرد کرد و کم هوش گرفت  
جامی از ظلم توای ماه سپاهی خواهد  
دامن شاه عطا بخش خطا پوش گرفت

آن نه خطاست که کرد رخ زیبای گرفت  
دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت  
طوطیا تند فرو برده بشکر متقار  
یا خط سبز لب لعل شکر پاش گرفت  
نقش پا بوس ویم نیست همین بس که چوشد  
درویش ، وده تنم نقش کف پاش گرفت  
نه دلت این ببرم بلکه دلم از غم عشق  
شد زجا قطره از خون دلم جاش گرفت  
گفت دامن وصال بنهم در کف و رفت  
اشک من گوشه دامن بقاضاش گرفت  
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده  
رغم آنرا که غم نسبه فرداش گرفت

دل در آن زلف سپه شد بگسل جامی اذو

بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

مذهب عشق خود پسندی نیست  
جز فقری و دردمندی نیست  
عشق جادو است لیک شیوه او  
چشم بخشی است چشم بندی نیست  
بپسند آنچه میرسد کاینجا  
نا پسندی چو ناپسندی نیست  
بگذر از چند و چون که جانانرا  
سرچونی و برک چندی نیست  
هیچ باری به از لوندان نی  
هیچ کاری به از لوندی نیست

یافت جامی کمال شعر چه باک

گر سپاهانی و خجندی نیست (۱)

نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست  
مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست  
دروسان عالم هوا دار است آن خورشید را  
بك يك ذرات عالم شاهد حال منست  
هر زمان فال غمی گیرم زدل دوحیرتم  
کاین دلی غلطان بخون باقرعه فال منست  
باد فریاد من افتاده با آنگل رساند  
گفت کاین کلبا ننگ مرغ بی پروبال منست  
فکر مرهم بهر چاک سینه ام چندی طیب  
اینجراحت یادگار شوخ قتال منست  
گفتش مال بده ام سربار ها بر پای تو  
گفت بکسر کو در نره کونه پامال منست

شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود

این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

زدل زبانه آتش که در دهان منست  
بشرح داغ دل آتشین زبان منست  
بسان اره بنه تیغ خویش بر فرم  
بجرم آنکه بصد وخته زاسنخوان منست  
تو در میان نه و جان دو میان مراتو  
بین چه فرق میان تو و من منست

(۱) اشاره به کمال الدین اسمعیل اصفهانی و کمال الدین مسعود خجندیست

بدیده غیر ترا واه کی توانم داد  
ز بار دل چو کمانم بجز رقیب مباد  
خیال تو چو شب و روز دیده بان منست  
نشان تیر دعائی که از کمان منست  
چرا رسیده چنین بر لب از تو جان منست  
خوشم که گوش رقیبان کرا ز فغان منست  
دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند

خمیده قامت جامی چو طوق دید و یگفت

چه عاو کز تو نه برگردن سگان منست

هلال عید جستن کار عامست  
هلال عید خاصان دور جامست  
بیا ساقی که امشب توبه ما  
ز می چو روزه فردا حرامست  
برافروز آتشی دیگر ز باد  
که دیگ ما ز روزه نیم خامست  
ز روزه رخنه شد ایام عیشم  
خوشا رندی که عیش او مدامست  
ز بس بیهوشی و مستی ندانم  
که از من تا بستی یگدو گامست

بمیخانه چو خاک افتاده جامی

ببوی جرعه جام کرامست

بگذر از توبه و تقوی که همه پندارست  
در پی مطرب و می باش که کار اینکارست  
صف زده درد کشان پیش در میکنده اند  
زاهد صومعه را وقت پس دیوارست  
رشته سبزه که از گوهرا خلاص تهی است  
مهره اش گرچه هزارست کم از نارست  
محتسبرا که نهد پا زحد شرح برون  
مردم آزار چه گوئی که خدا آزارست  
جز بتجرید منه پاکه در این راه دراز  
سوئی در قدم همت عیسی خواست  
هر چه بر فرق تو بارست اگر مرد رهی  
بنه از سر که نه مردی بسرو دستارست

دلخ و سجاده جامی نه پی زرق و ریاست

هر چه دارد همه بهر گرو خمارست

ای صفات تو نهان در تنق و وحدت ذات  
جلوه کز ذات تواز پرده اسما و صفات  
ما کز فنار جبهات از تو نشان چون یابیم  
ای سرا پرده اجلال تو بیرون ز جهات  
از ندای تو در افتاد صدائی بحریم  
خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات  
ما ندایم مشامی که توانیم شنید  
ورنه هر دم وزد از گلشن و صلت نفحات  
مشرَب زهد کجا چاشنی عشق کجا  
آن یکی ملج اجاج آمد و این عذب نرات  
بوفای تو در آمیخت چنان آب و کلم  
که دمد بعد وفات گل من بوی وفات

مرد جامی بر تربت او بنویسد

هذه روضة من حل به العشق فبات

ای واضح والضحی جبینت	واللیل	نقاب حیرینت
طه رقصی و آستانت	یس علمی بر آستینت	
جنت اتری و فیض مهرت	دووخ شرری ز تفت کینت	
اسرار وجود را کماهی	دیده نظر غمدای بینت	
پیش تو سپهر چون زمین پست	عالم همه روی بر زمینت	
تو صاحب کان کنت کنزاً	ایمان رسل قراضه چینت	

چون بر تو خدای آفرین گفت

جسامی چه سزای آفرینت

بار خطی که بر عذار نوشت	تولج اللیل	فی النهار نوشت
والضحی را که واضحش رخ تست	سوده اللیل	بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط رخت	سبزه بر طرف لاله دار نوشت	
لب او بر شکر و مشک و کلاب	مرهم سینۀ فکار نوشت	
بر بیاض رخم محرر اشک	قصۀ دود	انتظار نوشت
بهر احباب بر صحیفۀ دهر	نکتۀ چند	یادگار نوشت

قصده شهرت نبود جامی را

کاینهمه نظم آبدار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست	خوشاک-یکه درین گفتگوی معرم ماست
ز بار غم قدما حلقه گشت چون خاتم	به فرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
بدا ز سروقدان فرش سبزه را دوباغ	بساط عیش منکو کان یلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت	علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر نمی دانی	ز ناله پرس که تا وقت صبح عدم ماست
طیب ریش مرا دید و گفت درجگری	که زخم عشق کند جاچه جای مرهم ماست

بیزم ما سخن از جام جم مگو جامی

سفال میکده جام و گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت	که یار کار جگر خستگان غمزده ساخت
اگر چه قاعدۀ چرخ کار سازی نیست	برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت به تیغ آن شاهد	که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت



بصبر گوش دلا روز هجر فائده چیست      طیب بشرت تلخ از برای فائده ساخت  
بدور آن لب میگون نشانه زاهد شهر      حرم صومعه را تا که وقف میکند ساخت  
بجنگجویی چشمت خوشم که می باید      حریف مردم بدست را بر برده ساخت

چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی

بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت

چکویم کز فراقت چونم ای دوست      چکر پردرد و دل پر خونم ای دوست  
بزیر پای خود کردی سرم بست      رساندی پای برگردونم ای دوست  
میان رهروان بودم فسانه      زره بردی بیک افسونم ای دوست  
چنان از لعل میگون تو مستم      که فارغ از می کلگونم ای دوست  
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب      چه سود از کنج افریدونم ای دوست  
کم در حشمت و جاه از سگانت      ولیکن دو وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست

مکن زین دایره بیرونم ای دوست

صد شاخ گل تازه نشانم بهوایت      باز آ که یکی ژان همه نشست بجایت  
بی تکلیف پیراهن تو خرقة زدم چاک      ای غنچه خندان بگشا بند قیایت  
مرغی ز کلم گرز پس مرگ بسازند      جامی نبرد جز بدر و بام سرایت  
سایم بنه کفش تو رخ بهر تسلی      چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت  
هر چند بهر روی قفا می خورم از تو      هر جا که روی روی تتابم ز قفایت  
هر کس بدعا دفع بلا می کند از خود      یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت

ژانسان که گل از خسار دمد در دل جامی

کلهای وفا میدمد از خسار جفایت

روی خود را مگو شریک مه است      در نکوئی که لا شریک له است  
نا رسیده بچارده سالت      رویت افزون ز ماه چارده است  
ملك هستی تمام طی کردم      تا بوصلت هنوز نیمه ره است  
تا تو بستی نقاب تو بر تو      بر رخ خون بسته ته بنه است  
کی پذیرد ز شمع مشعل نور      هر کراشب ز دود دل سیه است  
جانب عاشقان تکه می دار      حشمت پادشاه از سیه است

خانقه میکند است جامی را

باده کهنه پیر خانقه است

غزالی چون تو در سحرای چین نیست      چه جای چین که در روی زمین نیست  
 بنیتم لاله رخساری      درین باغ که داغ عشقت او را بر جبین نیست  
 بنفشه راست چون زلف کج تست      چنین رسته ز طرف یاسمین نیست  
 نرفت از جان تنای لب تو      مکتس بی آرزوی انگبین نیست  
 چه سود ای زاهد از دلق ملمع      چو از عشقت علم بر آستین نیست  
 دهانت را وجودی خرده بینان      تصور کرده اند امسا یقین نیست

شدی بر دغم جامی یار اغیار

مکن چنانکه شرطیاری این نیست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست      پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست  
 دمدم ای غنچه و عنا مخنه از گریه ام      کاین چمن و آب و رنگ از چشم نیناک منست  
 عشق تو بگرفت بالا تادل و جانم بسوخت      آری این آتش بلند از خاور و خاشاک منست  
 چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر      آنچه دو کام کسان زهرست تریاک منست  
 شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان      کشته عشقم من و این سنگها خاک منست  
 ترک مرهم گو طیبیان کاین جراحت بردلم      یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفته شد بردی ز جامی دل بزلخ خویش بند

گفت هر صیدی کجا لایق بفترک منست

شب یاد رخت در دل ویران شده و داشت      ویرانه ما روشنی از بر تو مه داشت  
 دل داشت در آن زلف سیاه ازین پیش      آن بخت کجا شد که دل خانه سپه داشت  
 سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای      خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت  
 دی جلوه کتان میشدی اندر صف خوبان      با حشمت و جاهی که نه سلطان سپه داشت  
 طرف کله از نا ز شکستی و جهانی      از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت  
 افتاده مرا با تو همان قصه که مردم      گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون

جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت      آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت  
 شد خاکبای ذره او صد خدا شناس      فارغ گذشت و واه خدا را نگه نداشت  
 سهم حوادثش فرساده از چه غمزه اش      از سپنه ام ندانم کجاست چاه را نگه نداشت  
 هر جا که شد مقیم دوت حرمتی نیافت      چون دو صف سکان تو چار را نگه نداشت  
 در غیرتم ز باد که از چشم مردمان      چون سرمه خاک آن کعبه پارا نگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت آئینه خدای نما را نگاه داشت  
جامی پس از دعای وصال ز هجر سوخت  
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد من بوی تو بست رشته جان مرا در شکن موی تو بست  
طمنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی که برو راه سخن لعل سخن گوی تو بست  
لله الحمد که جان معتكف حضرت تست گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست  
هیچ شب دیده نبندم من غم دیده بخواب چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست  
خانه صبر من آن روز بر انداخت فلک که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست  
نافه کز خون جگر پروردش آهوی چین دردش خون گره از نکبت کیسوی تو بست  
میدهد زینت بازار سخن جامی را  
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات بیا ساقی که فی التأخیر آفات  
من و مستی و ذوق می پرستی چه کار آید مرا کشف و کرامات  
می و نفلس ورد من شب و روز نیامیزد زهی اوراد و اوقات  
جهان مرآت حسن شاهد ماست فشاهد وجهه فی کل ذرات  
سلوک راه عشق از خود رهاییست نه قطع منزل و طی مقامات  
سعادت خواهی از عادت گذر کن که ترک عادتست اصل سعادت

مزن بیهوده لاف عشق جامی  
فان العاشقین لهم علامات

بر درت جا کنند اهل نجات رفع الله قدرهم درجات  
گر تو خواهی زکات خوبی داد ما فقیریم و مستحق زکات  
هر که دارد و توقف این سر کو لا یرید الوقوف فی العرفات  
تا تو شوی ز می لب چو شکر آب شد قند و کوزه گشت نبات  
خط سبز تو زیر سایه زلف خضر حام حوله ظلمات  
مردم از لعل تو بظالم من خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی  
اتبع سیات بالعسنا

خطت کرد لب آن مشکین نباتست که رسته بر لب آب حیاتست  
بهر کس دارد آن چشم التفاتی بحال ما چرا بی التفاتست

براه کعبه وصلت دو چشم      یکی چون دجله ودیگر فراتست  
 زکات لب بده ای نامسلمان      که یک رکن از مسلمانی زکاتست  
 بقتل من براتی دارد از مشک      رخت کز وی نه امکان نجاتست  
 لب آمد نکین لعل کز خط      سیه کرده پی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق  
 که یکسر شعر جامی طیبات است

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت      با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت  
 بر من ز جور این همه سختی که میرسد      می بایدم تنی جو دل تو ز سنگ ساخت  
 پی چون بشهر وصل بردبارگی صبر      کش سنگلاخ مرحله هجر لنگ ساخت  
 عیبم مکن به تنگی دل چون غمت فزود      استاد فطرت ازا دل این خانه تنگ ساخت  
 مجموعه ایست هر ورق گمل ز وصل تو      مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت  
 سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست      هر چند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشته تسبیح زهد را  
 خواهد بیزم درد کشان تارچنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نو خیزست      شکوفه در قدم دوستان دوم ریزست  
 مده بیاد گرانمایه عمر بی باده      کنون که باده فرح بخش و باد گلپیزست (۱)  
 سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است      بیانک چنگ مغرور می که محتسب تیزست (۱)  
 بکف پیاله لعلیست لاله را یعنی      پیاله گیر که از می نه وقت پرهیزست  
 گدای عشق تو گیرد بصدر مصطفی جفا      چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست  
 هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی خنگ      بدست زهره جبینان عجب دلاویزست  
 مخور شراب غرور از صفای مسندعیش      که سیل خیز حوادر کدورت انکیزست  
 مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه      که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفته جامی همه خراسان را

فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست      ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست  
 دلم ضعیف و زهر سو ملامتی چه کنم      که شیشه نازک و هرجا که میروم سنگست  
 مکن بحلقه ما ذکر رشته تسبیح      که گوش مجلسیان پر بریشم چنگست  
 بهرصه چمن و صحن باغ نکشاید      دلی که غنچه و ش از هجر گلرخی ننگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت نه باکنم سر صلح و نه باکنم جنگست  
بقدر آینه حسن تو می نماید روی دویغ کاینه ما نهفته در زنگست  
مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را

که در طریق محبت همیشه یکرنگست

دل پیرانه سر با مخرد سالیست که باغ حسن را نازک نهالیست  
شکار آهوی شیر افکن اوست بصرای ختن هر جا غزالیست  
خیالش تا بچشم جای کردست همه عالم بچشم من خیالیست  
نشانی از شراد سینه مامت برویش هر کجا افتاده خالیست  
ذکیوان بر ترست ایوان وصلش خوش آن مرغ کووا پر و بالیست  
بهر بهلول که گردد دل چو قرعه برو حرف غم فرخنده فالیست

نه شعراست اینکه جامی می سراید

گرفتاران دل را خسب حالیست

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت بیک خنده صد کشته را زنده ساخت  
دل پاره پاره مرا جمع بود وزان زلف بادش پراکنده ساخت  
چه روی خلاصی بود بنده را که عشق تو صد شاه را بنده ساخت  
ز یک تار مویت که تا با رسید بی ناتوان عمر پاینده ساخت  
برا زنده نبود قبای بقا جز آن زنده دل را که با زنده ساخت  
نبودم بیک بوسه شرمنده ات بخوابم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان

بلی مست را باده بخشنده ساخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت شعله آهم چو پروانه ملک را بر بسوخت  
روشنم شد کز چه روفرهاد جادر سنگ ساخت خانه را از آتش و آهش چو بام و در بسوخت  
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر آه ازین آتش که چون ز شعله خشک و تر بسوخت  
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است خواهش روزی ز برق آه با منبر بسوخت  
هر که را دل سوختی تنهانه او را سوختی بلکه از سوژدش صید بیدل دیگر بسوخت  
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل شدم را بالین بغون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت

از فلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دوا بر و هر گهم خواب آمدست خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته ام      زان فسانه خلق را و هم و ترا خواب آمدست  
 ره بتو حیدر مسبب کی برد عقل از دخت      چون ز دلف بسته زنجیر اسباب آمدست  
 گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی      کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست  
 بسکه رفتست از دل گرم بیالا تف خون      از نم آن سبز زار چرخ سیراب آمدست  
 خانه ما را مغواه امشب چراغ عاریت      کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افشردست جامی دلقرتر دامن خویش

جای آب از دامن او باده ناب آمدهست

مؤثر در وجود الا یکی نیست      درین حرف شگرف اصلاشکی نیست  
 ولی جز زیر کان این را ندانند      درینا زیر کردون زیر کی نیست  
 جمال اوست تابان ورنه بردن      دل از مردان دل هر کودکی نیست  
 زخم جو فیض ساغر هم که بی فیض      بیغانه بزرگه و کوچکی نیست  
 عطای عشق بسیار است دردا      کزان بسیار ما و اندکی نیست  
 بارباب عمامه معنی فقر      مچو کاین تاج بره رتار کی نیست  
 بکوی نیستی جامی فرو رو

که سالک و اذین به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت      با رفیقان حدیث من میگفت  
 صبحدم باد از آن شمایل خوب      نکته چند در چمن میگفت  
 لطف آن قد ز سرو می پرسید      وصف آن روی باسن میگفت  
 پیش کل گاه از آن لطافت تن      گاه از آن بوی پیرهن میگفت  
 سوی من بود اشارت غمزه      گر چه با دیگران سخن میگفت  
 نیک دیش دلفکاران بود      هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز

حال شبهای خویشتن میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهن      کوئی از جان سرشته شد بدات  
 آه اگر نازنین تنت بینم      من که مردم ز بوی پیرهن  
 برگ گل گر چه نازکست و لطیف      در لطافت نیرسد به تنت  
 میوه های بهشت اگر چه خوشست      از همه به گرفته ام ذقت  
 ای خوش آن دم که گوش میکردم      نکته از لب شکر شکنت  
 هرگز از گوش من نخواهد رفت      ذوق آواز و لذت سخت

# داد جامی به تلخ کامی جان

## هیچ کامی ندیده از دهن

شاهدستان که چشمش نرگس و رویش گل است سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است  
مچبر فیروزه دان هر غنچه را کز گل در آن آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است  
کوه و صحرا بسکه می خوردند از جام سحاب لاله ها بر رویشان زن می فتاده گل گل است  
طره شمشاد کش بسته گره دست صبا آمده بر سر زخوبان چمن چون کاکل است  
تا کند بلبل بیزم گل مکرر قول خویش از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قل است

از سماع شعر جامی بسکه در وجدند و حال

در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل است

با ز این خمار در سرم از چشم مست کیست وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست  
دل شد ز دست و باز نی آید ای صبا آن مرغ آشیان وفا پایست کیست  
راحت شر ز دوست دلا زخم تیغ را تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست  
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید کاین خانه خراب مقام نشست کیست  
عمری سرم فتاده دو آن کوی و کس نگفت کاین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست  
آتشکده است سینه چگویم که دل درو از بهت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست است جامی از می عشق بتان ولی

کس بی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسرست طغرایش آن خطست که بردور ساغرست  
با من ز سعد و نحس مزین دم که خطجام حرز امانم از خطر چرخ و اخترست  
بودم بخواب خوش که رسید از حرم دیر پیری که رشع قدحش رشک کونرست  
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی در دست آن حریف که مرکش برادر است  
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش بیرون ز مهد شه پند و چار مادر است  
ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره نبرد آنرا که نشاء می لعل تو در سرست  
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی زهد مرا اساس چو سد سکندرست  
در ظل آن گریز که عنقای همتش بر باژوی جناح فلك سایه گسترست

جامی مشو فریفته کاین چرخ کوژ پست

چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت ز بسکه خاست بلا عذر خواست رضوانت  
سحر پیاغ گذشتی گشاد غنچه دهان که بوسه بر باید ز لعل خندان

چو دست طوق توسازم رُضعف نشانند که هست بازوی من یاره گریانت  
شد آفریده لب زان زلال آبجیات که بر لب آمده است از چه زندهانت  
ز شاخ وصل تو چون بر خورم که گرد مژه ز نیزه های بلا خار بست پستانت  
مکش ز اشك نیازم بعشوه دامن ناز که دست شعله آهمنست دامنانت

حدیث عشق و غم درد جامی اینهمه چیست

اگر نه دفتر احوال ماست دیوانت

جان تن فرسوده را باغم هجران گذاشت طاققت صحبت نداشت خانه بهمان گذاشت (۱)  
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود دل بدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت  
کعبه روی را کشید جذبۀ خاک دورت راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت  
گریه چرا غم بکشت گرمی دل همچنان آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت  
تو که دل آشوب من کر خرد و صبر پاک برد بغاوت چه باک شکر که ایمان گذاشت  
طرف کله بر شکست رخس جفا تدراند هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر

واه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

باز بر شکل دگر می بینمت ز آنچه بودی خوبتر می بینمت  
پیش ازین بودی چو غنچه پردگی چون گل اکنون پرده درمی بینمت  
جز کمر چیزی نبینم در میان زان میان کادر کمر می بینمت  
رفتی از پیش نظر عمری و من همچنان پیش نظر می بینمت  
تیر آهی کر رسد سویت چه باک سینه پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز

از دو عالم بی خبر می بینمت

چنین رخی که توداری حکایت گل چیست فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست  
هنوز از خط سبزه نپخته هیج اثر بدانم این همه آشفتنکی سنبل چیست  
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه ببخت ما چو رسید این همه تفاعل چیست  
بلای هجر گذشت از حد و نیدانم که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست  
بهای بوسه ترا میدهم نقد وجود درین معامله لعل ترا تعلل چیست  
ز روی زلف تو دانست عقل خرده شناس که سر دور چه و مهنی تسلل چیست



شنیده‌ام که بشوئریز جامی آمده:

بی‌تا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

بر سر کوهی که روزی سرو ناز من گذشت در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت  
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم دی چومست ناز از پیش نماز من گذشت  
سوخت شمع از آتش اندازه سرتاپای دوش چون بسجده قصه سوز و کداز من گذشت  
بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی ناز آن بدخوی بامن از نیاز من گذشت  
شاه‌غزین جان‌همیداد او غم و میگفت نیست عمر من جز آنچه دو وصل ایاز من گذشت  
جامیا مرد، حقیقت بین یعنی برد راه

هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

یار نازک دل که بیموجب زمین آزار داشت عمری از تیغ تغافل خاطر مافکار داشت  
داشتم بسیار درد و حسرت و آزار ازو با من آزارش نیدانم چرا بسیار داشت  
کار او آن بود کارو عاشقان را دل بدست چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت  
دیده بغت من از نادیدن او تیره ماند روشن آنچشمی که بیداری از آن رخسار داشت  
آنکه از بیداری شبهای من دانی که کیست آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت  
میگذشت آن سرو و می‌مردم ز غیرت کز چهره با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت  
بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل

که کهی گرا التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیت صد باره گر کنند به تیغم سخن یکیت  
خواهیم بهر هر قدمش تحفه دگر لیکن مقصیریم که جان دوبدن یکیت  
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیت  
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیت  
خوش مجمعی است انجمن دلبران ولی ماهی کزوست و ونق این انجمن یکیت  
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ یاقوت و سنک در نظر کوهکن یکیت

جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند

کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیت

مرا عشق عزیزی خوار کردست	چگونه عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دلی بی عشق کاری	مرا این نکته در دل کار کردست
بروز وصل بس آسان بود عشق	شب هجرش چنین دشوار کردست
نمی جنبد رقیب از این سر کو	ره عشق و دیوار کردست

در آغوش خودت در خواب دیدم      فلك بخت مرا بیدار کردست  
عیادت میکنی بیمار خود را      مرا این آرزو بیمار کردست  
گدای تمت جامی لیکن از تو

همین در یوزۀ دیدار گردست

ای ترك شوخ اینهمه ناز و عتاب چیست      با دل شکستگان ستم بی حساب چیست  
دارم تظلمی بتو آهسته وان سمند      ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست  
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود      چون من بعر خویش ندیدم که خواب چیست  
از مدرسه بکعبه روم یا به میکند      ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست  
گر من نه غرق آتش و آیم ز عشق تو      این سینۀ بر آتش و چشم پر آب چیست  
بیتو ز ضعف قوت چنییدم نماند      در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی

بر خرقۀ تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمن آرزوست      جلوه سرو و سمنم آرزوست  
نگهت کل را چکنم ای نسیم      بومی اذ آن پیرهنم آرزوست  
توبه زمی کردم و آمد بهار      ساقی توبه شکنم آرزوست  
من کیم و بزم تو لیکن ز دور      دیدن آن انجمنم آرزوست  
زیستیم با تو میسر مباد      بی تو اگر زیستنم آرزوست  
پرشش اگر نیست بگو نا سزا      کز دهنم يك سخنم آرزوست

بیش مگو جامی از آن لب سخن

کاین سخنان زان دهنم آرزوست

تویی که درد غمت بار ناکزیر منست      جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست  
همین سعادت من بس که چون مرا بینی      بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست  
ز خون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش      چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست  
کشم به پیش تو جان لیک چو تنوشاهی را      چه النقات بدین تحفۀ حقیر منست  
چو عود بسکه خورم گر شمال غم همه شب      سرود بزم فلك ناله و نفیر منست  
بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلوی      چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق

چه باك چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست      وز نم نیم شبی راه نه کرد و نه گلدست

تغنه خاك زبس گل كه دميدست زگل	لوح صورتگري خامه زنان چگليست
ابرگو سايه مينداؤ كه كرد لب جوى	سايه ناريون و بيد بهم متصلست
بسته دو شاخ گلي خرم و خندام دل خویش	هر كه چون غنچه درين فصل زار باب دلست
بر لب كشت چرا سرخ بر آمد لاله	گر نه درد و درگل از ساغر خالي خجلست
محتسب گر نزنند بر خم مي سنگ ستم	هر جفائي كه كند در حق مستان بجلست

بوستان دلکش و می بیفش و یاران سرخوش

جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

مرا كار از غم عشق تو زارست	دلم رفتست و جان نزديك كارست
اگر از سينه پرسي دردناكست	و گر از دیده گويم اشكبارست
تو كشتي از قرار خویش ليكن	مرا آن بي قراری برقرارست
بعدو عشق و امق را خطي بس	كه عذرا را ز خوبی بر عذارست
ميرگرد از رخ زرد من ای اشك	کز آن چابك سوارم يادگارست
درون صد خار خار از محنت هجر	كرا پروای گلگشت بهاوست

بدشود درد غم خوش باش جامی

كه صاف عیش ماوا ناگوارست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست	تا گویم كه حاصل این كارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را	مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
كر بنه بر كشی چو صراحی ز گوش هوش	دانی كه سر ناله چنگ و چفانه چیست
كر پیر مانه دوش نهان جرعه زده است	در نرگش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل كرامات شیخ شهر	نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه توئی	این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بنازگی

این خون تازه رفته برین آستانه چیست

چو بار دورچه سودا در بهاو نزديك است	جدا ز صحبت او گل بخار نزديكست
ديارم آن سر كويست و يار آن سر كو	خوشا كسی كه ييار و ديار نزديكست
خدای را ز سرم سايه دور دارای هجر	كه روزم از تو بشپهای تار نزديكست
نماند صبر ولی موعده وصال رسيد	شكست كشتيم اما كنار نزديكست
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی داوم	باين خيال تسلی كه يار نزديكست
بكار شاهد و می شغل جو دلا و مترس	ز شیخ شهر كه او هم بكار نزديكست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری  
بگوش شاه شاد در شاهوار نزدیکست

دوش بر باد تو چشمدمدم خون میگریست      سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست  
گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود      غالباً از شوق آن لبهای میگون میگریست  
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر      یا که بردرد دل من چشم گردون میگریست  
آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار      روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست  
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود      بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست  
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش  
سپیل اشک از خانه میبردش برون چون میگریست

عاشق تو شهید تیر پلاست	سرکوی تو روضه الشهادت
جان پاکان شار مقدم تست	در رخت جان پاک خاک بهاست
هست از نیست گفتگوی محال	آن زمان نیست لیک نیست باست
بیانت که سر غیب آمده	نیست دانا کسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست	ذره بی آفتاب نا پیدا است
عاشق تو بکس نگیرد انس	در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت

وحی نازل ز عالم بالا است

کس شیوه آن دلبر چالاک ندانست	خونخواهی آن کافر بی باک ندانست
زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید	چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش	افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفا کیش	منزل بجز این سینۀ غمناک ندانست
افتاده سرم در ره خونخواه سواری	کز سرکتیش لائق فترک ندانست
چون سایه بغاک افکند آن سرو نه بر من	گر قدر مرا بستر از خاک ندانست

جامی که خونریزی آن شوخ دعائی

جز سلمک الله و ابقاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست	خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بگردش ارچه رسیدن نمیتوان باری	کشم بدیده غبار رهی که او رفتست
بگشت باغ میخوان باغبان مرا زین پس	که بی جمال وی از باغ رنک و بور رفتست
نداد کس خبر از عمر رفتۀ خویشم	اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره      بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست  
چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا      هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی

چنین که از غم هجران بغود فرو رفتست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست      خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست  
مرغ هوایی ترا دانه در دست قوت      حوصله موردا قوت این دانه نیست  
گرچه ز شعله کشد خنجر پیداد شمع      روی وفا تافن عادت پروانه نیست  
خرقه پشمین ببر می طلبی سیم و زر      کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست  
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه      جز لب معشوق مست یال پیمانه نیست  
عرصه رندان مکن موقع این شیخ شهر      صحبت صاحبان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنه جامی زدن

از غم توای پری کیست که دیوانه نیست

مه شمع شب افروز رخت نور تجلیست      او را بجمال تو کجا زهره دعوی است  
منما بکس آن روی و در آئینه نظر کن      ز آن رو که تماشای رخت هم بتواولی است  
رضوان بهوای قدر عنای تو ای سرو      جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است  
هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین      آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است  
گفتی پس عبرت تسلی دهم از وصل      عبرت که ما را بهمین وعده تسلی است  
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون      بوی خوشش آمیخته با نکبت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی

به زان حیل و زرق که در خرقة تقوی است

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست      جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست  
کی توانم بهر عیدی باتو گستاخی نمود      چون مرا پیش تو بارای مبارکباد نیست  
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان      چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست  
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه      کاین بضاعت را خریداری به از فراهان نیست  
گرم می بینم بهر خود دل آن مه ولی      مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست  
گر رسد صد زخم ازو بر جان دلا افغان مکن      زانکه خوی نازکش را طاق فریاد نیست

بر سر راهش فتادم دی کسه داد من بده

گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم خوست نعره نوشانوشست      عقل حیران و خرد واله و جان مدهوشست

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند  
هر کرا غاشیه بندگیت بر دوشست  
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر  
چون مرا شاهد مقصود نه دو آغوشست  
میگذشتی و بخود زمزمه می کردی  
عمرها شد که مرا لذت آن در گوشست  
اشک گرم از نف خون دلم آمد در چشم  
بسکه از آتش سوزان دل من در جوشست  
نرسد تشنه لبان را ز تو جز نیش جفا  
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوشست

قصه عشق تو جامی ز کسان چون بوشد

چهره گویاست اگر چند زبان خاموشست

پیش از آن روزیکه گردون خاک آدم میسرشت  
عشق دو آب و کلم تخم تمنای تو کشت  
بای تا سر جمله لطفی گویی استاد ازل  
طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت  
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی  
طاعت اندیشان ز مسجدت پرستان از کشت  
هیچ باور نامدت هر چند چشم خون نشان  
بر در و دیوار کوبت شرح شوق ما نوشت  
گر نکشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ  
بهر کور کشتگان خاک من سازند خشت  
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای  
چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد

هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه درو نایاست  
ریگش از خون دل تشنه لبان سیرابست  
خواب مرگست در آن خفته و بیدار دلی  
شده در سایه هر خار بوش در خوابست  
سر بنه با سر خود گیر که این وادی را  
قوت زاغان همه از منز اولوالابست  
خارها خم شد و بر شاخ مثیلان هر سو  
جذب جانرا ز تن خسته دلان قلابست  
جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن  
تخم جمعیت دل تفرقه اسبابست  
صوت ابواب فتوحست صدای دف و چنگ  
کو مفنی که دلم طالب فتح البابست  
در فرو بند ز پیگانه که از دور سماع  
دور به هر که نه از دایره اصحابست

منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق

که مگس وار فرو رفته درین جلاست

ای شهباز حسن که جانم فدای تست  
هر جا سیرست خاک ره باد پای تست  
خوش جلوه ده سمند که دفع گزند را  
هر سو هزار سوخته دل درد دعای تست  
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید  
سرمایه حیات امید لقای تست  
پیچاره عاشق تو که بسا درد انتظار  
شددور هت غبار و هنوزش هوای تست  
بک خنده کردی و دل ما شد از آن تو  
باری دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل آب و کلم سرشته بهر وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج

این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دلم ز هجر خراسان از آن هراسان است که بحر فقر و محیط فنا خراسان است

نخست گوهر از آن باد شاه بسطامیست که قطب زنده دلان و خداشناسان است

بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی ستاده خرقة بکف بهر بی لباسان است

بگوسپاس مهین عارفی که در مهته است که عشق دو پی آزاو ناسپاسان است

بگوش جان بشنو نکته های پیر هرات که مشکلات طریق از بیانش آسان است

چو کاس خویش شکستی بیا که جامی جام نهاده باده بدست شکسته کاسان است

گدائی درشان پیشه کرده جامی

بجز تو کیست گدائی که پادشاهان است

سینه تنگم نه جای چون تو زیبادلبر است خوش بیا بر چشم من بشین که روشن منظر است

برخ زردم بین خطهای خونین از سرشک کاین ورق درحسب حال دردمندان دفتر است

هر شبی چندان ز درد هجر بگذازم که روز در گمان افتند مردم کاین منم یادبگریست

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من هر گل آتش باره و هر لاله سوژان اخگریست

دوستانان سوخت جانم تا بکی دارم نهان دو زخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست

نیستم سودای جنت کز سکان کوی تو شربت آبی که ماند سلسبیل و کر نریست

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جسام

دیده جامی ز رشک آن براز خون ساغریست

نهفته سیم بزیر قبا که این بدن است گرفته برک سین را ببر که بیرهنست

اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت رود بتاب تعالی الله اینچه لطف تنست

کنه شکسته کمر بسته برگذشت از من گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست

چو در نظاره آن روی میتوان مردن مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بنساز که شرم دار نه آخر ازین لب و دهنت

بین ز پیرهن اندام نازکش که مگر در آب گشته عیان عکس لاله و سمنست

اگر بکوی تو جامی کند فغان ای سرو

مگیر خرده که او عندلیب این چمنست

از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست و ز ورد صبح نمره مستانه خوشترست

یک دانه نقل از کف دندانان دود نوش در دست ما ز سیبچه صد دانه خوشترست

تا کی میان انجمن افشای سر عشق      این گفتگو بگوشه کاشانه خوشترست  
 پیمان زهد اگر شکنند محتسب به می      پیش من از شکستن پیمان خوشترست  
 دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش      دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست  
 بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو      کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست  
 جای غمت به سینه صدچاک خود نهفت  
 یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست      بس شعله کز آن در دل احباب گرفتست  
 بیمار تو شد دل ز لب چاشینی بغش      کش آرزوی شربت عذاب گرفتست  
 در دیده دگر خواب خیالست که بینم      زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست  
 هر سجده که در عمر خود آورده ام      عابد که جز ابروی تو محراب گرفتست  
 کو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب      کاشانه ما را به مهتاب گرفتست  
 هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت      بس نکته که بر غنچه سیراب گرفتست  
 جامی که همه جام می ناب گرفتی  
 تا دیده لب ترک می ناب گرفتست

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست      جان میدهم ز بهر چنین عید عمر هاست  
 آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید      پروای عید و ذوق تماشای او کجاست  
 صد جان فدای قد تو کز جویدار حسن      هرگز یکی نهال بدین نازکی نخواست  
 در دیده خاکپای تو گر زانکه هست حیف      بر ما مکیگر کاین گنه از جانب صیاست  
 شب داستان هجر فرو ریخت اشک من      لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست  
 تا بر فروختست رخ آن شمع دلفروز      دهر که بنگری بهمین داغ مبتلاست (۱)  
 جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش

کز غم چو لاله بردلم این داغها چراست  
 غمت روز مرا رسم شب آموخت      دلم را تاب و جانم را تب آموخت  
 مکن در گریه هر دم عیب چشم      که این گوهر فشانی زان لب آموخت  
 ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق      خوشا آن راهرو کاین مذهب آموخت  
 ستان نیست اشکم را چه گویم      که این سیر از کد امین کو کب آموخت  
 دلم دور از رخت تا صبحدم دوش      بهاء و زهره آه و یارب آموخت  
 فرو شوی ای معلم لوح بیداد      که بار این حرف پیش از مکتب آموخت



نچوید جز شراب لعل جامی  
از آندم کز لب تابین مشرب آموخت

در صورت تو سرجمالی که مچمل است      دو خط و خال و عارض و زلفت مفصلست  
هرگز حدیث زلف تو کوتاه نمیشود      این گفتگوی تا بقیامت مسلسلست  
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است      مرآت آفتاب چه محتاج صیقلست  
کهل بصر ز خاک درت بیدلی کشد      کش چشم و دل به کهل بصیرت مکملست  
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم      و ز شاه راه عشق تو این گام اولست  
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم      کافسانه تظاول همچنان مطولست  
جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق

مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست      یا درونی که نه از زخم غم آزرده تست  
برده برداشتی از راز من ای چرخ فلک      آه اذین بوالعجبها که پس برده تست  
حرس نور کس نگر ای غنچه که با آن دروسیم      روز و شب چشم طمع دوخته بر خرده تست  
از نسیم و گل و مل دین و دلم رفت بیاد      آخر ای باد صبا این همه آورده تست  
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار      که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست  
دل ز مژگان تو دریش است و تن از غمزه فکار      هر کرا مینگرم تیر جفا خورده تست  
گر رسد ناول آهی ز دل سوخته

جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت      فرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت  
برقی از شعله طلعت رخشان تو جست      شعله درخمن مشتی خس و خاشاک انداخت  
خوش بران رخس که عشقت فلک سرکش را      طوق در گردن از آن حلقه فترک انداخت  
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند      ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت  
ذوق مستان صبحی زده بزم تو دید      صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت  
طوطی ناطقه راسر خط و عارض تو      رنگ تشویر در آئینه ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشه عشق تو نداشت

همتش رخت درین موج خطر ناک انداخت

ساقی بیار باده اکنون که فرصتست      مطرب بزنی ترانه که فرصت غنیمتست  
چشم بروی شاهد و گوشم بیانگ چنگ      ای پندگو برو که نه جای نصیحت است  
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس      کز عاشقی نصیبه او داغ محنت است

بیگان آیدار که آید ز دست دوست      بر عاشقان سوخته باران رحمت است  
زاندم که سرفکنند بر آن آستان مرا      برگردنم ز تیغ تو صد بار منت است  
هر سفله بی بکنج قناعت کجا برد      این نقد درخزانه ارباب همت است  
ز ابنای دهر وقت کسی خوش نمی شود      و شوقت آنکه معتكف کنج عزلت است  
جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت

موقوف وقت باش که این کار دولت است  
برد دل شوخی ز من اما نخواهم گفت کیست      گر بر نداز تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست  
آنکه ما را در جدائی سوخت سرتا پا چو شمع      گر مرا سوزند سرتا پا نخواهم گفت کیست  
گرچه دریاشد کنار از اشک و این هر جا رسید      گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست  
دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم      کاین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست  
دمبدم پیش رتیبان کیست کوئی در دلت      ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست  
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند      آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست  
سرو بالا یان بسی می بینم اما آنکه نیست      کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست  
یار گوید هست جامی بی وفا و سنگدل

باز پندارد که من این را نخواهم گفت کیست  
روزمیدانست ترک شهر و ار من کجاست      چشم هر کس برخ بارست بار من کجاست  
عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد      من چنین غمکین چرایم غمگسار من کجاست  
تا برند از جلو و خوبان خجالت نیکوان      نیم جولانی ز سرو گلزار من کجاست  
جند کردم بقرار و صبر هر سو این چنین      آن شکیب آموز جان بقرار من کجاست  
داد کردم را غمش بر باد آن بدخون گفت      آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست  
نیست خوش بردام پاکش غبار چون منی      بیدلی کز گریه بنشانند غبار من کجاست  
ماند جامی دور از آن در ره چه باشد گر کمی  
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزت      شبنم ز روی تو چون روز عید افروزت  
به تیغ غزه اگر چاک میکنی جگرم      چه غم چو ناولک مؤگان تو جگر دوزست  
شد از جمال تو فیروز روز من و آن روز      که خواستم شب و روز از خدای امروزست  
شبنم ز شعله شمع و چراغ مستغنی است      چنین که شعله از آه من سب افروزت  
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند      چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

تو مرد عافیتی جامی از بنان بگسل

که عشق شیوه رندان عافیت سوزاست

چرخ را جام نگون دان کز می عشرت تبهست باده از جام نگون جستن نشان ابلهست  
مرد جاهل چاه گیتی را لقب دولت نهد همچنان کاماس بیند طفل و گوید فر بهیست  
از بقا کردن قبائی بر قد يك تن ندوخت خلعتی بس فاخر آمد عمر و عیش کوتبهست  
نیست شاخ میوه دارا ین ز سنگ ناکسان خوش تبهیستی که او آزرده چون سروسهست  
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان دو کین بی دلیلی عزم وه کردن دلیک ابلهست  
خوش بر آ با قطع وصل ای با عیان همچون نهال گرترا ذین باغ پر آسیب امید بهیست  
هر که چون جامی در این ره شد زیاد من تهی

گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتبهست

دلبر سیمین دلت گرسخت ترا از سنگ نیست هر گز ترحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست  
از فروش دلخراش ما طلب کن سر عشق زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگه نیست  
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ جام گل رنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست  
بی سری سر کشته با خاک و خون آغشته دریا بان غمت يك سنگ و يك فرسنگ نیست  
چون بنام ما ز تو يك نامه نامد عمرها گرترا از نام ما و ز نامه ما ننگ نیست  
بی لبش يك دم تهی میسند جامی جام را

از سر شك لعل پر کن گرمی گل رنگ نیست

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت	جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو	رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند	جان برید از تن بی محمل گرفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما	خویش را از حال ما غافل گرفت
کرد ما دریا شد از سیل سرشك	یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم و خوش آن قتیل	کو تواند دام-ن قاتل گرفت

کی نواند جامی از پی رفتنش

چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهد یاری شکست	خدا یار او باد هر جا که هست
نه ذین شهر یار سفر بست و رفت	که از کوی مهر و وفا رخت بست
مزن بر دلم زخم و مرهم مده	که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مده غمزه تعلیم چشمان شوخ	مده تیغ در دست نرکان مست

ز نوشین لب سبز خط دمید . خضر بر لب آب حیوان نشست  
میفشان سرشک ای مژه دمدم که شد خانه من ازین سیل پست  
مبین لعل میگونش ای پارسا  
که جامی از آن جام شد می پرست

مکو که قطع بیابان عشق آسانست که کوه های بلارنگ آن بیابانست  
حدیث چتر مرصع بپیر قافله گوی که سایه بان زره ماندگان مغیلاست  
فراز و شیب ره از ره روان کرم مهرس که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست  
زناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل چه چاکها که ازین حسرتش بد اما نیست  
ببیندیده گرت نیست قوت مجنون که برق منزل لیلی قوی درخشانست  
چه سود قافله مصر حسن یوسف را متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند

زبان او چو درای از برای افغانست

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت به که باشد روزی بر جای آن خشت از بهشت  
کیسو اندر پاکشان روزی برون آتا شود چو بهشت ای حور و شاد دشت عنبر سرشت  
رشته عمرست ایوان وصال را کمند وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه دشت  
بت پرستان را ز دل سر برزند نور یقین گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت  
چشمم از نم کور شد تا در تو تخم مهر دست خانه ویران شد باران تا که خرم گشت کشت  
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عشق چون نوشتم نامه را نا چار و باید نوشت

نامه شوق است از جامی بجانان این غزل

نام خود ابك بخون دیده در پایان نوشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین است صد خانه بر انداخته در خانه زین است  
ماهیت درخشنده چو بر پشت سیندست سرویست خرامنده چو بر روی زمین است  
آشوب جهانست اگر امب سوارست آسایش جانست اگر بزم نشین است  
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم کافر و خسته رخسار و عرق کرده جبین است  
بر تافت زمین رو گره افکند در آبرو اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است  
گر قصه خود عرضه واهش نتوان کرد صد شکر خدا کوهمه دان رهمه بین است

گفتم که سخن دانی جامی ز لب تست

از بسته شکر ریخت که آری سخن این است

گرچه خلقي ز تو در دام بلا افتادست      هيچكس را نقتاد آنچه مرا افتادست  
 دلم از جا تنم از پای افتادست: بين      كه مرا در غم عشق تو چها افتادست  
 همه جا برق جمال تو درخشيد ولي      شعله آن همه در خرمن ما افتادست  
 هر كجا در چمن از شوق تو آهي زده ايم      بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست  
 زخم تو بردگران آمد و من مرده و ز شك      ای عجب تیر كجا صید كجا افتادست  
 حال چاك چگر خوش چه داند شوخی      كش هيئت چاك بدامان قبا افتادست  
 گفته جامی محنت زده بی ما چو نیست

چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست      جز آئین جفا هرگز ندیدست  
 کند نادیده آن بد خو چنانم      که پنداری مرا هرگز ندیدست  
 جدا زان مه چنانم دان که تن را      کسی بی جان بقا هرگز ندیدست  
 دلم زان چشم جادو شیوه ها دید      کز آهوی خطا هرگز ندیدست  
 خراش دل چگویم کان گل اندام      ز خار آزاد یسا هرگز ندیدست  
 نباید جز کسی را دجله در چشم      که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا- باشد غم خوبان و جامی

خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونا به کاندل چشم گریان منست      گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست  
 قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری      قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست  
 پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت      چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست  
 میشوم خاک رخت آبی باد کرد من پیر      هر کجا جولانگه سرو خرامان منست  
 خواب دیدم دوش کان لب میگز اینک هنوز      در لبش مانده نشان زخم دندان منست  
 هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز      بسکه براوج فلک فریاد و افغان منست

از چگر جامی کباب آور ز خون دل شراب

کاشب آن خونخواره بدمست مهبان منست

دور از رخ تو چنانم ای دوست      کز هستی خود بجانم ای دوست  
 صبر از همه نیکوان توانم      لیک از تو بی توانم ای دوست  
 خواهم که بروز وصل بیست      غم نامه هجر خوانم ای دوست  
 پیش تو هنوز نرسیده      از کار فتد زبانم ای دوست  
 گفتمی ز غم دل تو چو نیست      دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم جان در قدمت فشانم ایدوست  
جسامی سر خود نهاد بر در

یعنی سگ آستانم ایدوست

از آن دوج کوهر تکلم خوش است و ز آن غلچۀ تر تبسم خوش است  
چو مورم مکن پایمال جفا که بر زیرستان ترحم خوش است  
چه میجویی از من نشان رقیب نشان رقیب از جهان کم خوش است  
نخواهم جدا از سگسان درت جهانرا که دنیا ب مردم خوش است  
منه کو فلک بالاش در کشم سر من بخت سر خم خوش است  
بدر و غم از عشق خوش میزنم چو اسباب باشد تنعم خوش است  
مکن بارخش جامی از ناله بس

که بر گل ذبلبل تر نم خوش است

این چه رخسار و چه خط و چه لبست وین چه چشم خوش و خال عجیبت  
زیر لب نقطه بود رسم چرا نقطه خال تو بالای لبست  
طلب حسن و عنایت ز رخت بنده را غایت حسن طلبست  
نخل بالای تو شیرین نخلیست که ز نوشین لب آنرا و طبت  
بی تو تنها بشب ماست سیاه روز ما بین که سیه تر ز شبست  
ناید از بی ادبان شیوة عشق مذهب عشق سراسر ادب است  
سگ این در نه کنون شد جامی

عمر ها شد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست ز شادی جهانم دل گرفتست  
مپرس از من شمار عقد آن زلف که غفل این عقده و امشکل گرفتست  
تو دریائی و زاهد خشک از آن ماند کزین دریا ره ساحل گرفتست  
مبتدای ساربان محمل که امروز سرشکم راه بر محمل گرفتست  
دلم با چشم خونریز تو صیدیست که صیادش پی بسمل گرفتست  
بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعه نا خورده جامی

چه خود را مست و لا یقل گرفتست

آتش اندر خرمن مازد رخت وین روشن است خال مشکین تو بروخ دانه زین خرمن است  
آن رخ نازک چو آب از دیده و فت اما هنوز نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم من است  
تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی چشم من که بر کنار بام و که بر روزن است

گرچه می پوشد زمالطف تنت را پیرهن کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است  
شب نهانی رخ بیایست سودام اینک نشان قطره های خون زاشک من ترا بردامن است  
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است  
بی رخت گفتم نگو برمی کنم دامن زاشک  
گفت جامی کار نیکو کردن از بر کردن است

مرا که خال لب تغم مزرع املست خیال خط تو ختم صعیفه عملست  
اگر نه رقه قتل من آرد از تو رسول رسول قاصد جان رقه نامه اجلست  
زکات آن لب میگون بی پرستان ده قبول خیر معالست اگر نه در محلست  
می شبانه خمار سحر نمی ارزد خوش آن حریف که مست صبحی از دست  
بنبر نی که تهی شد زخود نی بینم دوین زمانه حریفی که خالی از خلست (۱)  
حریف باده کسار و ندیم نکته گزار صراحی می ناب و سفینه غزلست (۱)

بوصف آن گل عارض مدام جامی را

چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بفلست

باز چشم دُر نشان از لعل گوهر بار کیست اشک من زینگونه کلگون از گل رخسار کیست  
زیر دیوار توهر شب زار نالم تا سحر بر لب بام آشی کاین ناله های زار کیست  
چشم میدارند خلقی دیدن رویت بغواب تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست  
من نمیگویم تو کردی چاکها در جان من هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست  
کوی تو صد جان بغون آغشته شد جا نا پیرس کاین همه از سینه ربش ودل افکار کیست  
گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی گوشه چشم افکنی سویم که این بیمار کیست  
نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل

ترسم آن مه نشود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود ذلف کج با ما راست کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست  
مانتاییم ز روی تو نظر کر چه گرفت از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست  
خلعت لطف بقدر تو بریدند ای سرو ناید این جامه بقدر دگری قطعا راست  
راستم با تو علی رغم همه کج نظران گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست  
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدرت داستان و بزبان کی گذرد الا راست  
دیده راست سزد جای خرام چه تویی رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جاو است

خواست جامی که رسد بر دل او ناو کتو

لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

ا بروی خوشت که ماه عیدست      انگشت نمای اهل دیدست  
از روی تو عید عاشقان را      صبحی ببار کی دیدست  
هر سال یکیست عید روزه      مارا همه روزه از تو عیدست  
شد عید من از رخت خجسته      زین عید خجسته تر که دیدست  
گفتی ز غمت بجان رسانم      عیدی ز توام همین رسیدست  
خیاط زمانه خلعت لطف      بر قامت دلکشت بریدست

بی وعده وصل مژده عید

بر جامی خسته دل وعیدست

درویش را سراسر کوی فنا بست      ترك متاع خانه متاع سرا بست  
کوهر گزم ز فرش منقش مباحش رنگ      پهلو منقش از اثر بوریا بست  
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ      زخم کبود سیلی غم برقفا بست  
گر حاجب حرم نزنند نمره در آی      از اشتران قائله بانگ درا بست  
توان نشستن از تک و بود در طریق عشق      آنرا که باد پا ندهد دست پا بست  
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت      ما را قبول اهل نظر کیمیا بست

جامی بملك و مال چو هر سفله دل میند

کنج فراغ و کنج قناعت ترا بست

دلچون داستان غم فرو ریخت      سرشک از دیده پر نم فرو ریخت  
صبا آن زلف پر خم را بر افشاند      دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت  
ملائک را چه سود از حسن طاعت      چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت  
ز محرومان نیابی ذوق آن درد      که بر جان و دلم محرم فرو ریخت  
دل چاکم کزو پیکانت افتاد      چو ریشی دان کران مرهم فرو ریخت  
ز دردم هر که دم زد شرح آن وا      سرشک لعل من دردم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی

اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

من پس زانوی غم تیار همزانوی کیست      خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست  
من نشسته روی بر آئینه زانوی خویش      تا کنون آن ماه چون آئینه همزانوی کیست  
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز      کر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست



سوی محرابم مغوان ای شیخ بشکراین زمان      نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست  
 کر نه شب در خواب آن سرور و آن رادیده ام      مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست  
 ای که فارغ گویم زان سنگدل باری بین      کامشیم باخویشتن تا روز گفت و گوی کیست  
 شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن  
 تا بداید هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست      تنم اینجا ولی جان من آنجاست  
 من اردورم بحمد الله که باری      دل بی صبر و سامان من آنجاست  
 مرا گریست جا بر طرف بامش      خوشم کاواز افغان من آنجاست  
 در آن کشور مسلمانی مجوید      که شوخ نام سلمان من آنجاست  
 به تیغ آن مه دلم را میکنند چاک      بهانه آنکه پیکان من آنجاست  
 چه حاجت ماه تابان در دیاری      که خورشید درخشان من آنجاست  
 مغوان جامی جز آنجا گفته خویش  
 که محبوب سخن دان من آنجاست

یافوت لب تو قوت جانست      وصل تو حیات جاودانست  
 زلف تو بر آفتاب تابان      از شعر سیاه سایه بانست  
 بستی بلباس کج کلاهسان      بر موی کمر که این میانست  
 در هر آنی توئی به شانی      ما اعظم شأنک این چه شانست  
 هر چند بهر زبان بعشقت      هر لحظه هزار داستانست

زان دم که تورا شناخت جامی  
 مهر خمیش بر زبانست

ای درت کعبه اربابت نجات      قبلتی وجهک فی کل صلوات  
 بر سر کوی تو نا کرده وقوف      حاجیان را چه وقوف از عرفات  
 رفته آوازه قند توبه مصر      کوزه خود زده بر سنگ نبات  
 غم عشاق تو آخر نشود      انزل الله علیهم برکات  
 کر عبارت کند از میم دهانت      آید از چشمه میم آب حیات  
 میکشی هر طرف آن حلقه زلف      بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت

قهو من کتم المشق فمات

یاد رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطر است      گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است  
 عاشق اندر ظاهر و باطن نفهمد غیر دوست      پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست    یکرمان حاضر نشین ایدل که جانان ناظرست  
خاطر من خوش نیست هرگز جز بزیار عشق    پیش عاشق هر چه جز عشقت بار خاطرست  
عاشق درویش تادانست ذوق صبر و شکر    بر جفاهای تو صابر بر بلاها شاکرست  
آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن    هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رخ را با فسون سخن تسخیر کرد

ز انسیب گویند جامی نیست شاعر ساحرست

گذر فناد به سر وقت کشتگان غمت    هزار جان گرامی فدای هر قدمت  
فکنند سرو قدت بر من از کرم سایه    مباد از سر من دور سایه کرم  
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش    خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمیست  
نباید از تو رستم و رستم کنی بمثل    ز رحمت دگران خوشتر آیدم متمت  
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلپان    شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت  
حریم سدوده شده است آشیان مرغ دلم    هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی

مباد شمله زند آتش از نی قلمت

صد خارم از جفای تو دو پای دل شکست    و ز کلشن وصال تو نامد کلی بدست  
بر او آگاه مرغ دلم شاخ سدره بود    از شوق دانه تو درین دامکه نشست  
هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست    گر شیخ پارساست و گردند می پرست  
ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت    خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست  
وارست می پرست بیک جرعه می ز خود    بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست  
ما ز آستان میکده کشتیم سر بلند    یا رب ز موج فننه مبادش اساس پست

جامی پیای خم چو سبوسر بنه که چرخ

خواهد پسنگ حادثه این کاسه را شکست

درکنج غم نشستم خرمند با خیالت    خوشوقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت  
این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران    من کیستم که باشم شایسته وصال  
تینم بفرق راندی و ز فرقتم رهاندی    جان باد دستزدت تن باد پایالت  
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم    هرگز نخوردم آبی از چشمه زلالت  
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت    به ز آنکه با تو باشم و زمن بود ملالت  
تینی بکیر و هر دم زخمی بزن که کردم    هم جان خود فدایت هم خون خود حلال

جامی خموش کم شو از گفت و گو چه شد کو؟

ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

موی سفید کردم جاروب آستان	پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمان	ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
تاب کره نیاد از نازکی میان	کم زن کره میان را بر قصد من که ترسم
بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت	لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی
یا رب خدا ببخشد جبری بدین زیانت	سودم چنین براهت گفتی مجو زیانم
کاشم خلد به سینه خاری ز بوستان	من کیستم که چنین برگی ز کلبن تو
خود لطف کن و کره بستانم اذضافت	یک بوسه وعده کردی لعل لب ت ضمان شد
لوح صبورى ازل رخسار خونچکان	خو پاک کن خدارا از رخ که شست مارا

دشنامی از زیانت باشد مراد جامی

یا از زبان آنکس کو گوید از زیانت

خون ریزم اذدو دیده که خونم بگردنت	تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت	جای تو نیست سینه تار یک و تنگ من
دردا که نیست یک سرو مورحم بر منت	دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد
هر شعله که می جهد از نعل تو سونت	آهسته ران که میزند آتش بجان من
کز تارو بود پیرهن آژرده شد تنت	می بایدت ز رشته جان جامه بافتن

دامن کشان بجایم اگر بگذری شود

چون کل ز خون دیده او سرخ دامن

گلپانک زنان مرغ چمن مطرب گویاست	لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
بی سعی من و تو همه اسباب مهبیاست	بخرام سوی باغ که شادی و طرب را
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشا است	تا گل تنق غنچه ز رخسار کشاد است
خاری که شکسته زغم اندو جگر ماست	سبزه کشد از سوزن زنکار گرفته
پیرامن خورشید عیان عغد ثریاست	بر صورت نرگس بگشا چشم که کوئی
کز هر سویش انگشت چوسیم آمده پیداست	یا بر کف سیبین بدنی جام ز رست آن
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضا است	بهر قفسی ز آتش گل شاخه شکوفه
کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست	سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه
بر کوهر و دُر گشته همه دامن صحر است	این ابر بهار است که در سایه جودش
شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست	نی نی غلطم بلکه سرا پرده عشب

جامی که زد از تو رقم این شعر بهاری

از برک گیاهی چمن مدح شه آراست

ترا صباحت ترك و فصاحت عربست	ملاحتی که میان عجم چنان عجیبت
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفه حسن	که از اصول صفات کمال منتخبت
مهرت پدر شد و خورشید جد تعالی الله	ترا میان بتان این چه رفعت نسبت
کجا رسد بتوکس چون ترا بهر موی	هزار خوبی موروث و لطف مکتسبت
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق	یوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
نه ایم با سگ تو در مقام ترك ادب	اگر چه ترك ادب پیش دوستان ادبست

ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی

زیاده ساخت تہی و هنوز در طلبست

مرا چو قبلہ نگر دد بعید کہ رویت	ز عید کہ کنم آہنک کعبہ کویت
تو عید خلقی و قربانت آنکہ مردم را	کشد بنمژہ خونریز چشم جادویت
اگر چه نیست در این عید رسم مہ دیدن	نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از ہوس کعبہ و طواف حرم	ہمین بس است مراحج کہ بگذرم سویت
ز تاب ہجر تو میسوختم بحمد الله	کہ سایہ بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت دلبری کشادی دست	دعای خستہ دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کز ہرسو

ہزار بندہ چو جامی بود دعا گویت

لالہ بی روی تر داغ دل ماست	داغ تو لالہ باغ دل ماست
داغ خون این ہمہ بر دامن ما	وشح خوانابہ داغ دل ماست
طاق محراب و خم ابرویت	سیہ از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعلہ شوق	بوی آن عطر دماغ دل ماست
دل ما خاک دوت کشتہ و غم	در بدو کرد سراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چو زنی	وعظ تو لایہ ولاغ دل ماست
طمن مشغول	بہان جامی چند

شغل او بہر فراغ دل ماست

وہ کہ باز از کف من دامن مقصود برفت	یار دیر آمدہ از پیش نظر زود برفت
تن کہ آزرده تیغ ستمش بود نماند	جان کہ آویزہ بندہ کمرش بود برفت
وعده میکرد کہ دیگر نروم راہ فراق	تاچہ کردم کہ نہ برموجب موعود برفت
دل کہ از خون و رخ اندودہ بردگو کہ خوشم	کہ بیازار غم آن قلب زر اندود برفت
بود خوشنودیش آن کز غم او جان بدم	للہ الحمد کزین غمزدہ خوشنود برفت

خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب زد بویرانه ما آتش و چون دود برفت

جگری شد دل جامی که دُغم کاهی بود

بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

بحمد الله که باز دیده روشن شد بیدارت گرفتم قوت جان از حقه لعل شکر بارت  
غبار آلوده می آئی و چرخ این آرزو دارد کز آب چشمه خورشید شوید گرد و خسارت  
کلاه دلبری کج نه سبند عشق جولان ده که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت  
کمند بعد خم در خم گرایسان افکنی بینم همه کردن کشان ملک را آخر گرفتارت  
چه حاجت پاسبان کرد درو بام تو کردیدن چوروز روشنست از شعله آهم شب تارت  
اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس که روزی سایه وارا از بادرافتم زیرد بوارت  
چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی

ولی در گفتگو آورد بازش بوی کلزارت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست  
روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی چشم نیکو می هنوزم از رخ نیکوی تست  
دمدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را کز همه عالم همین میل دل من سوی تست  
از همه سیمین بران بردی بز و پنجه دست ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست  
لب گزی چون گویت آزار جان من مجوی جان من آزار جان چستن همانا خوی تست  
دل بصد شاخست در بستان منو بر راجومن گوئیا دل داده سرو قد دلجوی تست  
یکزمان پهلوی مایک لحظه پهلوی رقیب راحت ورنچی که مارا هست از پهلوی تست  
نیست جامی را نوائی جز سرود عشق تو

نو کل نو رسته او بلبل خوش گوی نست

روی خوب تو مهوش افتادست خال مشکین بر او خوش افتادست  
چشم بد دور خال بر رخ تو چون سپندی ر آتش افتادست  
چهره زرد را ز سرخی اشک ورقی بس منقش افتادست  
صبر و دل عقل و دین تن و جان سوخت از تو آتش برین سُس افتادست  
هر که در می فتاد جام کشید

نده جامی سبوکش افتادست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت و اندوه گاه گاه مرا جاد وانه ساخت  
شهادت را ز لطف تو کوتاه بود دست دشن مباد آنکه از او چوب سانه ساخت  
از خانه کمان تو هر مرغ تنز پر کامد درون سینه من آسیانه ساخت

گر کاخ عیش ساخت شاه از خشت و زرفشان      خواهیم ما بهشتی از این آستانه ساخ  
چون سوخت شرح سوژدلم شمع را زبان      از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخ  
جامی شکسته بال حمامیست کش سپهر  
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق توام زبون گرفتست      دل قاعده چنون گرفتست  
دل را زبغشه نیست آن حسن      کز خط رخت کنون گرفته است  
از شحنة ووزگار مسا را      لعل تو خطی بخون گرفتست  
در دور لب تو ساقی بزم      دست از می لاله گون گرفتست  
زانسان که بود سکون الف را      در جان قد تو سکون گرفتست  
چون لاله مرا ز داغ عشقت      آتش بهمه دون گرفتست  
تا روی تو خط فرود جامی

از مهر و مهر فزون گرفتست

ما امید از دوست بپریدیم و رفت      هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت  
داغ بی یاری و درد بی دلی      از همه بر خود پسندیدیم و رفت  
شب همه شب که به پهلویک بسر      کرد کوی دوست کردیدیم و رفت  
چون ندیدیم آب روی خویش را      روی خود بر خاک مالیدیم و رفت  
پایسوس دوست بر ناید ز دست      پاسبان را پای بوسیدیم و رفت  
دولت دیدار چون روزی نشد      آن در و دیوار را دیدیم و رفت  
شد گریبان گیر جامی درد عشق

دامن از وی نیز درچیدیم و رفت

چشم خیال قد تو جز نخل بر نیست      نخل خیال را کس از این خوبتر نیست  
نگذشت در غم تو شیبی آتش دلم      از دود آه راه نفس بر سحر نیست  
بر داشت وصلت از سرماسایه که یخت      آن مرغ رام ناشده را بال و پر نیست  
دارد بدور لعل تو بر سر سیوی می      صوفی که جز عمامه تقوی بسر نیست  
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد      بر سائلان کریم در لطف و در نیست  
جز با غمت نرفت ز تن جان بیسلان      بی زاد راه قافله بار سفر نیست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد

تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نیست

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت	ریگه حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تودرو خانه نگیرم	در بادیه کس را نبود جای اقامت
از آتش دل سر بفلک برده علم بین	بر خاک شهید غمت اینست علامت
ذوقی رسد از نامه او روز فراقم	گر نامه طاعت نرسد روز قیامت
ناجسته دهد پیرمغان باده برندان	با معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن	قدقامت او پست شود زان قد وقامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت پست

شست آنپه چشم ترش از اشک ندامت

نفاش ازل کان خط مشکین رقم اوست	یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را	این عیش که امروز مرا دو قدم اوست
بیرون بود از سلسله اهل ارادت	هر دل که نه دوطره برپیچ و خم اوست
تن گر چه بصد مرحله دوراست ز کعبه	جان طوف کنان کرد حریم حرم اوست
آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد	می خاوری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند نی همه وقتی	خوشوقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوش بر صفت وحدت خویشست

با کثرت اطوار که دوزیر ویم است

دل رخت را ز روشنی مه گفت	سخن روشنی موجه گفت
هر که دریافت نکته دهند	عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طویی	سخن سدره گفت و کوته گفت
کوشه ابروی تو را شب عید	هر که دید الهلال والله گفت
وعده يك بوسه بود و ده دشنام	ایت آن يك نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر	سخن کعبه کر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت

ز اول شام تا سحر که گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانت	که ز سر تا بقدم شعبده و دستانت
مجلس از رشک و رخسار داغ نه گلزار است	خانه از سرو قدش طمّنه زن بستانت
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند	رفته بر چرخ برین زمزمه مستانت
عیش را داد بده کام دل از می بستان	که ز هر گوشه صلاهی بده و بستانت
نکسلم طفل و شاز دایه لطفش هر چند	که سیه کرده ز بخت سیهم بستانت

خضر و سرچشمه اومی طلبی خیز و بجوی      آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست  
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز ،  
چون ترا کعبه مقصود به ترکستانست (۱)  
لطافتی که رخت را ز جعد خم بختست      هزار عاشق اگر باشدت هنوز کمست  
بزلف مهر بلبها حیات اهل دلی      بیا که مهر عزیز و حیات مقننست  
دل نیافت نشان زان دهان بملک وجود      نهاده روی کنون در ولایت عدمست  
ز صحبت تو ماولی عظیم و ما مشتاق      مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غمتست  
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل      نصیب عاشق مسکین چراحت المست  
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد      نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجمست  
حریم خاک دوت را مقیم شد جامی

مزن بتیر جفایش که آهوی حرمست

لب گشودی تا سخن گویی در سیراب ریخت      طره افشاندی که زیر گرد مشک ناب ریخت  
باد گل بو باده گلگونست یا از رشک تو      بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت  
نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون      با خیال طاق ابروی تو دو محراب ریخت  
در تن پاکت دل سخت از سپهر بی وفاست      سیم با پولاد در یک قالب این قلاب ریخت  
وقت من از چاشنی شربت دردت خوشست      وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت  
کلك جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود

تازه و تر میوه ها پیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت      بر ریاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت  
یک ورق ز اوراق حسنت خواند بلبل در چمن      دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت  
خالهات در خم ابرو چو شبکون دانه است      کز کف زهاد صاحب سبجه در محراب ریخت  
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکیده      فطره های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت  
پسته و بادام سوی لب مبرکان چشم مست      نعل بزم امشب ز دل های او لولا لباب ریخت  
خفته بودم بر خس و خار در رب ز اوراق گل      باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب

عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

خوی تو بسی نازک و مارا ادبی نیست      گر زانکه بگیرد دلت از ما عجیبی نیست

۱- اشاره بشعر شیخ است که فرماید .

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی      کاین ره که تو میروی بترکستانست



نبود قدمی در رهت ای چشمه حیوان      کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست  
هر تار و زلفت سبب جزبه عشق است      سویت کشش خاطر مرا بی سببی نیست  
از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز      کامسال درین باغ نوای طربی نیست  
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب      کاین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست  
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق      کر از طرف دوست نهائی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی

در مجمع یاران به اژینش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات      ظاهر زلف و خال و خطت کثرت صفات  
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد      شرح بسطون ذات و ظهور تعینات  
چشمش بغزه لب بشکر خنده می کند      تفسیر آیت خلق الموت والحیات  
زان تیغ غمزه میبزم از جان و دل امید      درویش را چه چاره ز قطع تعلقات  
کردم نماز در خم محراب ابرویت      قوت بنور وجهک عینای فی الصلات  
زان خارها که در دل من کشتی از جفا      خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طره های تو جامی اسیر شد

مشکل که افکند پس از این دام ترهات

ابر نیشان سایبان بر طارم گردون زدست      لاله چتر لعل بر فرش زمرد کون زدست  
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن      یادم قتل مجبان دامن اندر خون زدست  
نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی      آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست  
کرده باقوت طبقها را ز زو ناب پر      گویا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست  
بر حریر نیلگون آب حیرانم که بباد      صدهزاران آژده بیدست و سوزن چون زدست  
گرچه عکس سبزه بر جوژنگ بر آینه است      زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست  
بهر تاب خورفکنند امروز بر سرهای شاخ      شب شکوفه چادوی کز قرص مه صابون زدست  
چون رسد بر لاله زاله آیدم زان سنگ یاد      کز تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف

حاسد ارطغنی زدست از طبع ناموزون زدست

گفته شرای سنگدل عهد تو سست است از نخست      گفت تا کی گویم در وی چندین سخت و سست  
گفتمش در عاشقی مارندو بی باکیم و مست      گفت در عاشق کشی ما نیز چالا کیم و چست  
گفتمش در خاک محنت دانه مساشم زاشک      گفت زین تعیم و زمین جز دانه حسرت نرست  
گفتمش عمر بستم میجویم ز علت کام دل      گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خوش جست

گفتش کل را بیاغ این سرخ روئی از کجاست گفت کز خون دل غنچه زرشکم چهره شست  
گفتش سروشته خواهم بکف سویت کشان گفت این سروشته کراهل دلی در دست تست

گفتش سنگ جفایت خاطر جامی شکست  
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراهت بی تو آگاه نیم از خویش خدا آگاهست  
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست آه از این عمر گرانمایه که بس کوتاهست  
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد راستش اینکه ز دلها سوی دلها راست  
واقعاً نیست ز من غم زده تر کس بجهان شاهد حال من این واقعه ناگاهست  
دل نمیخواست جدائی ز تو اما چکنم دور ایام نه بر قاعده دلخواهست  
رفت بر باد چو گاه از غم تو عمر عزیز روی بنما که فراق تو قوی جانکاهست  
جامی از دست بشد کار ز تأثیر قضا  
چاره کار رضینا بقضاء الله است

دل که روئی چند با دیدار خوبان خو گرفت عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت  
یاد مرم بردل من سخت میآید چو تیر تا از آن ابرو کمان بازخم پیکان خو گرفت  
قامتم چو کان سرم گوئیست دومیدان عشق تا سوار شوخ من با کوی و چو کان خو گرفت  
بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بجی زانکه اوسر گشته در کوه و بیابان خو گرفت  
غرقة در خون دلم از چشم نمناکم چه باك فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت  
نیست نیل بزم وصل از کلبه هجرم که جغد کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت  
همچو جامی درد سر بیند ز بالین حریر  
هر کراسر بردرت با سنگ دربان خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست همه عنایت و لطفست چون بجای منست  
وفا که با همه کس می کنی نمی خواهم من و جفای تو کان خاصه از برای منست  
چو قدر دولت وصل تو را ندانستم بداغ هجر که میسوزیم سزای منست  
کهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زخم که دستبوس تو آن لحظه خونبهای منست  
خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی مرا نش از سر این کو که مبتلای منست  
مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوه یکانکانست جامی را  
که عمرهاست سنگ کوی آشنای منست

خوش آن که وقت کل لب جوئی گرفته است در پای سرو دست سبوی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم      تا خو بچنگ عریده جوئی گرفته است  
 جعد بنفشه را که چمن مشکبو ازوست      بر بوی زلف غالیه موئی گرفته است  
 کس راه عندلیب نزد در میان باغ      جز گل که از تورنگی و بوی گرفته است  
 جان را خجسته بادشهر عدم سفر      کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است  
 چون تا بم از توروی که بر من بلای عشق      راه خلاص از همه سوئی گرفته است  
 جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که باز

از دست داده دل سرکونی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست      یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست  
 خواهم نشست باتو شبی گفت یکدوروز      اکنون که کرد و عده وفا یکدوم نشست  
 گریست در کفم کلی از روضه حرم      آن بس که خار بادیه ام در قدم نشست  
 گرفت زیر رینگ بیابان تنش چه باک      آن به که مرغ روح پیام حرم نشست  
 شد بر دلم مجال تبیدن عظیم تنگ      در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست  
 سیل سرشک من نرود ز آستان تو      چون حائل که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید

در کنج سیر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق توام حاشنی درد و غمت      ورنه زبیر فلك اسباب تنعم چه کمست  
 هست بر مائده حسن بسی نعمت و ناز      قوت عاشق زمین همه رنج و المست  
 میزیم شاد دمی با تو دمی با یاد      حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دمست  
 وعده لطف و کرم را مکن ایدوست خلاف      کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست  
 خوش بود مدت و وصل تو چه بسیار و چه کم      سلطنت گر همه یک لحظه بود مغنمست  
 قدمی گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب      بار عشقت کزو قامت افلاک خمست  
 پاکبازان همه در میکده محرم گشتند

غیر جامی که به تقوی و ورع متهمست

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت      قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت  
 رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم      چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمست  
 خوش بر آن رخس که در جلوه که حشمت و ناز      پادشاهی تو و خوبان همه خیل حنمت  
 چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست      بادرا زهره احرام حریم حرمت  
 هر چه خواهی بکن ایدوست که می یابم من      لذت جاشنی لطف و کرم از ستمست  
 نامه رحمت جاوید من این بس که مرا      دوسه حرفی رسد از خامه مشکین رحمت

رقمی می‌کشی از حال دل خود جامی

جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بربل بام ایستاده کیست  
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست  
بگذار ذکر حور و حدیث تصور را  
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست  
گویند دل برای چه دادی بهر او  
آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست  
هر جا که پیاده کند گشت و که سوار  
آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست  
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا  
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست  
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه  
آنکو نگر در خرقه خود رهن باده کیست  
از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل

هرگز نگفت بر سر این کوفتاده کیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست  
چو شمع روی توماه آفتاب پرتو نیست  
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست  
بیا که مرهم آن جز جراحت تو نیست  
قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز  
بحسن خط توماهی درین قلمرو نیست  
دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست  
بجستجوی تو چون من کسی تهی دو نیست  
چو روی او نتوان با حجاب هستی دید  
دلایین دهندش وز وجود خود شونیست

به نکته‌های حسن جامی این کمال بس

که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحب‌دلی که نرد وفا عاشقانه باخت  
نقد دو کون در ره یار یکنانه باخت  
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست  
خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت  
بر بود شیخ صومعه را لذت سماع  
تسبیح و خرقة در ره چنگ و چغانه باخت  
دل در آرزوی خال تو در دام غصه مرد  
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت  
شد زان عذار ساده منقش زخم بخون  
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت  
با خاک آستان تو عشاق را سیرست  
مسکین کسیکه سر نه برین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست

شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

دلم از خم فنا جام مصفا زده است  
هستم سنگ برین ساغر مینا زده است  
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین  
دست در آرزوی نسیم فردا زده است  
ز دروسیمی که بران خواجه نظر دوخته است  
مشت خاک نیست که بر دیده بینا زده است  
برفشان جیب که خار دلم تجرید است  
نیم سوژن که سراز جیب مسیحازده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن پس معبلی که در هوش نقش معبلی زده است  
بی غباری بهرم کعبه روی بی بردست کاب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه تنگست بسی خانه صورت جامی

کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترك گل چهره من خیمه بصحرا زده است در دل لاله رخس آتش سودا زده است  
شد چنان پایه آه من از آن ماه بلند که سراپرده برین طارم مینا زده است  
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا میکشد گوشه دامانش که بالا زده است  
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش خرم آنکس که کبھی بوسه بر آن پا زده است  
هر غمی کز صنی خسته دلی خورد فرو همه سر از دل و جان من شیدا زده است  
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات بسکه هر نوش لبی بوسه بر آن جا زده است  
جامی افتاده ز پا زیر لگد کوب جفا  
تا به قترک بتی دست تنها زده است

بیا که شاهد پستان ز رخ نقاب انداخت نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت  
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت  
بی نثار قدم گل از شکوفه نسیم بصرن باغ درمهای سیم تاب انداخت  
ز شبنم سحری غنچه بامداد بکاه کشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت  
توان بر ابر خروشنده طمنه زد بیهوش ز سنگ زاله که بر شیشه حیات انداخت  
درون ساغر لاله چراست مشک آلود اگر نه مشک بی طیب دو شراب انداخت

چکید نم ز هوا باز نظم تو جامی

بگوش شاهد گل لؤلؤی خوشاب انداخت

درمانده به حکم قضا از بلا گریخت زد طمنه جاهلی که فلان از قضا گریخت  
حون از قضا گریز تواند کسیکه بود دست قضا عنان کن او هر کجا گریخت  
بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی احساس کرد و در کف آشنا گریخت  
گر نیست از سبب به سبب التجا روا خیر البشر ز مکه به یشرب چرا گریخت  
اسباب چون مظاهر قتل مسیند هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت  
ای پیر می فروش که وو دو دو تو کرد هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت دوتو ز عجب و ربای خویش

زان هم عجب که در تو ز عجب و و با گریخت

گردل از عشق توام چاک شود باکی نیست    نیست یکدل که ز عشق تو درو چاکی نیست  
مگسل از من که درین باغ گلی نشکفتست    که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست  
خوبرویان همه در بردن دل چالا کنند    در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست  
شد تنم خاک و تو از عار بر آن پائهی    خواتر بر سرکوی تو زمین خاکی نیست  
در همه شهر یکی خانه یینم که در او    سر برانوی غم از دست تو غمناکی نیست  
اهل ادراک همه بسته فترک تواند  
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

ث

در بزم ما که میرود از نقل و جام بهجت    ای محتسب مکن ز حلال و حرام بهجت  
زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است    باشد میان اهل نظر صبح و شام بهجت  
منم کنی ز رخ که بگوترک بهجت وصل    تما منع وارد است نگرود تسمام بهجت  
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق    از نکته های خاص مکن پیش عام بهجت  
زان ماچرا که باده فرو ریخت از لب    هر دم رود میان صراحی و جام بهجت  
از لعل تست این همه غوغای مایلی    از می رود به مجلس مستان مدام بهجت  
جامی حدیث لعل لبش کوی اگر کند  
با منطق تو طوطی شیرین کلام بهجت

ج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه ورنج    چو نقد وقت تو شد فخر خاک بر سر گنج  
بکشت و کار جهان رخ میار کاخر کار    ز کشت ماب شود شاه عرصه شطرنج  
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین    که زاغ نغمه سرا کشنه جغد قافیه سنج  
گریز بکدوسه روژی ز حبس حس و جهت    که هست چاره کار برون ازین شش و پنج  
شکنج ظره خوبان مکیر و عشوه میخ    که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج  
بسی نماد که آید خزان غرور نگر    که لاله بس نکند از دلال و غنچه و غنچ

ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی

ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد نیمی راست نیمی کج    بر آن رخسار و عارض باد نیمی راست نیمی کج  
چو دوستی خرامی تند از خاصیت باده    شود چون شاخ گل از باد نیمی راست نیمی کج  
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد    که میخواند امام اواد نیمی راست نیمی کج  
در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم    که چون می پروردش تاد نیمی راست نیمی کج  
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کارد    بهماشق مزده بیداد نیمی راست نیمی کج  
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد    شوم بر عادت زهاد نیمی راست نیمی کج

خیال قد و ژلفت بست جامی دوستن زانو

دوید شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

ای خاک در تو عرشا تاج	یکپایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جای	برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران	آورده بفرق بر دوت تاج
آیات تو در زمانه ظاهر	چون شبگون خط ز صفحه عراج
بر روی زده کف خجالت	با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا میلان	دو زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز نقد باد عصیان	شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته

مسکین بشفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تومه را رواج	روز نباشد به چراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان	از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبیناد طبیبی که گفت	داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه شدی زآه و فغانم که دید	سخت دلی همچو تو نازک مزاج
خاک در و سنگ جفای توام	داد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث	خوش نناید ز کریمان لجاج

عکس لب از دل جامی نمود

چون می‌رنکین زدرون زجاج

## ح

ز مهر روی تو هر شب کنم نظاره صبح	نهم سرشک فشان چشم بر ستاره صبح
زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی	وگر نه چیست گریبان باره باره صبح
سواد طره شیرنگ کرد عارض تو	سیاهی شب تیره است بسا کناره صبح
چنان بلند شد آهنگ من که شناسد	که این نفیر شب ماست یا نقاره صبح
علی الصباح بروی توام فتاد نظر	صبحا من همه شد خیر ز استخاره صبح
ز صبح دم نزنم با صفای طلعت تو	نداشت کس شب تاریک در شماره صبح

طلوع اگر نکند زهره در افق جامی

بست گوهر نظم تو گوشواره صبح

ایها الساقی ادر کاس الصبح هات مفتاحاً لاواب الفتوح

پرتو جامست یا عکس مدام ام بریق البرق ام برق بلوح

تکبث گل یا نسیم منبلسنت  
 رفتی و گفتی به هجران ده رضا  
 ام شمیم الراح ام مسك يفوح  
 انت ووصی کشف ارضی ان تروح  
 ناصح از می توبه فرماید ولی  
 من ز توبه توبه دارم نصوح  
 گریه ما بین همه عمر دراز  
 چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست  
 کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده جام مسیح  
 بیهیم از خط سبز و خال سیاه  
 کرده چشمت هزار خون سریح  
 بر همه نیکوان ترا ترجیح  
 از لب شور ما خوشست آری  
 کل شیشی من الملیح ملیح  
 زاهد شهر ما عجب مرغیست  
 دام کرده زدانه تسبیح  
 کار نیک از رقیب چون آید  
 کل فعل من القبیح قبیح  
 خبر وصل کنز تو داد رسول  
 خوش حدیثیست گرچه نیست مصحیح

خون جامی چه غم که خورد لب  
 باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که دردین مسیح  
 تحفه لائق جانان بکف آو ای زاهد  
 باده چون نقل مباحست زهی نفل صحیح  
 ترست دست تکبیرد بقیامت تسبیح  
 شیوه علم نظر ورز که العلم حسن  
 منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح  
 پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری  
 باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح  
 آن دهان یکسر مویست ز لطف تو و هست  
 یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح  
 هر کجا شرح ملیحی است دلم کشته اوست  
 خاصه آن چشم خوش و آن لب جان بخش ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب ورود صباح

جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

زایوان و کاخ میکده آمد علی الصباح  
 مضمونش آنکه هر که نه می راحلال داشت  
 مرغی گرفته نامه اقبال در جناح  
 خورش بود به فتوی پیر مغان مباح  
 سرمایه فلاح جو باشد شراب لعل  
 یا معشرالاجبه حیوا علی الفلاح  
 صدر و صف تعال نباشد بیزم عشق  
 ازهر که خواست ساقی ما کرد افتتاح  
 اقداح راح راحت روح توکی شود  
 ان لم تکن تناولها من ید الملاح  
 خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم  
 ای هم صباح ماز تو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست

دل پاک کن ز وسوسه توبه صلاح



خ

وخش همت تند وملك فقر راميدان فراخ    نيست از شرطرده آسودن درين فرسوده كاخ  
 بهر آوازی و كوس فقر يا آوازه    گوش جان دارد دلم برروژن كاخ صاخ  
 شیوه نازك دلان نبود سلوك راه فقر    سخت دشواراست بارشیشه وره سنگلاخ  
 رچه داری چون شكوفه برفشان زیرا كه سنگ    بهرمیوه میخورد از دست مشتی سقله شاخ  
 هر دم از عمرم گرامی هست گنجی ببیدل    میرو د گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ  
 نيست ممكن ترك فقر از من كه در عهد ازل    بسته ام با فقر عهدی مستحيل الانقاسخ  
 تنگنای شهر صورت نيست جامی جای تو

سوی معنی رو كه هست آن ملك راميدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ    در كام جام بی می لعلت شراب تلخ  
 زاندم كه دهر زهر فراق توام چشاند    شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ  
 اژدل كه سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر    ترسم كه آیدت بدهان این كیاب تلخ  
 شیرین مكن بنقل دهانم چو می دهی    كز دست چون تویی نبود زهر ناب تلخ  
 كردم سؤال بوسه بشیرینی از لب    نبود طریق لطف كه گوئی جواب تلخ  
 رویت گلست و گریه تلخم ازو كلاب    هرگز گلی نداد بدینسان كلاب تلخ

میابد از عتاب نو جامی حلاوتی

آری نیاید از لب شیرین جواب تلخ

۵

پیش از آن روز كه این طاق مقرنس کردند    قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند  
 وخت آن مشعل نورست كه اندر شب طور    روشن از آتش وادی مقدس کردند  
 درد نوشان غمت خرقه پشینه بدوش    بس كه تعظیم برین طایم اطلس کردند  
 پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود    دو ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند  
 زاهدان چاك مكن خرقه كه مستم زغمش    زانكه این جامه نه بر قامت هر كس کردند  
 فیض عاشق نگر ای شاهد گل خرده مگیر    كه درین باغ چرا پرورش خس کردند  
 جامی از دامن آن گرم روان دست بدار

كه بهر مرحله صد قافله واپس کردند

چونی از ناله بیشم قصه هجران فروریزد    دلم گردد ز غم خونم از مگان فروریزد  
 ملايك بسكه میگیرند شبها از فغان من    عجب نبود كه چون ابراز فلك باران فروریزد  
 ز بس دامن كشان بر كشگان خود گذشت آنكل    اگر دامن فشانم خوش از دامن فروریزد

چنان بر شدم را سینه ز پیکانهای آن بدخو که گریختش دو چاک افکند پیکان فروریزد  
هجوم عشق او بر جانم ازهر سویدان ماند که برخون گدایی یو کب سلطان فروریزد  
چه زلفت آنکه گربادش بچیناند زهر حلقه هزاران دل فرو بار د هزاران جان فروریزد  
ز چشم اشکریزم گرنویسد قصه جامی  
ز نوك كلك اوصد کوه غلطان فروریزد

بسینه گرنه غمت دمبدم فرود آید دلم بنمکده سینه کم فرود آید  
گریخت صبر دوا سبه زهجر تو مشکل که نارسیده بملک عدم فرود آید  
چو کعبه کر همه کسرا بود بکوی توره هزار قافله بروی هم فرود آید  
ملک ز ناله من بسکه بر فلک گریه چو ابر ترسم از این بام نم فرود آید  
چه سود را حتم از دست دیگران آن به که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید  
ز ابر عشق تو باران و قطره بردل من خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید

حدیث خط ولایت کر رقم زند جامی  
زال خضر ز نوك قلم فرود آید

نشکسته دل زهجر کی از دیده خون رود از شیشه تادرست بود باده چون رود  
از کشتگان بکوی توشد خون روان بسی میسند پیش ازین که بکوی تو خون رود  
هر که ز زلف سلسله بر طرف و خنهی بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود  
آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق پروانه وش به آتش سوزان درون رود  
ماند بسنگ از اثر آه کوه کن کز خود نشان نیشه اش از بیستون رود  
طفلان ره نشسته بامید جوی شیر عارف بجستجوی می لاله کون رود

جامی حدیث شوق لبث گفت عاقبت  
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم دو ماتم هجران دوا برودر خیال آمد بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد  
بس از مرگ ای همایون زاغ افکن اسنخو انم را در آن صحرا که وفی بوی آتشکین فزال آمد  
روم در سایه دیوار آن خورشید رخ میرم چو خواهد آفتاب عمرار و زی زوال آمد  
نشان نعلهای مرکبش جوید سر شک من بلی سائل همیشه مائل صف نعل آمد  
نیاید جز بغض و ناب جگر در بر خدنگ او که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد  
ز حشمت شایدار پایش نیاید بر زمین زینسان که سرهای عزیزان در ره او با نعل آمد  
بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی

از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود  
ای رفیق کوی زهد از من سرو سامان مجوی  
شدم از شوق لعلش گریه صد چندان که بود  
خاک شد در راه خوبان هر سرو سامان که بود  
امشب افغانم ز چرخ اربگدزد معذور دار  
چند سوزد جان من و هکاش دل آب ساخت  
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود  
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود  
عاجز آمد آخراز درد دلم مسکین طبیب  
گرچه کرد از رحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش  
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

تاکی از هجر تو باغم همنشین خواهیم بود  
با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود  
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران  
تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود  
در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر  
بعد ازین هر جا که باشی در کین خواهیم بود  
سنبل زلف تو چون خرمن نه بر گل زمشک  
کرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود  
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها  
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود  
چون تو از اندوه مآشادی مغرور غم زانکه ما  
از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانه بر بساط عیش خلقی تا بکی  
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

شد بنفش هستی خود بند شیخ خود پسند  
ماند محروم از تماشای جمال نقشبند  
کو و شوگو دیده خود بین که بهر آن جمال  
چرخ مجرب آفتاب اخگر بود آنچم سپند  
کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات  
مردۀ کز مشرب مردان نباشد بهره مند  
اهل دل آئینه اندای شکل نامطبوع خویش  
دیده در آئینه طمن و لمن بر آئینه چند  
خواجۀ صغرا نیست زانو تلخ کام و خشک لب  
مانده آب شور جویان بر لب دریای قند  
شانه کار را شمارد از محاسن شیخ شهر  
جای آن دارد که گردد پیش رندان ریشخند

دست بگسل جامیا از رشته تسبیح زرق  
ز آنکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

یار کز ساعد آستین برزد  
بهر تاراج عقل و دین برزد  
دست مهرش گرفت جیب دلم  
گرچه دامن بقصد کین برزد  
داغ سودا نهاد بر دل گل  
تا برخ خال عنبرین برزد  
رخنه در قبله نیازم کرد  
تا با بروی ناز جین برزد  
نیست آن خط که خاتم جم را  
مور مشکین سر از نگین برزد

شوخت عالم چو شعله آهم علم از جان آتشین برزد

نیست بر خاک جامی این لاله

داغ او شعله بر زمین برزد

در آن کومیر و هر لحظه باشد یار پیش آید  
نیاید هرگز پیش آن بلای جان نبودست آن  
بوصف حال خود صد داستان بر یکدیگر بندم  
چنان پیش خود شوم هر که نهم سر بر در کویش  
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم  
دو آن کو از فغان و ناله غم دیدگان هر کس  
زهی دولت زهر صد بار اگر یکبار پیش آید  
که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید  
همه از هم فروریزد چو آن خونخوار پیش آید  
که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید  
زخوی او که صدره دیگرش آنکار پیش آید  
که پیش آید مرا بادیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول مینود آسان

چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود  
بار فغان گریه رمزی داشت از من در میان  
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست  
من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخون نگفت  
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را  
تا نکوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود  
گر نه آخر دردش جا کرد قول مدعی  
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی

خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات می گوید  
هر که محراب ابروان تو دید  
تشنه ز آب حیات می گوید  
عجلوا بالصلوات می گوید  
عقده زلف پیچ پیچ ترا  
خرد از مشکلات می گوید  
ژائر کعبه را مقیم دوت  
کافر سومنات می گوید  
زاهد از درد خویش مینازد  
صوفی از واردات می گوید  
مست عشق تو درد و دارورا  
حیله و ترفهات می گوید

جامی از ترفهات بسته دهان

سخن از طره هات می گوید

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد  
بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد  
بر درش شهباسگان را بار و من محروم از آن  
و چه روزست اینکه دارم سگ بر وزن مباد

گرچه مردم خاک کرد در درویش صد جان پاک هیچکس زین رهگذر کردی بر آن دامن مباد  
صد بلا کر پیش پیش آید بهر گامی مرا هرگز از کوی عشقش راه بر کشتن مباد  
گر سگانش را خلد خاوی بیا از بهر آن غیر نوك نشتر مژگان من سوزن مباد  
دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود جز بروی آن بری رو چشم من روشن مباد  
گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش

جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پردهای سبز کردن بسته اند مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند  
آن فسون خوانا که دو تنها با فسون جان دمند پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند  
نوعروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز گوشوارا ز دانه های اشک همچون بسته اند  
چست دانی غنچه های ناشکفته در چمن بلبلان بر شاخ گل دلهای پر خون بسته اند  
دردل از پیکان دردی بگشاکه راه دیده را بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند  
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما طاقها بهر گذر بر روی جیغون بسته اند  
کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست

دیگران نخل سخن را گرچه موذن بسته اند

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید  
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید بر شما باد که از حالت ما یاد آرید  
سر بسر قصه غمهای مرا یاد دهید يك ييك محنت و اندوه مرا بشمارید  
میروم سوی عدم جان مرا بستانید یادگاری بسگان دو او بسپارید  
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید چه شود يك خس و خاشاک دگر انگارید  
بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید  
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من هر چه تا دوزابد بر سر خاکم کارید  
باغ خلد از شومد جای هنوزم باشد بر شما رشک که در سایه آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بغاک

شاید او بر سرش از دیغه دل خون باوید

تو طفل خرد سالی و ما پیر سالخورد با تا ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد  
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون ما موی سفید من نگر ایجان و روی زرد  
بگشای بند زلف که افتاد صد گره بر رشته امید من از چرخ تیز کرد  
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست کلک قضا که زد و دم این لوح لاچورد  
چندین چه سود گرمی و اعظا چه مستمع افسرد از شنیدن این نکته های سرد

تموید عمر زلف چو طومار تو بستم کو نامه سعادت من بخت درونورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت

عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چنین کان ترك عاشق کش بحسن خویش مینازد سزد کز غایت حشمت بهال مانبرد اژد  
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز نمی آید برون ماه من و چوگان نیبازد  
ز جام نیستی ریزای اجل یک جرعه در کامم که بیمار آن هجران را جز این شربت نیسازد  
ره رفتار اگر اینست و لطف قدو بالا این نشاید سرورا دیگر که در بستان سرا فرزند  
براهش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی که ترسم تو سنش از آتش من نعل بگدازد  
عجب تندست رخسار او که گردش در نییابد دلم هر چند از بی مرکب اندیشه می تازد

کیم من چامیا کو آشکارم پیش خود خواند

نهانی یک نظرای کاشکی سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد  
از خاک دوش بود مرا چشم غیابی این لطف جز اژ باد سحرگاه نیامد  
از لذت تیغ چه خبر مرده دلان را چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد  
صد قصه بر غصه من ظلم رسیده بردم بسر راه ولی شاه نیامد  
هرگز بسر راه شهیدان نگذشتیم کز خاک شهید غم تو آه نیامد  
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جامی و قلاشی و مستی

چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بزم گشت چو آن نازنین سوار شود هزار خسته دلش خاک و همگذار شود  
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد که سر عشق همی ترسم آشکار شود  
بخاک بات کزین آستان نخواهم رفت اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود  
بیاد روی تو هر که به بوستان گذرم ز کربیه دیده من ابر نوبهار شود  
چنان بفکر رخسار تو گشت خاطر من که یار غمزه او چون کدم فگار شود  
بی شکار چو رانی برون درد آهو به پیش تیر تراز دور تاشکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست

مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو خونین گیائی بر آید زهر شاخ و برکی نوائی بر آید  
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا که دود از دل مبتلانی بر آید

بیوی تو از جا جهنم هست و بیخود  
 زهر سو که آواز بانی بر آید  
 نکو گوش کن کان منم کرد گویت  
 چو شبها فغان کدائی بر آید  
 دوم پیش چون اشک و حال تو برسم  
 زکوی تو چون آشنائی بر آید  
 طبیبی یکی دفتر خویش بگشا  
 بود درد ما را دوائی بر آید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی

که کام دل از دلربائی بر آید

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند  
 یا دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند  
 درد یار خوبان دلربائی یافت نیست  
 یا بشهر عشقبازان هیچ صاحب دل نماند  
 عشق و باطل شناسد زاهد حق ناشناس  
 دانش اندوژی که بشناسد حق از باطل نماند  
 ماند صد مشکل دوین ره و زهمه مشکل تر آنک  
 کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند  
 جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست  
 کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند  
 قصه کوتاه جمله غرق بحر استغنا شدند  
 آنکه داند واه و رسم بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی و مام دل نقش آب و گل

هیچکس را اقیامت پای دل در گل نماند

دل در حلقه زلف تو شد بند  
 دلم در حلقه زلف تو شد بند  
 بر آن لب خالها بس خط میفرای  
 بر آن لب خالها بس خط میفرای  
 چه سود از بند گویان بیدلی را  
 چه سود از بند گویان بیدلی را  
 بخند متکاری سرو بلندت  
 بخند متکاری سرو بلندت  
 ز بنده لاف عشقت گر کنا هست  
 ز بنده لاف عشقت گر کنا هست  
 ز دست من کشی هر دم سر زلف  
 ز دست من کشی هر دم سر زلف

ز سگ کمتر نهی مقدار جامی

ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کوشب بیالین من بیمار میگردد  
 دلش از ناله های زار من افکار میگردد  
 غم من خور خدا را پیستر زاندم که گویندت  
 فلان دیوانه گشته کرد هر بازار میگردد  
 رخت بنما که بر من جان سپردن دردم آخر  
 ز محرومی دیدار این چنین دشوار میگردد  
 خوش آنروزی که گفتی با حریفان چونم را دیدی  
 که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد  
 اجل بس نیست کوی بهره خورنیز دل افگاو  
 که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد  
 مه مقصود رو از مطلع دیدار نماید  
 بر غم من چنین کاین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و محنت هنوزش جان بگرد آند و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب ناژی و جامی

بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر میآید سوار چابک من سوی میدان دیر میآید  
 ز هر سومی سیاهی از پر و ریان رسد اما چه حاصل داد خواهان را چو سلطان دیر میآید  
 ز جانم بکرمق مانند ست و تیغش آرزو دارم بقتل من دریغ آن نا مسلمان دیر میآید  
 نمیدانم چه شد که تر کش آن ترک عاشق کش بجانم تیر زهر آلود پیکان دیر میآید  
 بروای زاهد خود بین معجوسان کارازما که رسوا گشته خوبان بسامان دیر میآید  
 سوم هجر عالم سوز وابر لطف او بی نی درینا کشت ما شد خشک و باران دیر میآید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی

مغور غم گر شب هجران پایان دیر میآید

چیست میدانی صدای چنگ و عود انت حسبی انت کافی یا ودود  
 نیست در افسردگان شوق سماع و نه عالم را گرفتست این سرود  
 آه ازین مطرب که از یک نغمه اش آمده در رقص ذرات وجود  
 جای زاهد ساحل وهم و خیال جان عارف غرقه بحر شهود  
 هست بی صورت چناب قدس عشق لیک در هر صورتی خود را نمود  
 در لباس حسن لیلی جلوه کرد صبر و آرام از دل مجنون ربود  
 پیش روی خود زعدرا پرده بست صد در غم بر رخ و امق کشود  
 در حقیقت خود بخود میباخت عشق و امق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد

چون صراحی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان دهن از گفتگو میند بر عاشقان خسه در آرزو میند  
 خار ستیز در قدم اهل دل مریز بر طالبان وصل ره جستجو میند  
 در زلف تو مجال گذر نیست شانه را چندین دل شکسته بهر تار مومیند  
 کرد عذار دائرة عبرین مکش بر آفتاب سلسله مشکبو میند  
 جز نیستی نشان ندهد در میان کمر بهر خدا که تهمت هستی بگرو میند  
 جان شد زرنک و بوی میم تازه احریف روی قدح مپوش و دهان سبومیند

بلبل به گفتگو غم دل می برد بسر

جامی چو غنچه بادل خون دم فرو میند



اگر نالای و فریب چشم شوخت اینچنین ماند  
عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند  
نخستین تیر کا ندادی فکن بر سینه ویشم  
که ذوق آن مراد رسینه تا روز پسین ماند  
مکن دور و ازو خم ای پاکدامن اشک خونین را  
که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند  
بدین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد  
کجا دو خاطرش اندیشه خلد برین ماند  
خط مشکین تو بر لب صف مور است پندای  
که ناگاه وقت رفتن پایشان در انگبین ماند  
کهی کائی سواوه روی خود مالم بره شاید  
که از خاک سم اسب تو کردی بر جبین ماند  
اگر جامی برد چز قبله روی ترا سجده  
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد  
هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد  
بغون غیر دو بخت تیغش آلوده  
مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد  
میان صید کفش زارم او فتاده مگر  
طفیل صید به فترک خویشم آویرد  
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد  
که از نخت بزه غمش نیامیزد  
چنانکه بخت بدو یار یک خصم منند  
ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد  
کهی که یار دهد کام بخت نگذارد  
کهی که بخت شود رام یار نستیزد  
اگر چه دعوی تقوی همی کند جامی  
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سوار آن خسرو خوبان بگردد  
باوی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد  
یاد آن شکل و شمائل جان و دل سوزد مرا  
هر کجا چایک سواری کج کلاهی بگذرد  
ماند نامش رزبانم وه چه خوش باشد اگر  
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد  
دم بدم هجران بغو نیزم کشد تیغ ستم  
وه چه باشد گرز خون بیگناهی بگذرد  
منکه از یک روز هجران اینچنین و فتنم زدست  
وای بر جان من از سالی و ماهی بگذرد  
هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل  
از طلب افغان کنان چون داد خواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان و فاکیش کشد  
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد  
هر کرا سرکشی و شوخی و بد خوئی یش  
خون گرفته دل من جانب اویش کشد  
میکشم تحفه چنان پیش چنان سنگدلی  
که به قلم ز همه تیغ جفا پیش کشد  
معمر خلوت و صلند همه محتشمان  
محنت هجر همین عاشق درویش کشد  
مرهمی بغض ز پیکان جگر ویش مرا  
تا کی از دست طیبیان الم نیش کشد  
زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق  
ایغوش آن رویش که آزد کی از نیش کشد

جامی از آتش دل نعل سم و خش تو تافت

تا ز سرداغ جفایت برخ خویش کشد

سیاه دوست کزین سو سواره میگدوید      ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید  
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم      خدای را غم حال من شکسته خوید  
بخوادیم مگذازید بر ره افتاده      که پیش چشم من از جان و دل عزیز ترید  
قلاده سگ کویش بکردنم فکنید      کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید  
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا      بغاک سم سمند سوار من سیرید  
اگر شماوه خیل سکان خویش کند      مرا بسپهوم از خیل آن سکان شمیرید

نکرد در دلتان جای ناله جامی

در یغ کز غم ارباب دود بیخبرید

بکلیکشت بهار این خاطر ناشاد نکشاید      ز کل بی روی تو جز ناله و فریاد نکشاید  
چه سود از روضه جنت اگر شیرین معاذ الله      ز کوی خود دوری در روضه فرهاد نکشاید  
در آید هر کارا بینی ز در یاری و غم خواری      در محنت سرای عاشقان جز باد نکشاید  
مخوان زین پس بدوس ای بسدم از کوی خراباتم      که مشکلهای عشق از خدمت استاد نکشاید  
کره شد در دلم زلفت چه کردم کرد بستانها      چو دانم کاین کره از طره شمشاد نکشاید  
کرش مقصود و وصف سرو آزاد قدت نبود (۱)      صبا بند از زبان سوسن آزاد نکشاید

مکوجامی بآن مه کز غم عشقم رها تی ده

خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نکشاید

کر نه باوا از زلف برقع پیش روی خود کشد      جمله دلها را بدم آرزوی خود کشد  
من ز سرگونی ترا شدیم زهی سرگشتگی      کرسوار من خم چو کان ز کوی خود کشد  
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی      بعد قتل غرق خون چو نکرد کوی خود کشد  
عشقبازی خوشد و خونین دلم شد بابتان      این همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد  
چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا      تا تو چون تیرافتنی پیکان بسوی خود کشد  
چون صراحی پر برآمد تشنه لعلت ز می      همچنان از بهر یک جرعه کلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه

بینوائی در قفس از گفتگوی خود کشد

میرسد باد صبا از یار یادم میدهد      زان خرامان سرو خوش و فتار یادم میدهد  
شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی      نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می‌گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد  
میشود در پرده مردم گل برغم عندلیب محنت محرومی دیدار یادم میدهد  
سوی بستان میروم کز گره آسایم‌دمی بازابر آن‌گریه‌های زار یادم میدهد  
شعله‌زد آتش بجان وه کاین رفیق سنگدل چنده از آتشوخ فرامشکار یادم میدهد  
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن

چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

خاست هرسو فتنه گومی فتنه جوی من رسید بر سمنند ناز ترک تند خوی من رسید  
اشک‌خوین بر رخ زردم نشانی بیش نیست ز آنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید  
ز آسمان هرسنگک پیدادی که آمد بر زمین کرد بخت بد مدد کان برسیوی من رسید  
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیداد دور اینک آن دیوانه ژولیده هوی من رسید  
تیغ او را داده اند آب زلال زندگی جان دیگر یافتم چون برگلوی من رسید  
باد عنبر بوجرا شد گرد مشکین بهر چیست گرنه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم

هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود	کان آفتاب سایه بخاکم فکنده بود
سرو قدش فلک نرسندیده در برم	ورنه بباغ عمر همانم پسندیده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من	کایام وصل یار چو برق چپنده بود
بر شاخ کل که پیش قدب لاف لطف زد	خندید غنچه در چین و جای خنده بود
وصلش میبود راطلس شاهیکه دوخت عشق	این جامه بر تنی که نهان زیر زنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن	آن جوی سنگ راکه پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی غمش عمر بگذرانند

خوش داشت حویشرا دوسه روزی که زنده بود

چشمم از گریه چو در ورطه خون می‌افتد	واژ پنهان دل از پرده برون می‌افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن	پاره‌های جگر آلوده بخون می‌افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه بند	چون کنم صبر که آتش بدرون می‌افتد
شعله آه من ایشان که ز گردون گذرد	عرش را دم بدم آتش بستون می‌افتد
بی تو کم شد اثرم و زغم تو در عجبم	که سر وقت من گمشده چون می‌افتد
بختم آن زلف نگوینست و مرا در ره عشق	هر چه می‌افتد از آن زلف نگویند می‌افتد

جامی این نوع که سر رشته تدبیر گسست

آخرالامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند      وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند  
رنج بیفایده چندین مکش ایخواجہ حکیم      کی بود مرهم داغ تو مرا فایده مند  
خندۀ غنچه بود وقت گل از گریۀ ابر      گریۀ من نگر ای غنچۀ سیراب و بخند  
هر درختی که دلم درچمن عیش نشاند      تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند  
خط شبرنگ تو دود است کز آتش برخواست      چون پی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند  
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر      گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رست جامی را

همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود      وان نوشکفته غنچۀ خندان من نبود  
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم      کان سرو پیش دیدۀ کریان من نبود  
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید      جز خون دل چکیده بدامان من نبود  
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان      کش طاقست شنیدن افغان من نبود  
نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخس      داغ غمی نبود که بر جان من نبود  
هر جا نبود جاوه بتی بر سبند ناز      جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز

من چون "کنم که بغت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد      لاله ها بر دمد از خاک و ز آن خون بچکد  
جز گیاه غم و اندیشۀ لیلی ندمد      دانه اشک که از دیدۀ مجنون بچکد  
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن      خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد  
بنیال دُردندان تو گویم چه عجب      کر ز نوک مژدهام لؤلؤی مکنون بچکد  
دارم از اشک جگرگون چکری غرقه بخون      خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد  
در درون مایۀ غم گردد اگر خانه کد      وز برون سبزه اندوه دمد چون بچکد

خوبنها چیست چو آن غمزه کشد جامی را

قطره می که ترا از لب میگون بچکد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند      کرشمه برمه و جولان بر آفتاب کند  
فراز خانۀ زین جا نکرده گرم هنوز      هزار خانۀ صبر و خرد خراب کند  
من از تصور نادیدنش همی میرم      نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

چگونه لذت تبغش چشم که دردم قتل      ز حلق تشنه گذر تیز ترز آب کند  
 خراب شیوه آن تند خوی بد کشیم      که گاه عشو و گاه ناز و گاه عتاب کند  
 پیاده بهر حریفان چو مجلس آراید      نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند  
 اگر بمرتبه جامی به شیخ جام رسد  
 کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید      خط جنون بدتر فرزانی کشید  
 ایزد چو شمع حسن و افر وخت در ازل      بره ارقم به منصب پروانگی کشید  
 ای من غلام همت آن رند پا کباز      کو درد و داغ عشق بمر دانگی کشید  
 ننهند جز بگوشه ویرانه کنج عشق      معمور خاطری که بویرانگی کشید  
 هر کو بکوی عاشقی از خانه ان گذشت      با او حبیب رخت بهم خانگی کشید  
 جاکن درون پاک ضمیری که عاقبت      زین شیوه کار قطره بدر دانگی کشید

جامی در آشنائی و یاری نودسمی

چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه کز گل سبزه ترمیدم      کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد  
 میزند تیغ قند در باغ با سرو سبزی      بید را ز آن روی بجای برگ خنجر میدمد  
 کس نیابد بوی راحت ازل محنت کشم      آری آن دیوانه اذین ویرانه کمتر میدمد  
 مردم چشم خیال خواب چون بندد در      کز خیال آن موه خارش ز بستر میدمد  
 کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید      کس از جامیکم صد جای دیگر میدمد  
 از فسون خوان شدن و زون سو ز من آندمها که او      بردل من میدمد گویی در اخگر میدمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجرا

از فروغ روی جانان صبح محضر میدمد

وه که آن ترک بری پیکر مرا دیوانه کرد      آشنا ناگشسته از غفل و خرد بیگانه کرد  
 هر مسلمانانی که شکل آن بت بدکیش دید      پشت بر محراب مسجد روی در بتخانه کرد  
 آنکه هر جاقصه مجنون و لیلی خواندی      چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد  
 اینهمه مستی و بیهوشی نه حد باده بود      با حریفان هر چه کرد آن ز کس مستانه کرد  
 عشق کنج آمد دل بی خاسان ویرانه      آنچنان کنجی کجا منزل درین ویرانه کرد  
 جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بختن      مرغ رامانل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی جام بلا میباش خوش

چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند      تا سر نهانند براهت نشستند  
هرچند که هرگز می میخانه ندیدند      همواره ز شوق لب میگون تو مستند  
خوش حال شهیدان فراق تو که باری      رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند  
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان      ترسم که از این پس بخدائیت برستند  
از دام علائق بغم عشق توان جست      خوشوقت کسانیکه ازین دام بچستند  
مشرکشان را چه ترقی شود از وعظ      زینسان که فرومانده درین پایه پستند

چون جام تنك بود دل نازك جامی

کز سنك مسمم سیمبرانش بشکستند

پیش تو جا نمیتوانم کرد      وز تو خود وا نمیتوانم کرد  
میتوانم ز خویش قطع امید      وز تو قطعاً نمیتوانم کرد  
سوختم ز آتش نهان و هنوز      آشکارا نمیتوانم کرد  
سرو خواندم قد ترا وز شرم      سر بیالا نمیتوانم کرد  
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم      گفتم اما نمیتوانم کرد  
خود کرم کن پیوسته موعود      که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی

که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علائق مجردند      در دام زلف سلسله مویان مفیدند  
سرگشتگان کوی بنان را نومی مراد      مقصد یکست کعبه روان را اگرصدند  
پیش من ای فقیه بدنیکوان مگوی      جان و دل منند اگر نیک و کر بدند  
کو داغ مهروراستی عهدشان مباش      این شیوه بسکه لاله عذار و سپی قدند  
چون غنچه درقبا همه روح مجسمند      با پیرهن جو گل همه جان مجردند  
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان      شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل شوق

بنهاده گوش بر سخنان مجددند

از یار کهن نمیکنی یاد      این پیشه نو مبارکت باد  
فریاد کسی نمیکنی گوش      پیش که کنیم از تو فریاد  
آن سوخته یا ذلت لذت عشق      کز وصل نشان ندید و جان داد  
با دولت بندیت هستم      از خواجگی دو عالم آزاد  
شاید که ترا فرشته خوانند      کاین لطف ندارد آدمیزاد

از شکر جانفزای شیرین      برویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن و فاست جامی  
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو باید که خانه باشد      برای آمدن آنجا بهانه باشد  
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد      مرادم از تو همین تا زیانه باشد  
حکایت تو بهر جا که در میان آمد      حدیث یوسف مصری فسانه باشد  
چه بیم از آتش در رخ که گفت و اعطاشهر      که آن زشمله شوق زبانه باشد  
گذاشتم دل صد پاوه را بخاک دوت      که پیش تیر تو از من نشانه باشد  
میوش عارض و خال از دل زمیده من      که مرغ زنده بآبی و دانه باشد  
سگیست جامی و جایش همیشه خاک دوت

نه آن سگی که بهر آستانه باشد

لب نه از شعله دل آبله پر خون زد      بهر پا بوس تو جان خیمه زتن بیرون زد  
هر حبابی که زخو نابه چشم برخاست      دل بیزم غم از آن جام می کلگون زد  
جوهری را لب و دندان تو آمد پخیال      قفل یاقوت چو در درج در مکتون زد  
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما      کاین دم بر ورق ما قلم بیچون زد  
سرما باد کم از خاک بزیر قدمی      که بر اه تو زمایک دو قدم افزون زد  
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو      که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی

آن نوارا که در اشعار عرب همچون زد

نه یکی که از ما پیامش برد      نه بادی که زوئی سلامش برد  
مرا طاقت دیدن او کجاست      که بیخود شوم هر که نامش برد  
بود سرمه دیده آن خاک راه      که مردم بصد اهتمامش برد  
چه نیکوست بودن گرفتار او      خوش آن مرغ کوره بدامش برد  
چو آن که کند جلوه از طرف بام      فلک رشک بر طرف بامش برد  
مرا سوی سروسپی چون صبا      هوای قد خوش خرامش برد

بمیحانه جامی بخود چون رود

مکر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دوانه کی شود      سودای شمع از سر پرواه کی شود  
این دل که رخنه رخنه شد از غم نه جای اوست      شبها ز قدس ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گشت آنه و من ساکن رهش در انتظار تا طرف خانه کی شود  
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش بی های وهوی نمره مستانه کی شود  
در باده گرنه چاشنشی باشد از لبش پیمان زهد در سر پیمانه کی شود  
دل را خیال می نکشد جز بخل او او مرغ زیر کست بهردانه کی شود  
جامی اگر شماعل لیلی نبیندش

مچنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان بظالمان نگاه می نکرد و ز تکبر گوش سوی داد خواهی هم نکرد  
بهر پابوسی بر اهش سالها بودیم خاک هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد  
کیست عاشق بیدلی کز تیر باران چغا خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد  
بر درود یوار خود نکذاشت سایم روی زرد آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد  
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها کی تواند صبر از وسالی که ماهی هم نکرد  
هر که باروی چو زر گشت از کدایان درش مائل مالی نشد سودای چاهی هم نکرد  
می ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی

گر چه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید مرا تیر بلا بر سینۀ اندوه کین آید  
چو از توسن همی آمی فرو بر چشم من نه با دروغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید  
کهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود نشسته معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ لین آید  
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه مرا صد رخنه در جان صد دخل در کار دین آید  
نهانی با تورا زدی دلشتم اکنون که فرصت شد چه می آید رفیب روسیه یارب همین آید  
بلا گویند می آید ز بالا راست است آری بالای جان من اینست کز بالای زین آید

ز بی خوابی شبها این چنین کامد بجان جامی

چه خوش باشد که آن بدو ز خواب بسین آید

ترا هرگز گندو بر جانب گلشن نمی افتد که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد  
چنین کز سینۀ برق آه برگردون رود شبها عجب دارم که مهر اشعه در خرمن نمی افتد  
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد که هرگز بر توی زان مه درین ووزن نمی افتد  
چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه که صدره میکنم افغان بحال من نمی افتد  
سرم دور از درت باریست بر گردن اگر تیغت نباید در میان این بارم از گردن نمی افتد  
بلب نه جام و پس درده که عیشم میشود تیره اگر عکسی ز علت بر می روشن نمی افتد



بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی

که آهو اینچنین خونریز و مردافکن نمی افتد

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آید  
دلم از شکل عیارانه درقید جنون آید  
زبس خون غریبان ریخت آن ترک جفا پیشه  
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید  
مریزای دیده خون دل مباد آن چند پیکانش  
که شد آب از تن تاب درون با آن برون آید  
چنان کوهی که بردل داشت فرهاد از غم شیرین  
صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون آید  
شدم چون لاله و نگین جامه ای شاخ گل نازک  
زبس کزدیده پیروی تو اشکم لاله گون آید  
جفائی کر رسد از تو من و از تو کله حاشا  
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید  
خدا را چون بزم عیش بنشیني بگو یکره

طفیل دیگران پیچاوه جامی هم درون آید

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد  
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد  
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج  
توان تن رنجور من از موی جدا کرد  
با دیده غمدیده من اشک دما دم  
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد  
دوران زکل ولای می و خشت سرخم  
بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد  
جانی زلبت داشت تنم وام بگردن  
از گردن او تیغ توان وام ادا کرد  
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مسائل  
گل اطلس فیروزه زربفت قبا کر  
جامی که شد از سنگ ستم بر تو تنا کرد

مرغیست که از برک کل آهنگ نوا کرد

مرا بر هر زمین کزدیده اشک لاله گون آید  
دمد ز آنجا کل حسرت و زان گل بوی خون آید  
شبی خواهم بخواب آید مر آن ماهر ولیکن  
کسی را کز چنان رود و رماند خواب چون آید  
نوا ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق  
صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید  
خدا را ای فسون خوان درد سر کمده که هجرا و  
نه زانسان برده خوابم کاین بتعویذ و فسون آید  
اگر گردون بهم سنجدم مجنون و دردم من  
به مردم گر نه دردم از غم مجنون فرون آید  
خرامان میرسد و ز شوق خواهم سینه بشکافم  
که با آن قامت رغنا بجان و دل درون آید

مرنج از جامی از خاک درب آوراگی جوید

که بخت خوابناک اورا بدینها رهنمون آید

هیچکه بینم که آن مه مهربان من شود  
رام گردد با من و آرام جان من شود  
استخوانی شد تنم از لاغری و آنهم خوشست  
گر سگش رامیل بوی استخوان من شود  
اینچنین جولانکنان کان شهسوار آید برون  
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن درمن ای آه و زسرتا پاسوز      باشد آن مه واقف سوژ بهان من شود  
زان لب شیرین تکلم يك سخن گر بشنوم      تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود  
گر سنگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار      شیر گردون خواهد از کمترسکان من شود

گفته‌ش جامی پیاپوس سکنات کی رسد

گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حفة لعل نو از جوهر جان ساخته‌اند      کام هر خسته در آن حفه نهان ساخته‌اند  
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب      همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند  
هر چه بر صفحه اندیشه کند کلك خیال      شکل مطابق نو زیاتر از آن ساخته‌اند  
شوخ و ناز و کرشمه همه آورده بهم      فتنه عالم و آشوب بهمان ساخته‌اند  
آن نه بالاست نیالست که از روضه قدس      تماشا که عشاق روان ساخته‌اند  
محنت هجر دهد جیاشنی شربت شوق      دردمندان فراغت بهمان ساخته‌اند  
تا براه طلبت بی طلبان پی نبرند      ایه و دلال تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بسکه جامی صفت حسن بونیا و اوید

عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

ترا چومشك تراژ بر گل یاسمین خیزد      چه فتنه کز بی نازاج عقل و دین خیزد  
اگر در آب فند عکس قد و عارض تو      بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد  
زباغ وصل چسان بر خورم که کرسد بار      بهال مهر نشانم دوست کین خیزد  
مریض عشق بکوی بو تاغبیار نند      ز ضعف بن توانست کز زمین خیزد  
اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک      چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد  
ز شوق لعل لبث خاست در دل کرمم      بیرونه دوری محروم از اندیمن خیزد

به بزم گل جو سرایند نظم جامی را

ز بلبان همه کلمبانت آفرین خیزد

عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود      ماودلی چون غنچه خون بی سرو کله رخسار خود  
خلفی شده در جست وجو هر سو که ماه عید او      عید من آن کان ماهر و بنمایدم دیدار خود  
تا چند خون دل خورم کوسایی جان پرورم      ناز آس می آورم آبی بروی کار خود  
هر کس بکنج خلونی با مطرب در عشرتی      عشاق راهم حالنی با ناله های زار خود  
بی روی آن سرور و زده هر گلی آتش بجان      کاشم بدادی باغبان ره جان نلزار خود  
چون گل درانم بیرهن یارب کجارت آنکه من      بودم بکشت من دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی

هر لحظه میگوید غمی هم بادل افکار خود

گر از پیراهنت بومی بطرف گلستان آید      زندگال جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید  
بر آن اندام نازک چون پسندم بار پیراهن      که بروی سایه گلبرگ هم دانم گران آید  
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد      مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید  
چونی هراستخوانم شد ز بیکان تو روزنها      کنون کردم ز نمد ناله از هراستخوان آید  
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود      که بر تابید زمین گر صد بلا از آسمان آید  
دهانت غنچه عارض کل بر تن سربین خطت سبزه      مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

هین بس دولت جامی که خاک آستان شد

گر آن عزت نمی باید که در سلك سگان آید

حادی که بهر ناقه سلمی خدا کند	باید ز شرح ناقه ما ابتدا کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست	کم گشتگان قافله چو را ندا کند
آنها رسد ز پیر منان خلعت قبول	کز رد شیخ شهر طراز ردا کند
با نسخه طبیب چه کار آن مریض را	کز خون دیده شربت وارغم غذا کند
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان	میخانه به نیت رندان بنا کند
دل یافت نقد و وصل چو جان داد و غم خرید	تاجر همیشه سود زیع و شرا کند

جامی حو نیست کار تو غیر از جفا کشی

باری جفای آن که کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن نرگ سبز گذرد      واجب آنست که اول قدم از سر گذرد  
کاش جان بکسلد از تن که مگر همه باد      که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد  
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم      بهر محرومی من از ره دیگر گذرد  
ناگهان گر گذوش سوی من افتد روزی      تا نبینم رخ او پیش روان بر گذرد  
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم      آب چشم همه بر سرو و صنوبر گذرد  
همسبنا نفسی پیش نظر حائل شو      طاقم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بکند

من درین شوم که مبادا ز سرم در گذرد

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند      راستان میل بآن قامت دلجوی کنند  
غمزه ها را مکن انکیز پی غار بدین      کافرانند مبادا که بدین خوی کنند  
چون شوم خاک سرم بر سر کوبش فکنید      باشد این کاسه سفال سنگ آن کوی کند

سالکان بی کشش دوست بجائی نرسند  
من که قبله چو با خاک برندم و نهار  
سالمها گرچه درین راه تنگ و پوی کنند  
خوش نویسان بمثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی  
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند  
چون پرده ما جامه تقوی بدیدند  
از وسوسه خائنه و مدرسه رستند  
غم یار و بلاموس و اندوه ندیدست  
تا روی تو بیندودگر بت نرسند  
بر بتکده بگذر کره زلف کشاده  
خون دل ماجرعه و چشمان تو مستند  
مستان چه عجب کر بزمین جرحه بفشانند  
بیش توجه گویم سخن سدره و طوبی  
بغرام که باقد بلندت همه بستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست  
این بس که درد بر بروی تو نیستند

جان بخشد ازل کشته را و آنکه بخون فرمان دهد  
خاکم پس فرسودگی ریزید در میدان او  
باشد سینه خویش را در وی بر آن جولان دهد  
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد  
گر سایه بر خار افکند آن کلمه از غنچه لب  
آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد  
هر تیرکان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل  
گاهش چو جان در بر کشد که بوسه بر بیکان دهد  
چون دست ندهد و وصل او دور از رقیب تند خو  
آن به که عاشق خویش را خواباغم هجران دهد

کردی شد از راهش زیان در چشم جامی این زمان  
آرد بدامنهای کهر از دیده تا تاوان دهد

بحر نیم صبا مزده حبیب آورد  
نویده مقدم گل سوی عندلیب آورد  
بیه نیست که صد جان بزرده بستاند  
برین بشارت دولت که عنقریب آورد  
گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن  
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد  
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند  
که این بلا بر من همه رقیب آورد  
طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا  
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد  
بهرزه درد سر خویش داد رنج طیب  
کسیکه بر سر بیمار دل طیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی  
چرا آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

گر بر آرمدم از آن دود بر افلاک رود	آنچه از آتش غم بادل غمناک رود
تا زید پاک زید چون برود پاک رود	بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن
پردلی کو که درین راه خطرناک رود	زیر هر سنگ فتادست سرسرهنگی
هر کجا قصه آن حلقه فزناک رود	سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند
حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود	دیده تافرش نسا زم بزمین ره مخرام
که نه با عهد دوست و کفن چاک رود	لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضحیر

کاین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

صبح بشنید همانم نفس سرد کشید	شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید	من و جام می و شکر کرم پیر مغان
در ره او ز چه رود امان ازین کرد کشید	دارم از دوست غباری که چو من گردشدم
کرد خورشید خط غالیه پرورد کشید	مادر خط شود از رشتک تو زینسان که رخت
رقم حسن چرا بر مه شبگرد کشید	رو ز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
کاین همه جدول خونین برخ زرد کشید	مژه خواهد که کند قصه هجران تقدیر

جامیا دل نه غم و در دهن اندر ره عشق

که نشد مرد ره آن کس که نه این درد کشید

بهرای او صد کاروان جان برون آید	چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید	ندارد هیچکس تاب و دای او بگویندش
نشاید کاروانی را که در باران برون آید	مبند آن ماه گو محمل که میگردند صد بیدل
مرا هر قطر خون کز دیده گریان برون آید	چو کریم بر گرفتاران دل سیل بالا کرد
خوشست از صاحب خانه که بامهمان برون آید	ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن
ز خاکم جای سبز لاله و ریحان برون آید	من بیدل چو از شوق خطر خسار او میرم

نداند جز فغان جامی ز بانش چون چرس گوئی

برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

مانند وینک تشنه که باران فرو خورد	عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد	عیب مکن که جیب صبوری فرو درم
خونابه کز آن لب خندان فرو خورد	بند درون غنچه همه نو بتو گره
زان رسوخ حیات که دامان فرو خورد	سازی عرق بدامن از آن چهره چاک حیف
از بسکه خانه ام نم دزگان فرو خورد	خواهد چو چشم اشکفشان چشمه ساو شد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره زان خون کز افتعال لب تکان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک

خونی که رو و وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن بخونم گل کنید خانه سازید و جانم را دو آن منزل کنید

چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل گاه گاهی نسبت خونم بدان قائل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر پیش رویش پرده بهر خدا سائل کنید

تن اگر بیمار شد بر سرمیاریم طیب ای عزیزان کارتن سہلست فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بیدردی بتر چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

چند درد سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل

ای حریفان باز شازیک جرعه لایعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید دود یست کزو بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسم از بسکه طبد دل چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بنده روی تو که هر بار که بینم در چشم من از بار دگر خوب تر آید

از خون جگر ره گذر دیده بینم زان روزنه گر غیر خیال تو در آید

بگذر بسر ای عمردمی تا فکنم سر در پای تو زان بیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون اینست کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس

باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تومی کشد خاطر بخد مت سک کوی تو میکشد

دل کو دواسبه از غم جانان همیگریخت عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد

از جعد حلقه حلقه پسبل مرا چه سود چون خاطرم بحلقه موی تو میکشد

بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو از سر نهاده زهد و سبوی تو میکشید

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان چندین جفای خار ببوی تو میکشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین کاینها همه ز تندی خوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ

جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل که در هوای تو چون جیب غمچه خاک نشد

گذشت ناوکت ازجان و عمرها بگذشت      هنوز لذتش از جان دردناك نشد  
بجرم عشق مراغم هزار بار بسوخت      عجب تر آنكه گناهم هنوز باك نشد  
برات حسن جزا كی شود قتلی را      كه حرف مهرتواش نقش لوح خاك نشد  
خودای باكدلی شو كه مست ذوق شوی      كه آب باده نشد تا خورای تاك نشد

برفت بی مه رویت شبی كه جامی را

سرشك تا بسمك ناله تاسماك نشد

ساقی بیا كه میكده را فتح باب شد      بر كن قدح كه دورشه کامیاب شد  
دو ده شراب ناب كه جان دل حسود      از بزم غم بر آتش هجران كباب شد  
از باده خوش بر آن كه بكف نیست غیر باد      آنرا كه جام عیش تهی چون حباب شد  
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم      منت خدا یرا كه همه مستجاب شد  
مه را فروغ عاریتی نا پدید گشت      رقت طلوع كو كبه آفتاب شد  
هر خانه طرب كه بنا كرد مدعی      سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست

گر خود ز لطف نظم تو درخوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون و دست شد      ای عاقلان كناره كه دیوانه مست شد  
توان بكنج صبر نشستن چنین كه یار      برخاست باز و فتنه اهل نشست شد  
از طرف باغ ناله بلبل نمیرسد      مسكین مگر بدام گلی پای بست شد  
آن بت نمود عكس رخ خود در آینه      من بت پرست گشتم و او خود پرست شد  
بگذرد لا بفكر دهانش ز بود خویش      چون نیستی است عاقبت هر كه هست شد  
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند      این بسكه زیر پای تو چون خاك پست شد

جامی شكست شیشه تقوی و كار او

در عاشقی درست همه زان شكست شد

كسی كش نیست طاقت كز فبا پرا هنت بیند      كجا تاب آورد كز پیرهن نازك تننت بیند  
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل      نمیخواهد كه فردا دست كس بردامنت بیند  
نبیند سر حسنت را كسی ز بنسان كه من بینم      مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند  
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه      زبس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند  
گر آهوشیوه حشم نو بیند از خدا خواهد      كه خود را كشته پیش غزه صیدافكنت بیند  
نباید آشكارا خنده بر لب غنچه را دیگر      اگر دزدید زیر لب تبسم كردنت بیند

بیای روزنت جامی چه آید بهر نظاره  
چو نبود زهره اش کز دور سوی روزنت بیند

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد	ز آهم بر فلك كوكب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبم گرم	كه ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی كه هرگاه	خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجر از آن ترسم كه باشد	چراغ از بهر آن تاشب بسوزد
ببر خاکسترم از راهش ای باد	مبادش ز آن سم مركب بسوزد
وقیب خام هست از بختگی دور	ز یاریهای ما یا رب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب  
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرومن در سایه سنبل سمن می پرورد	سپره تر برکنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل	ز آنكل و ریحان كه بر طرف چمن می پرورد
مایه بخش اشك غماز آمد از خوناب دل	دشن خود را بخون خوبشتن می پرورد
هر گیاه غم كه سر برزد ز خاک محنتی	عشق تو آنرا بآب چشم من می پرورد
اژی گلکشت شیرین لاله رادویسنون	گردش گردون بخون کوهکن می پرورد
فوت میجنون غم بود: وادی لیلی و بس	وه كه مسکیت طعنه زاغ وزغن می پرورد

کوش کن گفته ناو جامی را که در وصف لبت

می گدازد جان شیرین و سخن می پرورد

آدوی چشم نو دل شیران دین برد	آهوكه دبد كو دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر نور خشنده اختری	هر پاره دل كه آه بچرخ برین برد
واعظ كه وصف خلد همی كرد سرم داشت	بش لبت كه نام می و انكبین برد
ندهند نیم جره به صد ساله زهد کیست	كاین قصه را براهد خلوت نشین برد
تا بم پس از سجود و هت روی از صبا	ترسم كه خاك پای توام از چنین برد
آتش بهفت چرخ زند برق آه من	گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاك برد

چون موردانه یافت بزرزمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود  
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود  
دیدم مش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی  
اینقدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود  
لدت شیرینی گفتار او در جان نمانه  
الله آن چه لبهای شکر گفتار بود



لعل اودرخنده هرباری که شکر بارگشت دو برابر چشم من اذکریه گوهر بار بود  
 وه که رفت از خاطر من در خواب بامن هر چه گفت گرچه کار من همه شب تاسحر تکرار بود  
 روز دو چشم شب تیره است بی رخسار او ایغوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب

دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد جوابی آب تشنه لب اندر سراب مرد  
 باری که پاک کرد بدامن رخم زاشک خون جگر چکید چو دامان خود فشرده  
 لاغر شدم چو چنگک چنان کز برون پوست برتن رگی که هست مرا میتوان شمرد  
 عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو درویش خدمتی که توانست پیش برد  
 می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من دور از لب تو جام می لاله کون سپرد  
 که جام هم چومی زدل کرم ما گذاخت که می چو جام از نفس سرد من فسرده

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود

حرفی که جز وفای تو از سینه میسرد

فردا که دوست کشته خود را ندانند خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند  
 شد روی دوست قبله ما کو امام شهر تا در نواز خویش بما افتد اکنده  
 بس بیرسال خورده که چون طفل خرد سال در مکتب تو لوح محبت هجا کند  
 حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش گر عشقم از بلاس ملامت روا کند  
 مسکین فقیه میکند انکار دید دوست با او بگو که دیده جان را چلا کند  
 تو در میانه هیچ نه هر چه هست او ست هم خود الست گوید وهم خود بلا کند

جامی بمرد در غم یاری که بهر او

گر صد هزار بار بمیری کرا کند

چو مست من ز خمار شبانه بر خیزد هزار فتنه و شور از زمانه بر خیزد  
 نشان من بخیال میان او کم باد بود خیال دومی از میانه بر خیزد  
 زنف خون دلم بس که نم رود بالا گیاه محنت از بام خانه بر خیزد  
 بود بهانه منع نظاره برق زلف خونی آزمان که ز پیش این بهانه بر خیزد  
 چو تیر جوهر نهد بر کمان زبیکانش هزار کشته ز بهر نشانه بر خیزد  
 اثر نماند ز من زان شسته سمله آه زخس چو سوخته شد کی زبانه بر خیزد

گمان بر ندو کرد وجود جامی خاک

بهیچ بادی از این آستانه بر خیزد

دوستان بازم عجب کاری فتاد      دل بدام عشق خونخواری فتاد  
جان رمید از تن بکوبش آرمید      از قفس مرغی بگلزاری فتاد  
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت      هر متاعی را خریداری فتاد  
در حریم وصل محرم شد رقیب      دامن گل در کف خاری فتاد  
عقل شد مفتون مشکین طره اش      ساده در دام طراری فتاد  
چشم پوشیدم رخس دیدم بغواب      خفته را بخت پیداری فتاد  
عمرها جامی وفا ورزید و مهر

#### کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند      طوطی از شکر روایت میکند  
هر که میگوید حدیث سلسبیل      زان لب نوشین کنایت میکند  
دورا از آن لب جان یکی نالان لی است      بشنوا زنی چون حکایت میکند (۱)  
زان لب هم چون شکر مانده جدا      از جدا لبها شکایت میکند (۱)  
از رقیبان میکند پهلوی تهی      جانب ما را رعایت میکند  
چشم شوخش میکشد تیغ جفا      لعل جان بخشش حمایت میکند

#### قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ

#### غذره او را کفایت میکند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند      پشته پشته گشته در کوی تو برهم ریختند  
صدهزاران صورت اندر قالب حسن و جمال      ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند  
هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو      شکل تو کوئی نه ازار کان عالم ریختند  
نقش بندان آگاه تسویر اب و دندان تو      در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند  
بی لب لعل تو سر مستان شراب ناب را      از قدح خورده از مزگانها ندم ریختند  
سینه ریشان فراق از خاک بایت ساختند      خشک دارویی که بر بالای مرهم ریختند

#### اژدل جامی چسان روید گیاه خرمی

#### چون در آن ویرانه تخم محنت غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود      تیرمتر کان در کان ابروان بیوسه بود  
یکدل اندر بر نبینم مردم نظاره را      کش نه آن ابرو کمان از تیرمژگان خسته بود  
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست      ز آتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود  
دشتها بود از رک جانها مهیا هر طرف      نوسنش را چون عنان از سر کشی بسته بود

شد دلم صد شاخ و باهریک جدا پیوند یافت شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود  
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم مرکب او تند و مارا بارگی آهسته بود  
دید جامی ناکهان آن شکل شهر آشوب رفت  
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد	از ناله زارم در و دیوار بنالد
آه ازل سخت تو که بیکره نکنی گوش	گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست	گر کوه بود بالله اذین بار بنالد
بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آن	کازرده دلی در ته دیوار بنالد
افغان دلم آید از آن طره شیرینک	چون ناله مرغی که شب تار بنالد
بی روی تو نالد دل اذین سینه صد چاک	چون مرغ فقس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمت کرد

یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خاوار او بماند بر جگر صدا داغ حسرت یادگار او بماند  
روی کرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند  
گرچه برگشتن ز عمر رفته توان داشت چشم عمر ها چشم براه انتظار او بماند  
کرد و خسارش نه خطست آنکه چون زلفش زیاد غنیر افشان گشت کردی بر عذار او بماند  
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند  
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را زخم پیکان بس که بر جان نکار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام

راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد	که دو وصفش عبارت کوتاهی کرد
اگرچه بیرهی کردن ز حد برد	بجمله الله که تنها با وهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت	چو جان دانست عزم هم رهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می	دلی بر داشت بر ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد	هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش	از آن سبب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی

چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قدرت را بلاست میکوبد کیج نکوبم که راست می گوید

هر کرا دیده شد غبار درت	دیده را تو تیاست می گوید
درد خود بی تو هر کرا گفتم	درد تو بی دواست می گوید
لب تو خط فزود می گویم	لب من جانفراست می گوید
تیر من گفت در دلت حیفت	آنچه در دل مراست می گوید
قتل من کار تست می گویم	قتل تو عار ماست می گوید

هست هر موز زلف او عمری

جامی این عمرهاست می گوید

هر شبی آهم حریم سده را روشن کند	شاخ طویی را درخت وادی این کند
شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان	مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش ز آسیب تار و بود پیراهن فکار	کاش کز کلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم می مؤخت هم در آتش غم سر نهاد	گلغنی بستر هم از خاکستر گلغن کند
گر نتواند سختی حال گرفتاران خدای	نیکوان را تن چرا از سیم و دل ز آهن کند
کر برد بومی ز ذوق خاکسارانت ملک	ز آسمان آید فرو خاک دوت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری

گر ز روضه خاؤن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود	چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین مگشا پیش صبا	عمر صد دلشده میسند که برباد رود
تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال	شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست	که خیال رخس از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سرمن در ره آن سرو دوان	که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بوی رائه غم جا نکند مرغ دلم	جغد آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزه خونریز کشد جامی را

صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون بریده از تن رنگ جان آه دل آهسته شد	چنگ افتاد از نو چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت	آبروی این کهن باغ آن کل نورسته شد
بسکه چشم ریخت در هجر و رخسار آن شوق	عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فکار از رشک حاسد رادل و جان کز چه رو	زخم تیغ مرهم ویش من دلخسته شد
که گهی دل جانب محرابها میداشت میل	تا نمودی آن دوا برو میل او پیوسته شد

تا ز جمده مشکبو پیش دورخ بستی نقاب

بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آنکس که زهر جا سختی میگوید	حیفم آید که حدیث چو منی میگوید
هیچکس سر دهانت به حقیقت نشناخت	هر کسی بهر دل خود سنجی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا	شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز	حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار و قد تست اگر دو چمنی	بلبلی قصه سرو و سنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان یاد بغیر	کش چو تمسیح بهر دم زدن میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرین ست

که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید (۱)

باتو آنان که حدیث چو منی میگویند	پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سختم	بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عند لیبان ز سر سرو با آواز بلند	ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز تو بهر جا که کسان	سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشه صبر	منم امروز اگر کوهکنی میگویند
با تو ناز کیدن آنها که ز گل یاد کنند	پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشدای شمع هنوزت روشن

کرچه زو قصه بهر انجمنی می گویند

شد خیال آن خطا ز دل و آن رخ مهوش بماند	دود زد و از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی	بهر ارباب دل از وی قصهای خوش بماند
مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار	بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری و کزین بیعت دژم	آنچه بایستی مراد دل و آن ترکش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ	لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند
باک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان	ذوق یار ساده و جام می بینش بماند

داشت جامی دین و دنیا زهد و تقوی صبر و هوش

دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

جرمی که رخت ما محرم فنا کشد بهتر ز طاعتی که به عجب و ریا کشد (۲)

۱- که ز شوق لب شیرین سخنی میگوید

۲- قاتانی مضمون فوق را تقریباً اخذ کرده و این بیت بلند را آورده است

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا کای بنده کبر بهتر ازین عجز باریا

هر شب بزم عیش نهم رو براه دهند  
 کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر  
 بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر  
 زین گونه کز قضا و قدر در کشاکش  
 بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض  
 باز کمند کسوی چنگ از قفا کشد  
 آنرا که دل بمحببت اهل صفا کشد  
 هر مس که سر ز تربیت کبیا کشد  
 در حیرتم که کار من آخر کجا کشد  
 آن نیست کذا صبح که خط خطا کشد

جامی زخوان رزق چو نائی کفایتست

آژاده بار منت دولان چرا کشد

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید  
 کرد یکبار دگر عید از مه توجام دور  
 خوان کم خواران ماه روزه را برداشتند  
 گشته بودم خشک همچون زاهدان زامساك صوم  
 عید بر هر کس کشاد از میکده ابواب فیض  
 میرساندنی که ماه روزه صامت گشته بود  
 یعنی از جام طرب خالی مبادایام عید  
 می پرستان سرخوشند امشب ز دور جام عید  
 باد باقی مجلس رندان درد آشام عید  
 ساخت ساقی تازه ام از رشحه انعام عید  
 زاهدان مترو و مترومی ز فیش عام عید  
 از لب مطرب بگوش عاشقان بیغام عید

وام کن جامی بیزم عید وجه می نه هست

طوق حشمت گردن اهل کرم را دام عید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید  
 قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد  
 من بعد ما وعید و می لعل و عیش نقد  
 عید نوست و ماه نوست و بهار نو  
 شد بر مزید دولت ما از دعای شاه  
 عهدی بعید شد که ز می توبه کرده ایم  
 می ده و فرد دولت سلطان ابوسعبد  
 شدل هلال عید زر ساختش لیلید  
 نی شادمان بوعده و نی خائف از وعید  
 دارد زر هر جدید دلم الدنی جدید  
 بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید  
 نبود بعید نقش چنین عهد ها بعید

جامی شکر لبان سمرقند را شدی

از جان مرید یسرک الله ما نرید

تاکی آن شوخ مرا ببند و نادیده کند  
 چون بگرم براو فاش ز من پنهانی  
 در زمینی که شود دیده نشان قدمش  
 من ندارم کله زان کسله شاه زده  
 بر خراشیده دلم کو مکنر زانکه مباد  
 برده زاهد سالوس بر انداخته باد  
 بشنود ناله زار من و نشنیده کند  
 در رقیبان نکرد خنده دزدیده کند  
 هر که اهل نظر آنچامم از دیده کند  
 هر چه با من کند آن طره زوایده کند  
 کت خراش دل می پای خراشیده کند  
 با بتان چنده نظر بازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چهرنجی حاشا

کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد	به زانکه بیدخومی بی رحم چنین افتد
جامی که بود تابان خورشید مکن جولان	حیفست کز آن بالاسایه بزمین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو	میدلشده را آتش در خرمن دین افتد
عشق تو بمهر و کین هر چند که زده قره	مشکل که بنام من جز قره کین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت	بروی ز خطای ما میسند که چین افتد
هر لحظه ز نم آهی باشد که ازین ناوک	سیاره ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چوسخن راند از لعل شکر باوت

در دامنش از دیده درهای نمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افکار و دود مند	زان یار جنگجوی و نگار جفا پسند
ای ناچشیده چاشنی دود بیدلان	از حال ما بترس و براحوال ما میخند
میکرد جا بضاطر من پند پیش اذین	اکنون که بند عشق توی شد چه جای پند
ماوا میان اهل وفا عشق بر کشید	هر جا که میرویم بعشقیم سر بلند
بستم بخاکبوس درش رشته امید	بر کاخ عرش میفکنند هتم کمند
بس نا زکست خاطر و ندان درد نوش	ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد

خود را به نقش بست بران شاه نقشبند

آن کیست که شهری همه دیوانه اویند	مفتون شده نرگس مستانه اویند
زان پیش که شمع رخس افروخته گردد	مرغان اولی الاجنحه پروانه اویند
زاندم که به پیمانه لبش چاشنی و یخت	جلها مکسان لب پیمانه اویند
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان	جاروب کشان در ره کاشانه اویند
چشمان منش خا به و من مرده ز حیرت	کاین مرد مکان بهر چه همخانه اویند
زلف او بکفم می نهد کاش به بخشد	مومی دوسه بکسته که در شانه اویند

افسانه جامی متنو خواجه که خلقی

در خواب اجل رفته ز افسانه اویند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند	که روان بروخم از هر مژه رودی نکند
شکل محرابی نعل سم و خش تو براه	هیچ دل داده نبیند که سجودی نکند
چون مراسوختی از غم مکن اندیشه ز آه	کم فتد شعله بغاشاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خوانند      جز بمنطق لبث اثبات وجودی نکند (۱)  
بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت      صبر بر رحمت هر تاری و بودی نکند  
چندگویی که حذر کن ز رقیبان حسود      آنچه بامن تو کنی هیچ حسودی نکند  
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس

پیش از آن روز که بشناسی وسودی نکند  
تیر تو افتاد دور جان من افکار کرد      بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد  
پیش رخت وقت گل لاله شگفتن نخواست      سینه زد از شوق چاک داغ خود اظهار کرد  
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد      نمره بسیار زد گریه بسیار کرد  
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت      روی ترا دید و جا در پس دیوار کرد  
لعل تو آمد مسیح کز لب جان بخش خویش      داد شفا هر کرا چشم تو بیار کرد  
ملته بخواری مزین زانکه عزیز جهان      بودم اذین بیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت

مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمای شوق انگیز کرد      وز دم نی آتش صاحب دلانرا تیز کرد  
در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد      جوهر یفی کز سبوی باده دست آویز کرد  
کوهکن گو تیشه بی حاصل مزین چون دو چرخ      لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد  
سبزه نخواست گرد گل ترا از مشک ناب      با اسیران هر چه کرد آن سبزه نوحیز کرد  
ذلف مشکین ترا دوباغ برهم زد صبا      جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد  
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم      مردم چشم منش از گریه کوه رویز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی

وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

خطت قوت از آن لعل خندان کشید      خضر چاشنی ز آب حیوان کشید  
بغونم نوشتست فرمان لبث      نغواهم سر از خط فرمان کشید  
نیارست چشم دلم از تو دوخت      اجل کز تنم رشته جان کشید  
بی مقدم تو ز سبزه صبا      بساط زمرد به بستان کشید  
نه لاله است این بلکه خون دلی (۲)      بدل بهر تو داغ بنهان کشید

۱- اشاره است به بیت خواجه که میفرماید :

بعد از این نبود شایبه در جوهر فرد      که دهان تو بدین نکته خوش است دلالی است

۲- خونین دلی



نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس

که در میکده پا بدامان کشید

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد	بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد
آسودگی بغواب ندید آنکه تکیه گاه	از کرد بالش فلک تیز کرد کرد
غره مشو که خواجه بنیکی ستایدت	بد مردی زمانه ترا نیکبرد کرد
فردست یار و میل ترا هست سوی فرد	خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جز آن کرم رو نیافت	کو بارگی ز همت کردون نورد کرد
گر کرد خون دلم چو زبان از سخن بیست	با او کرا مجال سخن هر چه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را

تزیین شمر خود بز و لاجورد کرد (۱)

بی تو عاشق چو نظر در قلع لاله کند	ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند
کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صد است	چکر سنگ ز درد دل او ناله کند
دیده دنبال تو دل نیز خدارا میسند	که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
مه توان خواند بآن خط و رخ زیبای ترا	گر فلک گردد مه از عنبر ترهاله کند
آنچه بازنده دلی کرد چو خضر آب حیات	لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند
عشق بی جاوه معشوق میسر نشود	عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را

راه موسی نزنند بانگ که کو ساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد	تن برهنه ما نقش بو بیا دارد
بکش ز نطع امل پا کزین عمل عیسی	ز گرد بالش خورشید متکا دارد
بدست راحت و اقبال دهر غره مشو	که زخم سیلی او باز در قفا دارد
بسنگ سر نه و آسوده زی ز درد سری	که بهر تاج کران سنگ پادشا دارد
حضور دل که شه از ملک و مال جست و نیافت	بکنج مصطلبه بی جستجو گدا دارد
کسیکه بر محک همتش بود زر و مس	بیک عیار چه حاجت بکیمیا دارد (۲)
به پشت بازده جامی دو کون را و هنوز	
ز فقر چشم خجالت به پشت پادار دارد	
ای درن کاخ امانی بغم و شادی بند	بندۀ نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ  
 رفته سعی قوی کن که رسیدن نتوان  
 عالمی را ز تو پندست که در بند خودی  
 لب بهر طعنه میالای که دندان شکنند  
 سنگ آزار مزین بردل ارباب صفا  
 کامد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را

هر چه برخود پسندی دگران رام پسند

یاد آن منظر که مارا هر چه بود از یاد برد  
 باد اندر نی دید اندیشه ارباب یاد برد  
 عمرها در کوی دانش خانه می ساخت عقل  
 موج زددربای عشق و خانه از بشیاد برد  
 لذت غمهای عشقت در مذاق جان گسست  
 آرزوی شادی و عیش دل از ناشاد برد  
 گوش بر افسانه کردون منه کاین کو ز پشت  
 لعل شیرین دایا فسون از کف فرهاد برد  
 خواستم نریاد از دست تو هم پیش تو لایک  
 حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد  
 بی کل لای می و خشت سرخم کی توان  
 باطن معور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیرمغان شده می پرست

شده نور هر که رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد  
 از رشک شانه آتش از دل زبانه زد  
 تیغاله نیست بر لبم این آبله که جان  
 خیمه ز درد و داغ درون بر کرانه زد  
 شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو  
 از غمزه صد خندنگ و فایر نشانه زد  
 اقبال بایوس تو این آستانه یافت  
 مقبل کسیکه بوسه برین آستانه زد  
 چشمت دلی ز علم و هنر پر ز من ربود  
 عیار پیشه بین که چه بر کنجخانه زد  
 زد در سماع عشق تو مطرب نرانه  
 صد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد

جامی چو رونهاد ز تبر یزد در عراق

شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد  
 چشم به جمال تو منور شده باشد  
 ریزم زمزه اشک دمدام که بشویم  
 کر غیر جمال تو مصور شده باشد  
 با هیچ برابر نکنم گو که سر من  
 در پای تو با خاک برابر شده باشد  
 زین بیش مکن سرکشی ای ماه و بیندیش  
 زان لحظه که آهم بفلك پر شده باشد  
 شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم  
 در حلقه آن زلف معنبر شده باشد  
 هرگز بونا باد گری عهد بُندم  
 گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد

در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد

دوی تو آفتاب را ماند	لعل تو شهد ناب را ماند
چون کشتابی دهان بخندان لب	دوچ درخوشاب را ماند
نرکس تو ز خواب نیمه شده	نرکس نیمه خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق	پار های کیاب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب	وعد های سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و رخ	زان کتاب انتخاب را ماند
خط بران لب خوشست گرد ذقن	رقم نا صواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران	کنج کنج خراب را ماند

نظم بروین چه روشنت و بلند

شعر جامی جواب وا ماند

خاکی که ز بر پای آن سرو سپرد	صد جان بها ستاند اگر پای بفشرد (۱)
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به	ویک حرم که ذراته پهلوی بگشرد
موتی شدم ز فقر و فنا کو قلندری	کاین موی را بپاکی تجرید بگشرد
گرمی مجو به مجلس واعظ که مستمع	گر باشد آتش اژدم سردش بیفشرد
بر من برو ز هجر زجان نیست منتی	ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او	صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزم که نیافت

بروی مگیر خرده اگر می نمی خورد

مهی که حسن رخس بر بتان شکست آورد	دل مرا بدوانگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواوه ز راه	رسید و بر صف اندوه غم شکست آورد
کشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست	هزار نقش عجب زان کشاد و بست آورد
هوای دانه آن خال مرغ جان مرا	ز شاخ سدره درین دامگاه بست آورد
ببیدلی مزنی ای خواه طعن من آن کیست	که دل ز عشوه آن چشم نیم بست آورد
زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار	زمانه رخصت تاراج زو پرست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال

که صید کام ز بحر طلب بشت آورد

اؤ بسكه چشم دارم كآن مه زدر در آید  
 از جا جهم چو ناكه آواژ در بر آید  
 ريزم سر شك كلگون از زخمه معانی  
 آری روان شود خون از ركه چو نشتر آید  
 گرم ز آتش دل ز انسان كه كر درین تب  
 پهلو نهم به بستر دودم ز بستر آید  
 آن كامدن بكویت كرد اختیار یكره  
 بی اختیار گشته صد یار دیگر آید  
 بالین خواب راحت سازم بر آستان  
 شبها ز پاسبانت سنگی كه بر سر آید  
 از اوج ناز كم ده دامن بكس كه بر كف  
 هر چند كل خوش آید بر بارخوشتو آید  
 هست آن دهان نشانی از آب خضر كزوی  
 لب تشنه باز گردد گر خود سكندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشك جامی  
 خون كز دل صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنایم داد      و ز صبر و خرد جدایم داد  
 شب می مردم خیالت آمد      و ز چنگه اجل رهایم داد  
 تابید ز دوونم آفتابی      تا داغ تو روشنایم داد  
 باد سر زلفت از ركه جان      تعلیم كره كشایم داد  
 كرد آینه رخت تجلی      آئین خدا نمایم داد  
 بدنامی عشق تو خلاصی      از تهمت پارسایم داد  
 دیوژه گری تو فراغت      از حشمت پادشایم داد  
 سنگی كه زدی پی شكستم      خاصیت مومیایم داد

شوق تو غزال جامی آسا  
 آهنگه غزل سرائیم داد

خوش آنكه غم عشقت با جان وی آمیزد      بر باد تو بشیند و ز شوق تو برخیزد  
 چون قبله شود رویت از سجده نیاساید      و رجام دهد امت از باده نهریزد  
 دل بشكندم چشمت چون ریزد از دیده      مستست عجب نبود كر بشكند و ریزد  
 كر سرو دلاویزت چمن آراید      کی غنچه دلی پر خون از شاخ كل آویزد  
 چون صید كنی مشكل حاجت بكند افتد      و و تیر ذی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوست باید خوش كن دل جامی را  
 خاطر كه حزین باشد کی شعر خوش انگیزد (۱)

رخ خود بخون نگارم چون نگار من نیامد      غم او بكشت زارم بزار من نیامد

۱- اشاره بمصراع خواجه است كه فرماید :

کی شعر خوش انگیزد خاطر كه حزین باشد

بکنار جو ندیدم چو قدش بیاض سروی	که ز آب دیده جوئی بکنار من نیامد
خط سبز گامد از گل که ز پی رسیدم اینک	چکنم چو این بشارت ز بهار من نیامد
بکدام کاسه سرخوش زیم از شراب راحت	بسر من چو زخم سسی ز سوار من نیامد
برهش چو خاک گشتم چه بوقت بود کربه	که به پشت باشی باری و غبار من نیامد
چه دهم با ودلی را که خراب از اوست کارم	بچه کار آید او را چو بکار من نیامد

ز چهره ساخت جامی زدودیده سرخ یعنی  
که ز کار عشق تقدی بکنار من نیامد

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود	ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود
زوشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت	مرا دودیده ز نم دجله و فرات شود
از آن زلال بقا کآب نیم خورده تست	چو خضر هر که خوردا این از ممتات شود
مریض عشق تو چون مائل شفا گردد	اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم	که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رو بدم دل چو تنم مهر تو کشت	چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاد چشم براه تو منتظر جامی  
که بگذری بسراو و خاک بات شود

نمیخواهم که بامن هیچ یاری هم نشین گردد که می ترسم دلش زانده من اندوهگین گردد  
چو اندوه دل مجزون من تسکین نمیگیرد چه حاصل ز آنکه چون من دیگر بر اذل حزن گردد  
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب که این ویرانه یکبارد کر مردم نشین گردد  
پس از عمری دمی خوش گریز آید از دلم بی تو بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد  
از آن شیرین زبان هر شب جدا تار و میسوزم چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد  
بقدر که برد تیغ هجران خلعت دردی سرشک لعل من آنرا طرازا آستین گردد

از آن کم گشته در زیر زمین جامی کجا باید  
نشان گرفی المثل کرده روی زمین کردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود	هر دم از لعل تو چشمم کوهر افشان تر بود
گرچه نتواند زجا چنبید سرو جویبار	بر قدرت از شاخ نی در باغ لرزان تر بود
مهرت اندر جان و جان در دل اندر بر نهان	کردم وزین نیز نمیخواهم که پنهان تر بود
چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو	هر کرا بر رسم زمن صدف بار حیران تر بود
ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم	گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن  
گفته جامی که خواند هر که خوشخوان تربود

تادامن آن تازه گل از دست برون شد	چون غنچه دلم ته بته آغشته بغون شد
گفتم نکتم میل جوانان چوشوم پیر	فریاد که چون پیرشدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل	صد خسته چگر بسته بزنجیر جنون شد
از بسکه مرا سوخت خط غایه بوبت	از دود دلم روی هوا غایه گون شد
صدبار شد از عشق توام حال دگرگون	یکبار نکفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا	آنکس که برین ورطه مرا واهنون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام  
دردام سر زلف توافناد و زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند	روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام	شد خراب از غمت آن خانه و آنکوی نماند
بسکه از موی میان تو جدا موئیدم	تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند
چونکه چشم ز خیال رخت آبادان بود	تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنما زود توای کعبه مقصود جمال	که درین ره دگر ماب تاب تگ و بوی نماند
پیر کشتم من بد روز ولی درد دل من	جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را

که درین باغ جزا و بلبل خوشگوی نماند

مرا ز مایه سودا امید سود نماند	که یار بامن شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از بلاس ادبارم	چه غم کز اطلس اقبال تارو بود نماند
صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان	کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو نهاد پای منبر وعظ	چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه نگر	کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست	به قبله دگر ماب طاق سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی

که هیچ غمه ازو درد دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود	شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جانی که جلوه کنان روی می نهند	با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن ریمده بسودای خال تو	مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم کله  
با آشنا حکایت بیگانه میرود  
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع  
کرداند آنچه بادل پروانه میرود  
زاهد بخلد مائل و عاشق بکوی دوست  
بلبل بیباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد

پیمان شکست و باسر پیمانه میرود

صبح ما از تو بغم شام بهاتم گذرد  
صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد  
نازنین طبع ترا از کله چون رنجانم  
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد  
کیست آگاه ز حال دل در هم شدگان  
جز نسیمی که در آن طره درهم گذرد  
لذت زخم خدنگ تو نداند هر کز  
هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد  
جویها بین برخ افتاده من گریان را  
بسکه از دیده برو سیل دمام گذرد  
مکن افسانه ما گوش که این مایه غم  
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر کرد دوت جامی را

جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی کز آن گل نورسم خبری رسد  
ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد  
نزد دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او  
نه حواله الی شود نه نواله جگری رسد  
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را  
که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد  
بخند نگهای جفای تو چه بلاخوشم که هنوز از آن  
زدلم نکرده یکی گذر ز قفای آن در گری رسد  
همه راه همیشه نظاره نه میسر است و خوشا کسی  
که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد  
نکستم قدم ز ره طلب من بیدل ارچه بود عجب  
که بدست مغلس بینوا چو توقیعتی کبری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شده چه شود اگر

ز فروغ صبح و صالت این شب تیره راسخری رسد

یار جسم که غم از خاطر غمکین ببرد  
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد  
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم  
نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد  
نکنم گریه ز شونت چه کنم می ترسم  
که غبار رخت از چشم جهان بین ببرد  
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو  
برده گل بدرد رونق نسرين ببرد  
من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم  
او در اندیشه که جان را بچه آئین ببرد  
کرده خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن  
لب لعل تو یک خنده شیرین ببرد  
سخن چین سر زلف تو مستور خوششت  
آه اگر بویی از این نکته سخن چین ببرد  
سپیل اشکم ببرد سنگدلی ممکن نیست  
که ترا نیش ستم از دل سنگین ببرد

نقدچان درعوض خاك درت چیزی نیست

سود جامی است اگر آن دهد و این ببرد

که سلام او رساند که پیام من برد	کو صبا تاره بسرو خوش خرام من برد
دفتر رنگین ز اشك لاله فام من برد	دریابان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
چون ندارد هرگز آن یار که نام من برد	نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
وای من گر عشوه دهرش ز دام من برد	شد دلم چون ناله خون تا آمد آن آه و بدام
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد	شد ز جام عیش کام صبر من تلخ ای طیب

ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست

تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

حلقه بندگی عشق تو در کوش کشید	حلقه کوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه سان کار مرا نیست سرو پای پدید	حلقه کوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
جسای آن دارد اگر ناله مارا نشنید	گوشت ای سیمبر از حلقه زوکشت کران
گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید	ماند در حلقه کوش تو گرفتار و دلم
توان گوهر وصل تو بدین وجه خرید	ز رشد از حلقه کوش تو مرا چهره ولی
حلقه کوش ترا دید در آن حلقه رسید	هر کجا حلقه زدند اهل ملاحظت چو دلم

کوش کن کوش که از بارغم فرقت تو

حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

سر شك سرخ ز لعل توام دمامد شد	ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
ز بسکه دیده من اشك ریخت بی نم شد	بوقت گریه ام ایدل بخون مدد فرما
عقیق اشك برویم نکیس خاتم شد	قدم چو حلقه خاتم خمیده بود زغم
شکاف تیغ تو اورا بجای مرهم شد	هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد	ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
بشارتی بر قیابان بسته که آنهم شد	سری براه توام مانده بود ناشده خاك

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی

که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

که برویم رقا ز عشق شفق و نکشید	هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
کز کف ساقی چشم قدح خون نکشید	کس حریف من میخوار نشد بی لب تو
پای از دایره عشق تو بیرون نکشید	دل چو برکار شد از دست تو سرگشته ولی
کو هکن بار دل خویش بهامون نکشید	کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن



جان که من میکنم از هجر تو فرهاد نکند      آنچه من میکنم از عشق تو همچون نکشید  
میکشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو      نکشیدست ترادل سوی من چون نکشید

مدعی نکتۀ سنجیده جامی نشنید

طبع موزون چون بودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو بردلم هر دم کم از صد غم مباد      زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد  
گفتمش سر رشته کارم شد از زلف تو کم      گفت کار کس چنین آشفته و در هم مباد  
گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان در اشک      گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد  
گفتمش شد فاقتم چون حلقه اشکم نگین      گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد  
گفتمش از هجر نبود ماتی دلسووتر      گفت بر جان معبان داغ این ماتم مباد  
گفتمش دارم دلی پردرد بی پیکان تو      گفت یارب هیچکس رادرد بی مرهم مباد

گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی

گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

به چنگ غم دلم از ناله تنگ میآید      که تار زلف تو دیرم بچنگ میآید  
ببوی آشتیت جان همیدهم هر چند      کز آشتی توام بسوی چنگ میآید  
ببهر عشق تو شستم ز کام دست امید      چو کام سعی بکام ننگ میآید  
ترش نیست ز خون دل آب دیده ما      که با خیال لب سرخ رنگ میآید  
نمیبرند ز ما بر بساط قرب تو نام      بلی تو شاهی و از مات تنگ میآید  
شدم ز سنگ ملامت بزیار خاک و هنوز      بخاکم از کف احباب سنگ میآید

بر آمدست پر از خون چنان دل جامی

که غنچه وار بر او جامه تنگ میآید

آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد      شرط وفا و رسم تقصد تمام کرد  
جای جواب خواستمش جان دهم چو او      دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد  
بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر      خاک حقیر را ز کرم احترام کرد  
دل رفت و جان هم از بی سرو روان او      از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد  
بکدم نکرد در نظر من خرام لیک      ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد  
شکر خدا که از شکرین خنده سعی پخت      شیرین لبش بکام من تلخکام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن

طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود      میسند جام را که ز صبا تهی شود

برکن سبو بهرچه توان و هن باده ساخت      زن غم مغخور که خانه زکالا تهی شود  
خوش مصرفیست میکند کاین چرخ صیرفی      هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود  
کله شکفت فتنه خوبان بیاغ شو (۱)      تايک دو روز شهر ز غوغا تهی شود  
توان علاج عشق توگر خود طبیب را      صد بار حقهای مداوا تهی شود  
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت      کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود  
جامی بسست نظم تو گر زانکه گوش چرخ

از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند      صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند  
ای نامه بر بمجلس او نام من ببر      کز گفتگوی نام منش تنگ میکند  
شرح کمال شوق همین بس که چشم من      عنوان این صبیقه بغون رنگ میکند  
عاشق فشانده جان بره کعبه مراد      ژاهد نشسته پرش فرسنگ میکند  
صد جنگ میکشیم بامید یک صفا      چون میبریم نام صفا جنگ میکند  
نشیده بسمع قبول او چه محتسب      منع سماع و بانگ دف و چنگ میکند

جامی کند بسخت دلی یار راعناب

جام تنگ مجادله با سنگ میکند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد      کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد  
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او      از سرکشی و نازبدانجا گذر نکرد (۲)  
مارا چه سودا شک چوسیم ورخ چو زر      چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد  
تا در رخس نظر نکنم هرگز ندید      جائی که روی خویش بجائی دگر نکرد  
بر خاک ره نشان کف پای نازکش      روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد  
میخواست دل که همراه جان از پیش رود      جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک بردرش سر جامی ولی هنوز

سودای پایبوس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم کدا شاه فرود آمده بود      نور نازل شده و ماه فرود آمده بود  
نسا زینی بر رخ ناک نشینان نیاز      از سر بر شرف و جاه فرود آمده بود  
ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف      آیتی بود که ناکاه فرود آمده بود  
عمرها بهر زمین بوسی خیل وحشمش      خیل اشکم بر راه فرود آمده بود  
کردم آهی و غم آتش صد خرم شد      هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود

گرچه شاهان بهواخواهی او خواستند

پیش درویش هوخواه فرود آمده بود

درچمن بی قد آن سرو سبزی جامی را

خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید

نجات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامه بسته سر آمد بمراد دل من

فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز

هر کرا بود بر او کوه را خلاص درون

چون صدق شده تن گوش که آنم زده شنید

لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست

آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید

خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد

خنجر ی گشت که چو در چکر او تغلید

دم بدم جامی از اخلاص کند همزه باد

سوی تو فاتحه فاتح ابواب نوید

دبزه کرد لب جوی خط تازه دمید

بتاژی خط آینه دکان باغ رسید

کشید سبز بنگار خورده سوزن خویش

بهر دلی که زوی خار های غصه خلید

زبانه فیض عطاریخت بر چمن باران

ز بار منت او گردن بنفشه خمید

اگر به صبح بدندان شبنمش بگزید

چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون

خوشا کسی که می عیش از آن پیاله کشید

زلاله شد همه صحرا پرازیاله لعل

کل از توهم آن در شکاف غنچه خزید

چو سنگ حادثه بسیار شد ز زاله بیاب

هزار قطره برون آمد و یکی نچکید

چو خون گشاد رگ او غوان به نشتر برق

کلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

کسیکه نکته رنگین ز دفترش نوشت

ز نون خامه جامی هزار گل بشکفت

بسوی او چون نسیم قبول شاه وزید

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد

بر آستان تو دزدیده جای خواهم کرد

برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو

برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد

درین سراپهغت خو گرفته ام بفرست

غمی که زاده آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای مجمل تو

بناله هم نفسی با درای خواهم کرد

فرودم محنتم از دل بداغ فرقت تو

سزای این سرمجنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنه

حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آ به یکده جامی که حل مشکل عشق

بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

بوقت کل چوبی تو آرزوی گلشنم گیرد  
نرفته يك قدم خاری زهر سودا منم گیرد  
چنان بر شعله کرد دژ آتش دل خاله ام شبها  
که همسایه اگر خواهد چراغ از روژ منم گیرد  
بدل تیرم مزن من نشده در اشک خود غرقه  
ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد  
بسوی من ره آمده شد یاران شود بسته  
زبس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد  
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محروم  
که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد  
عنانم بسته از کف عشق تو سن زور مندی کو  
که بینه ضعف و عجز من عنان تو سنم گیرد

پنداری زبیدر دیست کم نالیدن جامی

که اشک اندر کلو و افغان و شیونم گیرد

خنده زد دهنش رشته دندان ینود  
وزر که جان کره غصه بدندان بکشد  
هست کوی لطافت ذقنت و ز خوبان  
کس درین عرصه چو تو کوی لطافت نر بود  
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز  
تاری اندر شکن زلف توانگار نبود  
همه کس کشته خود میدرد و بخت نگر  
که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود  
هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون  
چرا دوش در آغوش خیال تو غنود  
رود نیلست روان سوی تو ای مصر جمال  
چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دويد

پای اوسود و لیبی بر کف پای تو نسود

ماه من تا کمر از موی میان نکشاید  
بیدلان را کره از رشته جان نکشاید  
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را  
گر بآزادی آن سرو زبان نکشاید  
گر ببیند صدف آن حقه در کرچه فتد  
جای قطره کهرازا بردها نکشاید  
آن دولب هست دکان شکر اد شه فروش  
بیند آنرا دگر از شرم دکان نکشاید  
در کلو گریه کره کشت بسوز دل اگر  
تبخ آن شوخ ره آه و فغان نکشاید  
تا اشارت نکنند ابروی او چرخ و فلک  
بر دلم تیر جفای ز کمان نکشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند

دفتر خویش کل ایام خزان نکشاید

للّٰه الحمد که آن مه ز سفر باز آمد  
نورم از آمدن او ببصر باز آمد  
از من دیده صاحب نظران سوی چمن  
لاله و سنبل اوتاوه وتر باز آمد  
آن جگر کوشه که چون اشک برفت از نظرم  
خون شد از غم جگر من تا به نظر باز آمد  
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف  
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد  
ملك دلها همه بگرفت و زان زلف دراز  
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته بر سوی آن شمع ولی سوخته بر باز آمد

جامی افتاده بزدان غم از شوق لیش

طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

بروخ زردم نه اشکست اینکه کلگون میرود شد دلم ویش از غمت از ریش دل خون میرود

کردلم شدوخنه از تیغ جفایت باک نیست جانم از زندان غم زان دخنه بیرون میرود

برتن زارم زمین شد بی توتنگه ای کاش دست میزند در دامن آه و بگردون میرود

ما میان بار اندوه و تو با آسودگان کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میرود

پوست بهر غیر پوشد و رنه لیلی واقفت در حرم حی بهر شکلی که مجنون میرود

خوانده دانم که بی جو میرود آب بهشت لطف آن قدین که بر روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان رود آ نجاچه لطف

نظم جامی راستن دو در مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید زاغ شبر ساخت گردون چون حواصل پر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را ساخت از سر کوه خاوا پوش را چادر سفید

چون کربان ابر کنج سیم در بگشاد و ساخت مفلسان را از ثار سیم بام و در سفید

چرخ حکاکست پنداری فلک زینسان که شد نطع خاک از سود گیهای بلور تر سفید

بود از اوراق خزان پستان ملون دفتری چشم عبرت بین گشا تابینی آن دفتر سفید

بسکه آید آب و صابون هر دم از باران و برف سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروز آتش که کل کل میفتد برف از هوا باغ دی را این کل سرخست و آن دیگر سفید

جامی امروز آن می کلرنگ خور کز عکس آن لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود ساحت بزمش بود زافشاندن گوهر سفید

شاه ابو النازی که باد از فیض نور سرمدی

غره جاه و جمالش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون میخورد انکبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در که خوار کی اژهه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز کل حسرت نیارد بار در باغ امید خار مزگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق همچو آن بردل که زخم اندر شب میخورد

سیل اشکم درنی آید به چشم آن ماه را گرچه هر شب موج آن را و ج گردون میخورد

میکشد هر دم زمین در خود ز چشم بحر خون تشنه گونی دم آبی ز جبین میخورد

چو تو جز بر دل جامی نمی آید بلی  
سنگت کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم در سرخیال آن لب میگون بود      دامن از مژگان و مژگان از دلم پر خون بود  
چون رسد پیکان تو بر سینه آنکه بگذرد      از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون بود  
آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی      کمره اندر کوه یاسرگشته در هامون بود  
باغم بگذار و شادی دیگران راده که من      عاشق غمخوار دلم شادی ندانم چون بود  
دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم      آمد آن اخگر که دودش رفته برگردون بود  
هر گیاهی کز حریم خیمه لیلی دمد      خورده آب از چشمه سار دیده مجنون بود

صحبتی تنگست جامی جان و دل را باغمش

عقل محرم نیست گوتا یکزمان بیرون بود

وقت آن شد کز فلک زوین حمایل بگسلند      رشته مهر از مهره گل بگسلند  
حاصل این سیر دوری چون نه سرگشتگیست      رنگهای انجم از فیروزه مجمل بگسلند  
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور      نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند  
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله      فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند  
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ      گرنه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند  
کره در قطع و نایع تیز باشد تیغ عشق      ره روان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی از این سبز آشیان

گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدی گان جوان از پشت زین جولان کند      از غمزدها خنجر زنان عشاق را قربان کند  
رخش جنا انگبخته خون اسیران ریخته      هر سوسری آویخته جا بر سر میدان کند  
چون از دل غرقه بغون آرند پیکانش برون      ناله نه از چاک درون از فرقت پیکان کند  
ز آن گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن      آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند  
گر خون چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد کدر      آن خاک را در یک نظر سرچشمه حیوان کند  
بر جان همی آورد کین غم زین دل اندوهگین      سیل بلائی کو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خون نشان در هر غزل شد قصه خوان

دوبای خون روزی روان از جدول دیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد (۱)      چشم از هر مژه خوانه نشان خواهد شد

۱ - ایضاً مرعع خواجه با اندک تغییری تضمین شده است :

چند خون دلم از دیده روان خواهد بود

هست مقصود دلت آنکه بهیرم ز غمت هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد  
بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد  
دید دوکودکیت پیری و گفت این روزی فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد (۱)  
شکل بالا بنما کر چنه شب تنهایی در دلم ناوک و در سینه ستان خواهد شد  
خون من جای دگر ریز که چون در کویت کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد  
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را

گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد (۲)

رخت ز غالیه خط کرد آفتاب کشید خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید  
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست و مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید  
سگ تو خواست برای غلاوه عقد کهر برشته مژه چشم در خوشاب کشید  
پلاس میکده زاهد زدلق پشمن خواست بساط زرق پیسای خم شراب کشید  
شبی خیال تو دامن کشان زما نگذشت کزین دودیده نه دامن بغون ناب کشید  
ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید  
ز درد هجر عذایست ناله رحمی کن

که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد	چه جای درج که درجی در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح	پیام ذره سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل	نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن دوست بگویم که شاه مسند ناز	نیاز نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کز آن لب و غنزه	نسوید مرحمت آلوده عتاب آورد
لتافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم	که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانه وصلت بروز میآرم	اگر چه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت بایه نظم ز آسمان جامی	چو بی بخت دوشاه کامیاب آورد

شهنشبی که چو راه سفر گرفت ظفر

بهم عنانی او پای در وکاب آورد

۱- کویا اشاره باین بیت است که گوینده آنرا بخاطر ندانم :

چو بطفلیت بدیدم بنوادم اهل دین را که شد بلای دینها بشما سپردم اینرا

۲- این مصراع خواجه با اندک تغییری تضمین شده است :

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد جام می دوده که دور عشرت از سرتازه شد  
 گل بوجه ساغر می در میان آورد زو دو سر نرکس هوای ساغر زر تازه شد  
 بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید افسر گل را ز ژاله عقد کوهر تازه شد  
 بلبلان راجان پیوی صحبت گل زنده گشت قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد  
 سرورا بر طرف جو از فیض ابر درفشان حله سبز زمرد و نگ در بر تازه شد  
 از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد  
 قصه کوتاه جامی اهل فضل را کشت امید از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد  
 خسرو غازی معز ملک و دین سلطان تحسین آن حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد  
 باد هر دم رویش فیروزی دیگر کزو  
 رسم فیروزی در این فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد ز چاک سینه چون آتش جهد در بستر نم افتد  
 چو در جانم زدی آتش برون ران از در خویشم مبادا در حریم مجلس خاکستر نم افتد  
 نشست اندو سرم سنگ جفایت کمر سرم ازین فتنه بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد  
 نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب و غمزه که خونخوارند و خونریز این سخن چون باورم افتد  
 چویی تو میخورم ساغر تهی ناگشته برگردد ز قطره قطره خون کز هر مژه دو ساغر نم افتد  
 بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم که عشق تو ز دیگر خوب رویان بهتر نم افتد

بقصد عافیت کردم هوای آن جوان جامی  
 چه دانستم کز وهر دم بلای دیگرم افتد

لعل لب لبطف حکایت نمیکند خشم خوست نظر بعنایت نمیکند  
 صد بار بیش پیش تو گفتیم درد دل درد آکه در دل تو سرایت نمیکند  
 دل با سگ تو شرح دهد غصه رقیب از دوستان بغیر شکایت نمیکند  
 باشی خرقه بوش چه کارم که کار من جز پیر می فروش کفایت نمیکند  
 از لوح فهم واعظ خوش لهجه محوبه هر نکته کز لب تو روایت نمیکند  
 معشوق را رعایت عاشق خوشست لیک یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی بیند لب که حریف سخن نبوش  
 ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد  
 خونین دلی که بود جگر بسته اشک او بر روی زرد یکسر ناخن جگر کشاد  
 نی نی که نعل زر بیساطی که یافت رنگ از خون دشمنان ز سم اسب شه قناد



شاهی که در مقام فلامیش ماه عید      خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد  
جای رسیدگان به اوعید لطف او      چون طبع نارسیده بامید عید شاد  
روزش بود همه ز بهت سعید عید      چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد  
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تاترا شکلی بدینسان ساختند      بهر مردم آفت جان ساختند  
قدسیان تصویر قدت خواستند      شاخ طوبی را خرامان ساختند  
زابر رحمت قطره‌های لطف ریخت      کرد کردند آن ز نهدان ساختند  
تیرمژگانان و جان چون نگذرد      کش ز نوک غمزه پیکان ساختند  
بهر غلطین بخاک پای تست      در اشکم را که غلطان ساختند  
هر کجا جولان کنان راندی سبند      عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر  
آن دورخ بازش پشیمان ساختند

ذ

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ      کردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ  
وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه      خواست از موی قلم و زورق زر کاغذ  
با خود آورد دلم نامه شوق زایل      آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ  
شاخ اقبال من آورد شکوفه چو زلف      قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ  
آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست      ناو کی کز پی رفتن بودش بر کاغذ  
سست همت تواند که کند خرق حجاب      خانه زندانست مگر سراجو بود در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد

شد معبر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ      میوه یش لبم چون ذقت نیست لذیذ  
نطق طوطی که بشکر شکنی مشهورست      با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ  
میگزی لب عوض نفل بمستی آری      هیچ نقلی چو لب خویشمنت نیست لذیذ  
یوسف عهد توئی ای گل و یعقوب منم      جز مرا راجه یرهننت نیست لذیذ  
خانه از آینه شد بر تو گلستان ز آنرو      کشتن باغ و طواف چمننت نیست لذیذ  
سر فرو کرده غنچه بگریبان خودی      زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشقست نك خوان سخن راجامی  
نك افزای كه طعم سخنت نیست لذیذ

و

ای زمشکین طره ات در هر دلی بندی دگر	ورشته جان را به رموی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیر است کز سودای او	هر زمان دیوانه میگردد در دمیندی دگر
چون رهد مسکین دلم را نجامد خم در خم که هست	هر خبی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل	بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزند دگر
تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم	خوش نمی آید که دارم کوش بر پندی دگر
محتسب سو گندم اذمی داد و عهد گل رسید	وہ که میباید شکستن باز سو کنندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس

تا پی معشوق و می گیریم یک چندی دگر

ز رشك قند ای سرو سمنبر	بصد پاره دلی دارد صنوبر
بیاغ خلد اگر شاخ گلی هست	تو آن شاخ گلی ای شوخ دایر
نهال حسنی و ماچشم داریم	که آریمت بآب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی	چه سنگین دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آمد پیش عارف	شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع	اذان در بزم خود میسوزدش بر
خوشست از یاد تو پیوسته جامی	
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر	

عاشقم بیدلم غریب و اسیر	کارم از دست رفت دستم گیر
ما بیاد تو زنده میمانیم	ورنه هجران نمیکند تقصیر
چه عجب کز توام کزیری نیست	لیست کس را زجان خویش کزیر
آب بیوای سرو قامت تست	گر چه بادش کشیده در زنجیر
ابرو و غمزه بس ترا پی صید	کوشه گیر از کمان بیفتن تیر
هر دم اژاشك سرخ بر رخ زرد	شرح شوق تو میکنم تحریر

جامی آشفته جوانی شد

سود کی داردش نصیحت پیر

بخونم گر کشتی تیغ ای ستمگر	نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت	خدا را سرومن زین فکر بگذر

مکن باقدش ای دل یاد طوبی  
مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر  
برخ نقش خیال او کشیدی  
زدی ای اشک آخر سکه بر زر  
وقب احوال دردم نیک داند  
سکه کویت ازو صد بار بهتر  
بنفشه گرد گل در خواب دیدم  
معبور شد بدان زلف معبر  
چه خوش باشد به بزم عیش جامی

می اندو جام و دلبر دو برابر

عیدست و دادود هر کسی عزم تماشایی دگر  
ما را نباشد غیر تو درد دل تمنای دگر  
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا  
ز اینها چه بگشاید مرا من عاشقم جامی دگر  
نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه  
هر لحظه چون دیوانه کردم بصحرائی دگر  
بگداخت از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن  
می بین بر حمت سوی من امروز فردایی دگر  
از من چه پرسی این و آنخواهی بخوان خواهی بران  
محکوم فرمانم بجان نبود مرا رانی دگر  
ای فاخته دل مینوی بر قامت سروسپی  
کوی نداری آگهی از قد و بالای دگر  
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل  
همچون توئی پیمان گسل نبود دلارائی دگر

زد سحر طائر قدسم ز سر سدره صفیر  
که درین دامکه حادثه آرام مگیر  
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس  
تو درین غمکنده چون غمزدگان مانده اسیر  
دو کمان دار میان تو و مقصود رهست  
خویش را بهر چه انداخته دور چو شیر  
بگسل از دل بپراز جان که کزیر است از آن  
دل بر آن شاهد جان نه که ازو نیست کزیر  
هیچ جانیست که عکس رخ او پیدا نیست  
جرم آئینه بود گسر نبود عکس پذیر  
خم دیرینه می پیر منست ای ساقی  
هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر  
باده لعل برد غصه ایام ز دل  
مدعی گر نخورد گو برو از غصه بپیر  
زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست  
برده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن واژه در پرده معنی بهفت

نی کلک تو ادا کرد بالحن صریر

روژه چون میداری ای شیرین پسر  
کز دلب بینم دهانت بر شکر  
ماه روژه گسر خوری شکر چه باک  
نیست روژه ماه من بر ماه و خور  
مردمان در روژه و عشاق را  
هر دم از دیدار تو عیدی دگر  
روژه داران بین همه مشتاق عید  
من بوصلت از همه مشتاق تر  
تا دهان بستم بروژه از خدا  
خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روژه داران را تیامد ماه عید با وجود ابروات در نظر

هر ناز شام جامی بی لبنت

میگشاید روژه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر	بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا	نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
هر شهیدی که بشمیر تو خود داشته وای	گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ایدل و جانم سبوت	که ندیدم ز تو نازک فکنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که ببر آمده اند	نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خیالت بگذر سوی چمن	با لب نازک و از لب دهنی نازکتر

تا زکی سختت وصف کند جامی بس

زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر	ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد	که نیست جز تودوین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خاوم نمیدی	نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
کهی که بر سر راه تو منتظر باشم	مکن برغم خدا را کسندو براه دگر
حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن	که جز خدای ندارم بر این گواه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه	جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را

چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

الله الله زکجا میرسد آن غیرت حور	همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور
میخرامد ز سرا برده اجلال بطون	تاوند جلوه کنان خیمه بمحرای ظهور
میگشاید ز سر کنج کرانمایه طلسم	تا دهد حاصل آن کنج بهرمقلس و عور
هر کجا سایه زلفش همه دامت و قریب	هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دلداده اویند چه هوشیار چه مست	همه دیوانه اویند چه نزدیک و چه دور
هر جفاای که کند صبر بر آن آسان است	مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبۀ شوق رخس برد ز خود جامی را

باد آسوده درین خواب کران تادم صور

خطیست بر گل رویت ز مشک تر مستور	که باد آفت چشم بد از جمال تودور
بملک حسن سلیمان تویی و لب خاتم	بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لب	بیکدو جرعه بیخشی بر من مجبور
تودرمیان و برای توهرشی کردن	فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
مجوی شیوه رندان زشیخ شهر که نیست	ز ذوق دردکشان بهره مند هست
حریم میکند خوش مأمینست کورضوان	که خاکروی این در کند بگیسوی حور
بدور عاطفت شاه میکشد جامی	ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد	سرای عدل ز معمار عدل او معبود

صدای نوبت جاه و جلال او بادا

دوین مقننس زنگار خورد ادم صور

ای ترا دامن ز کلبه که بهاری پاک تر	غنچه وارم هر دم از شوق گریبان چاک تر
ویختی صد بیکه را خون که تیفت کس ندید	نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاک تر
تادل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا	جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناک تر
نیکوان را نیست پاک از خون عاشق ویختن	گر مرا کشتی چه پاک ای از همه بیباک تر
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک	چون شود از خون من آن حلقه فترک تر
بود خاک آستان از غبار غیر پاک	شد زشت و شوی آب چشمم اکنون پاک تر

رخش بیرون دان که بهر پایوس مرکب

شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

شده عید از شفق چون جام زرباز آشکار	یعنی از آب شفق کون جام ز رخالی مدار
چرخ باقدنگون سالی کشد دامن بخون	تاشبی آود چنین فرخنده ماهی بر کنار
تغم عشرت ز آب میروید بغاک میبده	ای که داری دسترس نغمی درین مزارع بکار
تشنه لب مردم ساقی جرعه بر ما فشان	خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی پیار
شیشه صاف ارنباشد کوسفال درد باش	رند درد آشام را با این تکلفها چه کار
حال مادر بزم رندان ازمی و ساغر خوشست	محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سرفرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی

عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر بر آرد

ای دهانت زلب و لب زده ان شیرین تر	خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
نرسد بالب تو لاف سخن طوطی را	گر چه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
دودل تنگ لب همچو شکر شیرینست	ایک دو دیده خونابه فشان شیرین تر
کلك تصویر اگر خود زنی قند بود	صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
کامل کر چه شد از شور غم عشق تو تلخ	جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر

نی شکرگرچه دُسر تا به قدم شیرینست      نیست از قد توای سروروان شیرین تر  
جامی از وصف لبت گر نشکیند چه عجب

نکته ناید از آتش بزبان شیرین تر

کند گل چون رخت خود را تصور      از آن دارد ز گل غنچه دلی پر  
من آزاده را کشت از غمت سرو      بریدش باغبان کالحر بالحر  
چکوبم جرعه جامت حق ماست      ترا تلخ آید آری حق بود مر  
بدستم هر که بیند ساعد تو      بدندان گیرد انگشت تحیر  
مکش آن زلف را هر جانب ای باد      که بس در پیچ و تاب است از تکرر  
تواضع میکنم پیش سگانت      نشاید از فرو دستان تکبر

شد از کربه تن چون موی جامی

نهان در اشک همچون رشته در

شد بزلف دل شکسته اسیر      رب سهل علیه کل عسیر  
صبر اندک غم فراوانست      آنچه دارم من از قلیل و کثیر  
پیر من خم باده کهن است      مستقیمم ز فیض باطن پیر  
وفتی از چشم و حاضر است خدا      که نه غائبم ز پیش ضمیر  
و عده بوسه با دهان مفکن      بر من خسته کار تنگ مگیر  
بنده جامی اگر کشد پیشش      تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازک پنهان

نکته تحفه الفقیر حقیر

هر یست نور چشم جهان بین ماست یار      بی نور مانده چشم جهان بین کجاست یار  
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان      خورشید اوج کنگره کبریاست یار  
دردی جداست همدم هر تار موی من      تا با رقیب همدم و از من جداست یار  
یک جا نکرده با من بی خانمان مقام      با من درین مقام ندانم چراست یار  
چون تیره شد ز ظلمت هجران شیم چه سود      کز چهره صبح دولت اهل وفاست یار  
گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من      باوی نباشد این که بر نجد و راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و افراق

کر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

حلقه زر تا بگوشت جای کردای سمیر      قامت چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر  
بست زین حلقه ات راه خلاص از هر طرف      بردل من چون بردم سکین از آنجاره بدر  
آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی      از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

ز گرفتار بختگی پیش بنا گوش تو گوش سیم کو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر  
 داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر  
 تاترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر  
 نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن  
 گرچه نبود در خورد آن حلقه زین کهر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر دل صدیر و جوان هست بهشق تو اسیر  
 هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل بمن اقتد نظرت چون نگری از بی تیر  
 دهن اهل طریقت شدی ای تازه جوان وای ما گرنه مدد کار شود همت پیر  
 گر کنم بر سر کوی تو زخارا بستر زبر پهلوی من آن نرمت آید ز حریر  
 جذبه عشق توام طور خرد بر هم زد گر کنم بی خودی بی بر من دیوانه مگیر  
 چند گریه ز غمت آه کزین رشتۀ درد نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بر سر کوی تو جان بر کف دست

گرچه این تخته بود پیش سگان توحقیر

گل خوششت و عید خوش و زهر دو خوشتر و صلیار خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار  
 در بهاران غنچه رادل خرم و خندان شود غنچه دل چون دل غنچه است ما را این بهار  
 مینماید لاله زار عشرت امسالم به چشم داغهای محنت و دوری که بردل بود بار  
 آرزو دارم که گیرم در کنار کشت می ای خوش آن دم کار زوی خویش گیرم در کنار  
 دامن افشان از غبار غم که از باران نماند چون دل اهل صفا بردامن صحرا غبار  
 آب صافی میکند در جوی کار آینه شاهد گل زان کشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر

بهر با بوس وی از گل سر بر آرد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و محب و راژ دیار دارم از اشک جگر گون دجله خون در کنار  
 چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را سیل چشم دجله بارم گر شود باد جله بار  
 گر نبردی آرزوی یثربم از کف زمام کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار  
 این نه باغ داد خارستان بیدادست لیک نیست جز از باب دل رادل زخار او فکار  
 وقت کوچ آمد بیندای ساربان بار سفر تابکی باشد دل از بغدادیام زیر بار  
 هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی میکشد بروی زردم قطره های خون قطار

بشت خم گردد چو گردن ناله راد و بادیه

گر شود با بارهای دل برو جامی سواد

ای سبی سر و تراستبل مشکین بر سر	عقلم از سر بر بودی و دل و دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه رباحین لیکن	آمده کاکلت از شاه رباحین بر سر
تا نترادیده ام از حسن جهانی به نیاز	میکشد پیش تو سرچشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمائل بیند	ترخت جا همت بدهد افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فکنده شعله بیالین و بود	تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر
سین دندان بتبسم بشمار و ز پسین	کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار

دانشا ریزد از رشته پروین بر سر

خوشا گل کامدست از نازینان چمن بر سر	بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر
زیبماری بالین سر نهاده ترکس رعنا	پی بیمار بر سرش آمده سرو چمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد	که دارد شعله آتش میان انجم بر سر
معمایست بس مشکل کشای اندر چمن غنچه	کش آ و داست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر
بنفشه سرفکنده ست و دژم بر طرف جوگویا	پی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر
درخت گل ز باران سحر بر قدح نوشان	نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

قوافی سنج مرغان کو خمش باشد در بوستان

که جامی آمدست از جمله در لطف سخن بر سر

## ز

لله الحمد که بعد از سفر دود و دراز	میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
مژه برهم نزنم پیش تو آری نه خوشست	که ترا چهره بود باز مرا دیده فراز
تا شد از عشق تو سر رشته کارم روشن	همچو شمع هتری نیست بجز سوژ و گداز
با وجود خم ابروی توام میخواند	زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز
لیک در شرع و فانیست نمازی به اذین	که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
پی به توحید برد از آلف قامت تو	هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی که زند

بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز	دل زان فتنه خون و دیده خونریز
دلی آویخته زلفت زهر موی	کرا باشد چنین زلف دلاویز
ز شکل قامتت شد کشته خلقی	تراگر میل قتل ماست بر خیز
تو چشمی و بود دود آفت چشم	ز دود آه مشتاقان به بر خیز



خوشم بامحنت درد تو آری      بود رنج محبت راحت آمیز  
الای ماه تبریزی که چون خود      شاید کرد درویت نظر تیز

چو مولانا است جامی مست عشقت

تو با و خسار رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز      ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز  
رسته دندان گشاد رخنه حرمان و من      کام ' طلب ازلب تنگدها نان هنوز  
تن شده موئی و موگشته سفید و دلم      مویه کنان از غم موی میانان هنوز  
مرده صد ساله را مژده تو جان دهد      لب نکشاده به آن مژده رسانان هنوز  
خاک تو آمد دست من کی برکایت رسد      کرد تو نا یافته باد عنانان هنوز  
لب دسختن بسته ام غنچه وش اما چو خار      تشنه ریش منند تیز زبانان هنوز  
جامی اگر چه نماید نظم ترا روتقی

سخره طبع تواند سحر بیانان هنوز

از خزان برگ و زان و زان شد ای کلچهره خیز      یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز  
شد در افشان فرش مینار تنگ می سازد سپهر      زابر پرویزن که گردد بر سر درسیم ریز  
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ      میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز  
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی      خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز  
هر گل راحت که گلین داد مستان را بدست      مینهد در راهشان امروز صد خار ستیز  
سرو مانند آزاد از آسیبی که گلها را رسید      باد عمر سروران کور و بیا وین ریز و ریز

زود خواهد بود کارد خار بهر اهل راز

همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بیخورد بگریز      تو مرغ زیر کی اژدام دیو و دد بگریز  
قبول صحبت نیکان اگر نه باری      یکی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز  
بست زابجد عشق ای پسر ترا بنصرف      که ذکر آب مکن از گفت و گوی جد بگریز  
گریختن ز حسد تا یکی ز اهل صفا      اگر صفای دلی دای از حسد بگریز  
مده راحت فانی حیات باقی را      نه محنت دوسه روز از غم اند بگریز  
چون نیست خاصیتی در قبول درد کسان      نه بر قبول کن احوال و نی ز درد بگریز

خیر مایه هر نیک و بد بوئی جامی

خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز      خندید باغ چشم من از کبریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست ليک	باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد درخت گل ببر اما چه فايده	چون آن نهال تازه نيامد ببر هنوز
از سرو و گل چه سود خبر گفتنم که من	زان سرو گلزار ندارم خبر هنوز
با باد بوی کيست چو آن نو رسیده گل	دامن کشان نکرد به بستان گذر هنوز
مکشا نظر به لاله و نرگس که غائبست	چشم چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعيش خنده زنان در چمن چو گل  
جامی چو لاله غرقه بخون چکر هنوز

ياد بادت که زمن ياد نکردی هرگز	دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون چکر خانه چشم	جا درين منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای سيمبر از حلقه ز رکشت کران	ياتو خود گوش بفر ياد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشوه شیرين دادی	فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
يافتی بر سر ما منصب شاهی ليکن	کار بر قاعده داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همين بس که در اطوار سلوک	جز بحسن خود ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو جز اين آزادی  
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگندوی سرو سر فراز	چو سایه سرو را از پا در انداز
بنازم چشم مستت را که با من	کند صد ناز پيش از بهر يك ناز
زغم گفتمی مسوز اين همچنانست	کز آتش شمع را گویند مگداز
رقبیت کشته شد الحمد لله	خوشت الحمد را بسل ز آغاز
نسا زد بی تو ما را هیچ چاره	بيا بیچارگان را چاره ساز
چو بر بگشاد مرغ جان پرويز	پيام قصر شیرين کرد پرواز

چدا ماند از تو جامی و تاليد

ز کشته بر نيابد هرگز آواز (۱)

تير مژه تنها بدلی تنگ مينداز	زين بيش ميان دل و جان جنگ مينداز
وقف غم و دردست دلای مایه عشرت	ره جانب اين غمگده تنگ مينداز
سحتی دل خویش مگویش و رفیقان	در حلقه مرغان حرم سنگ مينداز
بر عارض چون سيم میفزا خط مشگين	در آينه صاف دلان رنگ مينداز
هر چند بقانون نبود ناله زارم	چنگ تو ام از چنگ خود اين چنگ مينداز
جان بر سر عشق تو نهاديم و بر فتميم	مار فتميم از اين کوچه دگر سنگ مينداز

(۱) شيخ سعدی فرمايد : بر نيابد ز کشتگان آواز

من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ در کوزه دگر جز می کلرنک مینداز

جامی بقش شعر ترا راست شد آهنگ

این زمزمه شوق ز آهنگ مینداز

رفتی ومن ملازم این منزلم هنوز	ز آب مژه بکوی تو با دو کلم هنوز
راندی چو برق محمل خود کرم ومن چو ابر	در گریه و فغان ز پی محلم هنوز
بگسست چون زمام سر رشته حیات	دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای توام دونیم	بامن دودل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسلم از شوق تیغ تو	تو تیغ نا کشیده پی بسلم هنوز
فرسوده جسم غرقه بخون زیر خاک ومن	مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطق مزاد خویش

یعنی بشکل ابروی تو مالم هنوز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز	تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما	چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
هر زمان دل بسک کوی تو مشتاق ترست	سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بر خاک نهد	راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب ازینسان ده روز بندد	خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید	عابد شهر بمحراب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافست که بایادلبت

خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز	ز خیل عشق تو سلطان سبه نیز
زدست عشق تو داد از که خواهیم	که دارد داغ عشقت بادشاه نیز
مکن بی موی ما را کنه کار	چو کشتن می توانی بی کنه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه	نکردی سوی مشاق نکه نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات	فدایش باد مسجد خانه نیز
کمر بستی هلال جان من شد	خدا را بر شکن طرف کله نیز

قدم کی مینهی بر چشم جامی

که کمتر داویش از خاک ره نیز

س

دین ره خضر همت هنرم بس      جریم نیستی منزلگم بس  
حریف کنج خلوتخانه فقر      دل هشیار و جان آگیم بس  
طراز آستین و دلق تجرید      و ما توفیقی الا باللهم بس  
چرا منت کشم بهر چراغی      فروغ مجلس از شمع مهم بس  
مرا گر دولت شاهنشهی نیست      فراغ از دولت شاهنشهم بس  
زیرون گر لباس تو بنویست      جگر بسته ز خون ته در تهم بس

چو جامی گره کوته آستینم

و مشت سغله دست کوتهم بس

میدشدهر کس زیاری عیدکی دارد هوس      عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس  
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو      همچو عید مامبارک نیست عیدهیچکس  
صدق ما چون روشت شد آخرای خورشیدرو      همچو صبح از مهر دل باما برآور یکنفس  
ما اسیر هجرو خلقی محرم بزم وصال      زاغ باگل همد و بلبل گرفتار قفس  
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار      دود خیزد لاجرم هر جافته آتش بخس  
برده گفתי افکنم بس روز عید از پیش رخ      عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و بس

میرسد فریاد جامی بی وخت هر شب بهاه

ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر روی ب مردم نمائی چه کند کس      و رچشم ترحم نگشائی چه کند کس  
آبی برم آندم که شوی از همه فارغ      آن لحظه اگر نیز نیائی چه کند کس  
هر روز جدا از تو کشم محنت دوری      گرد بر کشد دو جدائی چه کند کس  
چون زلف تو بردامن کل غایه سایه      از سنبل ترغایه ساتی چه کند کس  
هوش ادربا ی و خرد صیر توان کرد      گر صبر هم اذ دل بر بائی چه کند کس  
گفתי که حذر کن ز بلا چون تو بلاجوی      سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ بهد مامده وصل

زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

جام لعلش نگه از باده گلرنگ میرس      ناله من شنوا ز مزه چنگ میرس  
جلوه شاهد کل بین سحر از حجله ناز      موجب ناله مرغان شبا هتک میرس  
تنگستان ترا کام دل اندر غیب است      سر این تکه بکر از دهن تنگ میرس  
عاشق کام طلب را زغم و دود مگوی      مطرب بزم نشین را ز صف چنگ میرس

نام من مایه تنگ است بجائی که منم قصه نام مگو قائده تنگه میرس

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد قطع این مرحله از بارکی لنگه میرس

جامی امید وصال حرم اوست ترا

راه می بین و قدم میزن و فرسنگه میرس

رفت عقل و صبر و هوش ایدل مکن از ناله بس کاروان چون شد روان شرطست فریاد جرس

تا بود جان در تن از دیوار رخ و خالت می پوش چون زیدی آب و دانه مرغ مسکین در نفس

از دلم شوق تو خیزد و ز دلت مهر رقیب از گل آری گل دمد و ز سنگ خارا خار و خس

یکنفس خواهم بر آرم لیک بی تو چون کنم تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

چون تنم کربودی اندر ضعیف تار عنکبوت از هوش بگیختی باد پرو بال مکس

کرب تو فریاد من از ضعف نتواند رسید ای همه فریاد از تو تو بفریادم برس

بر درش حرفی نوشتم از کمال شوق دل

گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن کل سیرابرا بیرس وان ماه شب فروز جهان تا برا بیرس

از ماکه کرده ایم چو دریا ز گریه چشم آن در ناب و گوهر نایابرا بیرس

کوته کنم حدیث زرنندان پاکباز یار دروغ وعده قلابرا بیرس

احبابرا ز فرقتش از دیده نور رفت آن نور بخش دیده احبابرا بیرس

دل را بین سجودکنان پیش ابرویش آن بت پرست گوشه محرابرا بیرس

جان کز تنم رمید ز نوشین لبش بجوی از حال طوطی آن شکر نابرا بیرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست

تعبیر خواب عاشق بی خوابرا بیرس

آن دور خرا جامع آیات زیبایی شناس خویر و یان کرده از انجا آیت حسن اقتباس

حال چاک سینه کا در خرقة میدارم نهان فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس

پاس انقاسست میگویند شرط راه عشق جان فدای زاهدانی کاین نفس را داشت پاس

مزرع عمر مرا شد کو تیا وقت درو کز خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس

گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست محکم از خشت سرخم قصر عیشم را اساس

بالباس فقر ناید خلعت شاهی درست رشت باشد جاء نیمی اطلس و نیمی بالاس

کم شنو آواز طاس فلک جامی که بود

آن همه رسوائی کنایان ز آواز طاس

# ش

آن لاله رخ که باشد از داغ مافراش  
سروی بناؤ کی بود از باغ لطف وسته  
خرم کلی بیستان بشگفت بعد عمری  
آنها که این شامه دوران رباید از کف  
زان گمشده ندانم باری نشان که گوید  
دلراره برونشد کی باشد از شب غم  
از دیده رفت لیکن از دل نرفت داغش  
زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش  
نا دیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش  
مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش  
چائی نرفت کز کس کردن توان سراغش  
کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش

اینسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی  
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

گرددش جام که زد صنع ازل بر کارش  
سرماء در میخانه که از رفعت قدر  
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن  
بنده پیر منانم که در اطوار سلوک  
خیر مستان طلبند هر چه کند باده فروش  
مگسل یکنفس از صحبت عیسی نفسان  
طبع گویای من آن طوطی شکر شکن است  
همره قافله هند روان کن که رسد  
سر نه پیچند خط این دایره زنگارش  
سایه بر بام فلک میفکنند دیوارش  
وای من گر نستاند بگرو خمارش  
کارما یافت کشاد از گره زناوش  
سیر آن کار ندانسته مکن انکارش  
نقد انقاس عزیزست غنیمت دارش  
که ز خوانابه دل لعل بود منقارش  
شرف مهر قبول از ملک التجارش

جامی اشعار دلاویز و جنسی است نفیس  
بود آن حسن ادا لطف معانی بارش

وخت کز خط مشکین شد مژین صفحه سیمش  
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت  
متاع جان هیخواهی زمن گر خود نبی آبی  
منجم حکم فتح الباب اشک مارقم میزد  
کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه  
لبت مهر سلیمانست و بروی اسم اعظم خط  
همانادر جفاکاری نوشتی اوح تعلیمش  
به تیغ غمزه کن جانامیان هردو تقسیمش  
فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش  
روان شد سیل خون از جوی جد و لهای تقویمش  
بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش  
اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر  
نه مردم مر که است آنکس که از کشتن بود بیمش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش  
دور اشکم شد از عکس لبت لعل  
سپیل و ماه را کردی هم آغوش  
منش در دیده جا کردم تودر گوش

چنان لعلی که از جان میبرد هوش	ترا از هر طرف در گوش لعلیست
که کردی لعل شیرین را فراموش	چه بودی کوهکن لعل تو دیدی
بلو بلو لعل را کیری که خاموش	زلملت کر کنم در یوزه کامی
از آن خونی که در دل میزند جوش	مرا بر هر مژه لعلیست اما

ز لعلش چون نداری رنگت جامی  
ز خون دل شراب لعل مینوش

بر سر عقل و میرو دین میر سپاه سازمش	رو چونند بملک دل عشق تو شاه سازمش
تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش	دل که بسینه گشت خون از غم پایوس تو
تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش	سوخت ز تاب خور رخت کاش بدیده جا کند
یاد تو بگذرد بدل مایه آه سازمش	خواهم اگر دمی ز نیم بی تو بشرت و طرب
کفشم اگر پسر زنی افسر جاه سازمش	چون بصف نعل توازی سجده سر نهم
من رک جان ز تن کشم رشته چاه سازمش	از چه سیم اگر دهد رخسعت آیم آن ذقن

بر سر جامی ارزدی تیغ و شمر دیش کنه  
تیغ دگر بزنی که تا عذر گناه سازمش

که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش	فغان زابلهی این خران بی دم و گوش
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش	شوند هر دو سه و وزی مرید نادانی
نه درد و ن وی از شعله محبت جوش	نه بر برون وی از لعله هدایت نور
که کاش از این هذیان زود تر شود خاموش	کهی که در سخن آید هوس کند سامع
ز بار سر نبود غیر درد کردن و دوش	و اگر خموش شود حاصل مراقبه اش
صدای نعره مستان و بانگ نوشا نوش	بگوش هوش رسان از حریم میکده اش

نگاهدار خدایا مدام جامی را

ز شر زرق و ریای پیشکان از ورق پوش

نیست جز زرق و ریای قاعده اسلامش	شیخ خود بین که با سلام بر آمد نامش
نه ز آغاز و قوفست و نه از انجامش	خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
میکند رد دل خاص قبول هاش	جز قبول دل عامش نبود کام ولی
که فتد طائر فرخنده ما در دامش	دام تزویر نهاد است خدایا میسند
میبرد روح قدس فیض حیات از جامش	حبذا پیر خرابات که در مجلس انس
نام کس نیست برون از ورق انعامش	گر چه از حاصل خود دفتر ایام بشت

هر که بر نعمت او شکر بگوید جامی  
میشمارد خرد از دایره انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صدیدل بدنبالش      بخون غلطان زنا و کهای چشم مست قتالش  
 زمن دامنکشان بگذشت بشتاب ایصباژی      بیفشان گردد ادبارمن از دامان اقبالش  
 چوموری گشته ام از ضعف کو آن توت بتخم      که بینم خویش رازوی طفیل مور پامالش  
 شدم بی او زمونی زار ترکونامه برمرغی      که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش  
 جوان و شوخ خود کامست و باد خویش درسر      کجا دردل کند جاپند پیران کهن سالش  
 خطش نورسته ریحانست کرد نچشمه حیوان      نشاید تخم آن حیوان بپیراز دانه خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی

که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم بردرت بادیده خونیا و خویش      تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش  
 تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت      روی حرمان آورم در گوشه ادبار خویش  
 دیدنت دشوار نادیدن از آن دشوار تر      چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خویش  
 بزم وصلت جای باکانست و من زایشان نیم      چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش  
 ای ز سوژه عاشقان حسن ترا بازار کرم      تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش  
 از خدنگ خود چونی سوراخها کن سینام      تادم یکدم برون دردل افکار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالی

در پی انکار او او همچنان در کار خویش

دلا ملازم رندان درد کش می باش      بهره میرسد از صاف و درد خوش میباش  
 مکن تعلق خاطر بنقش صفحه دهر      جریده وار همی زی و ساده وش میباش  
 خراب سیاده عذاران کج کلاهم من      روای ادیب و تود و شغل ریش و فش میباش  
 دو کون در نظر من یکی شدای خواجه      تودر شمار سه و چهار و پنج و شش میباش  
 چه غم ز منقصد صورت اهل معنی را      چو جان زروم بود کونتن از حبش میباش  
 منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات      توماند خشک زبان بر لب از عطش میباش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی

ز جام پیر خرابات جرعه کش میباش

بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش      با روی چنان مباء همه روی زمین باش  
 با مابدل و جان بکن ای جان جهان صلح      دل بردی و جان نیز کنون دوی دین باش  
 پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز      که بر سر مهری آوی و کمی در پی کین باش  
 چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم      خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش  
 ما نیم و همین عاشقی و لذت دیدار      زاهد تو برو در طلب خلد برین باش



ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی با عاشق دلسوخته خود به اذین باش

جامی قدم از تخت جم و مسنه جمشید

بر تر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

فلاش و شد دیدم بتی ای وقت آن فلاش خوش کو باخت نقد دین و دل دوعیش آن فلاش و ش

طوبی ز قد خود خجل مانده صنوبر یا بگل سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

مستندی جام و سیو مست لب میگون او صوفی و شان صاف خوصافی دلان درد کش

زان لب میان عاشقان آمد حدیثی در میان ساقی زیکو داد جان مطرب زیکو کرد غش

می بینم آن زلف و نابر طرف رویش خال را افتاده در چین و خطا مسکین غزالی از حبش

خوش آنکه خواهم زان منم بوسی پی تسکین غم من یک دو تا و از کرم یخشد سه چهار و پنج شش

جامی صلاهی باده ده کز هر چه گوئی باده به

بر سر سبوی باده نه تا چند اذین دستاروش

دلم که شوق لب داد شربت اجلش بهمر خط تو شد مهر نامه عملش

چه جای طمن دلم را بمستی از لب تو چو داد باده اذین جام ساقی از لش

کدام شیفته دل در کشته زلف تو بست که عقل خنده نزد بردوازی املش

چو سنگ اساس جفا محکمست از آن دل سخت کجا رسد زخم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم کشد پیاله زجیب و صراحی از بقلش

اگر چه در همه عمرش بدل نیافته ام بس اینکه یافته ام همچو عمری بدلش

چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن

سرود بزم غرالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش کاش موئی بخشم از زلف چون زنجیر خویش

و چه شیرینست لعلت گوئی آ میختمت شیرۀ جانهای شیرین دایه ات با شیر خویش

نقشبند چین که در بتخانه صورت مینگاشت پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش

تیرت آمد بر دل من نیم کشته منتظر مانده ام باشد که آئی از قفای تیر خویش

همدم باران تو خوش در عشرت آباد وصال مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا همچنان شرم منده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بردرت

رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش مدد کن ای اجل تا زار میرم زبرد بوارش

ز دیده درد دلش جا کردم و دل در درون پنهان هنوز این نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش  
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی که با آن کافران سنگدل افتد سروکاش  
نشد چون گل رخسار لیکن بدان جو آب میگردد که یا بدروزی این دولت که شوید کرد رخسارش  
تو و گلزار خوش ای باغبان ما و سرکومی که آب روی صد گلزارومی بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی  
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتاوش

دل من که بس مبتلا بینمش	ز عشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من	در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یکدوره خرسندیم	نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آیا بود	که دووی بر آن پشت پای بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است	که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند	خدا یا کز ایشان جدا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش  
که با درد عشق آشنا بینمش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش	هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش
چو کند جامه زتن جامه خانه را فروخت	فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو بر کک گل که بود در گلاب خانه نشست	بگریمخانه عرق بر عذار گلغلامش
تنش چو تفرقه خام و هزار مفلس و عور	گرفته کیسه بکف بهر قره خامش
مرامت خشم و برو تاخته ز چشم آرام	چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش
نکاست استره یکو بکام خود ز سرش	شد این زسخت دلپهای سنگ ناکامش

رقیب کو مگشا زر که جامی بیدل  
ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

چون بغواری خواستی راند آخرم از کوی خویش	کاشکی بام نمیدادی زاول سوی خویش
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز	کس نبینم در همه عالم بآب روی خویش
باتو وصل ماهمین باشد که از تیغ جفا	خون ماریزی و آویزی بخت کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان بهلویم	کرده ام بیوسته دل را جای دو بهلوی خویش
تاوخت وادر صفا آئینه میدارند خلق	بر نمیدارم سراز آئینه زانوی خویش
کر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری	بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را از ما بدست خود مکن

رحمت او دوردار از ساعد بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آء خویش	بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش
بیرهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش	درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بیم دهانت چشم گشاید چو هی	میل کشم دیده اش از الف آء خویش
شیخ سرخیز یافت ذوق شراب صبوح	ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدرت در چمن رفت بیانك بلند	سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت	بنده ز خدمت شود خاصکی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی ازین پس مدار

دور ازین خاک در روی نکو خواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش	خرم کسی که برد بیخانه رخت خویش
بر فرق کرد درد بخت درت خوشم	جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
کل نیست این ز شاخ درختان که آتش است	کش باغبان ز رشك تو زد در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بچنگ ما	در بر گرفته سنگ ز دل های سخت خویش
تشریف خرقة زاهد بد بخت را دهند	رسوای عشق و پیرهن لخت لغت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طبلسان	دروجه نقل و باد کندرخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما

ما آژموده ایم درین شهر بخت خویش (۱)

آرزو دارم که گردم خاک راه تو سنش	لیک میترسم زمن کردی رسد بردامش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار	ای بساخون مسلمانان که شد در گردنش
کی بعد اسوی من بیند چو میدارد دریغ	گوشه چشمی گرافند ناکهان سوی منش
خواستم گویم لباس از برگ گل میبایدش	باژ ترسیدم که آزاد از آن نازك تنش
هر گهش بینم قبا پوشیده بیهوش او فتم	وای من روزی که بینم با ته پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی	تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بد خو کند رحمی خدا را ای اجل

ریز خون جامی و بر خاک آن کو افکنش

من و خیال توشیها و کنج خانه خویش	سرود بیخودی و آء عاشقانه خویش
بخون همی تیم از ناله های خود همه شب	کسی نکرد چومن رقص بر ترانه خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بچاک  
 ز چشم سخت دلان دوردار عارض و خال  
 سخن بقاعده هست آید ای واعظ  
 خوشم بشعله این آه آتشین همه شب  
 چنانکه دانه کشدم و روسویخانه خویش (۱)  
 بسنگ خاره مکن ضایع آب دانه خویش  
 من و فسون محبت تو و فسانه خویش  
 مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش

بر آستانه تو خاک شد سر جامی  
 چه میکشی قدم از خاک آستانه خویش

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش  
 نازینی که کنون خاسه از مسند ناز  
 گرچه از رفتن او میرودم صبر و شکیب  
 میر ای باد بدانسو نفس سرد مرا  
 مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ  
 چون بپریم بسر راه ویم دفن کنید  
 هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش  
 چون بود طانت رنج ره و تاب سفرش  
 هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش  
 که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش  
 عاریت کاش توانم سدن بال و پرش  
 که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار و غمهای جدایی جامی  
 که ندیدست کسی هرگز ازین زار ترش

سرمن کاش بودی خاک راهش  
 بجان دادن اگر کردیم تقصیر  
 منه برزاهد ایدل تهمت عشق  
 هنوز از باده شب سرگراست  
 شبنم شد روشن از رویش بدانسان  
 بشکل او هلال خویش خواهم  
 مگر گشتی لگد کوب سپاهش  
 کنون هستیم از جان عذر خواهش  
 که می بینم ازینها بی گناهش  
 و گرنه چیست خواب چاهشگاهش  
 که روزم تیره از زلف سپاهش  
 رقیبا بر شکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوت عشق

دو چشم خونشان اینک گواهم

آن قبای نیلگون بینید در سیمین برش  
 و رکبوی فلک زینسان مپی پیدان شد  
 همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش  
 کاینچنین باشد لباس آسمانی درخورش

۱ - این مضمون را منصور منطقی رازی درین قطعه زیبا قبل از جامی

آورده است

یکموی بدزدیدم از دو زلف  
 چو نانش بسختی همی کشیدم  
 چون زلف زدی ای صنم بشانه  
 چون مور که گندم برد بخانه  
 با موی بخانه شدم پدر گفت  
 منصور کدامست ازین دو گانه

جان فدایت باد ایدربان دمی مانع مشو  
یکرهش دیدیم و عقل و دین و دل بر باد شد  
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی  
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست  
تارخ بر گرد خود سائیم بر خاک درش  
وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش  
هیچکه سوژدرون من نیامد باورش  
رونگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ذاتش هجر و بر آمد مالها  
همچنان بوی وفایم آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش  
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم  
فرسوده قالب من هوار خاک بادا  
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش  
دو گلستان خوبی بر که وفا میجوید  
کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش  
هر کس بمهر آن خط میرسد به حشر  
صد گونه سرخروئی از نامه سپاهش  
من داد خود چه خواهم زان مه که هرگز نیست  
چون پادشاه ظالم پروای داد خواهش

جامی ز کوی هستی بر بست رخت گوئی  
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تو بید جان میخوانمش  
نقطه حرفی که میآید در آن نامه بجشم  
مردمان هر دم بخون دل سوادش میکنند  
چون پرست آن نامه از مرهم بی داغ نهان  
مونس جان و دل من شدند از صبر از آن  
یکزمان میبوسم آنرا یکزمان میخوانمش  
میدهد بویی از آن بر که کل خندان مرا  
جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان کو بید جامی نامه خواندن تا بکی  
ورد جان و حرز ایمانست از آن میخوانمش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش  
ای ناخدای ترس برترس از خدای خویش  
زاهد که جا بگوشه محراب میکند  
گر بیند ابروی تو نمائند بجای خویش  
حقیقت بر زمین کف پای تو فرش کن  
از پرده های دیده من زیر پای خویش  
کوته فناد رشته عمرم خدای را  
یکدای موبه بخش و زلف دوتای خویش  
دور از رخ تو مانده دلم بی سرود عشق  
بلبل چو کل ندید فناد از نوای خویش  
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام  
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو  
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش      بدست شانه مده طره معنبر خویش  
نبرده ام بمی لعل دست پی لب تو      که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش  
رقیب گفت ترا بدکهر شناخته ام      نمود عاقبت آن نا شناخت گوهر خویش  
بچار بالش عزت چو راه نیست مرا      بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش  
گر آن پری گذرد فی المثل بروضة قدس      فرشته فرش کند زیر پای او بر خویش  
چو هست پایه واعظ چو همت او پست      از آن چسود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را  
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش      کلشن فردوس اگر بخشد ازو تنگ آیدش  
سینه پر شد عاشق دلخسته و اذ درد و غم      آه اگر درد دگر در سینه تنگ آیدش  
دور هوش صد سیمت شد بادل چون سنگ خاک      کاش نخرامد مباد پای دوستک آیدش  
چيست آن مؤکان سنان و غمزه تیغ آن شوخ را      گر نه درد دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فترک خویش  
عاقبت سر رشته مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش      دسینه صبر و اذ دل طاقت و از جان برده هوش  
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم      چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموش  
دور آن لب بسبزی میزند نزدیک شد گوئی      که کیرد سبزه نو رسته کرد چشمه نوش  
خیالش را ز دیده جای درد دل میکنم شبها      نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوش  
زوشک ناله می میرم که من در گوشه تنها      همی سوژم بداغ هجر او جا کرده در گوش  
مراده نی که در کوشنهم پهلوی بدیواری      رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بردوش

نودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را  
چو بلبل جلوه گل دیدت توان ساخت خاموش

تنها ز کجا میرسی از سرو قبا پوشش      در داکه تومی آبی و من میروم از هوش  
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت      از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش  
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم      پیش آی که چون جان کشت تنگ در آغوش  
در گوش تو يك نکته زبخت سیه ما      گفتن نتواند مگر آن خال بنا گوش  
گویم سختی با تو اگر چند که گردد      بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دوجهان پاس تو دارد      ز نهار تو دو پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشقت

خواهی ز سبود و رکش و خواهی ز قدح نوش

بیوفایا را چنین بیرحم و سنگین دل مباش      دودمندان تویم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو      آفتاب ییزوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو      هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانه خال توام بر روی کندمگون بست      گو مرا از خرمن هستی چوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی وخی بیرون برو      منع معنون کی توان کاندربی محمل مباش

چند روزی بردویارم اقامت آرزوست      ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

بی بسر جان و دل برجاسی از حسن بتان

بیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

### ص

چو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص      بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم مگر یابم      ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کنند خویش چه باك      شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب      عوا را چه تمتع ز ذوق و حال خواص

نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب ذوق      نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص

بجستجوی تو در خون نشست مردم چشم      در آرزوی کهر غوطه می خورد غواص

ز شوق ماه رخس ناله بس مکن جامی

کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفایک دو جام خاص      تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن درسخن لطیف      از کفتنهای عام مجو نکتنهای خاص

بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام      در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند      ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بکام صبر و توکل طریق فقر      خواص ازین معامله شد قدوة خواص

بر گوش شیخ نغره مستان بود کران      لیت الزمان تفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقه آن زلف سربنه

اذلا خلاص منه بحال ولا مناص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص      جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکشت قصه خوبان وژآن میان      تو یوسفی و قصه تو احسن القصص  
 رفتم بزم رخمت پاپوس دوست گفت      یا صاحب العزیزه ایاک والرخص  
 بی نیست بخت مساوات با سکت      کس نیست بر درتوازو مطلقا اخص  
 گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا      در حکمت مسیح نوشتی هزار قص  
 تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعت  
 جامی چگونه سرکشد از مقتضای نص

### ض

کی کم با کان جوهر درج لعلت راعوض      لعل تو مقصود بالذاتست وجوهر بالعرض  
 نیست مردن آنکه افتد غرقه خون توصید      بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض  
 تن مریض تیغ شوق تست بگذرد بر سرش      چون بدست تست جان من علاج این مرض  
 گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت      زین سخن امید میدارم که من باشم غرض  
 عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر      لا الہ الا انت لا شریک لک  
 میکنم عرض انا مل بی لب نوشین تو      نیست زین حلوا انا ملرا نصیبی غیر عرض  
 نیست بی جوهر عوض را جامی امکان وجود

لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چون عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض      بقول پیرمغان واجب است اذو اعراض  
 تمام فیض بود باده خاصه از کف یار      مدام فیض رسان باد آن کف فیاض  
 ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت      حکیم با همه بحث جواهر و اعراض  
 گرفت بش رخت خویش را سری چه عجب      اگر ز غصه سرشع می برد مقرض  
 تو خود سالجه درد سینه و بشان کن      که عاجزست طبیب از علاج این امراض  
 بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت      ریاضت است جدا از تو رفتنش بریاض  
 خیال زلف و وخت در ربود جامی را  
 چرا ز مسوده میبرد اینغزل به بیاض

### ط

کم کرده ایم راه بروند ازین رباط      ای رهنای گمشدگان اهدنا الصراط  
 صد دام در رهت بهر گام عشق را      خوش وقت رهروی که نهی با باحتیاط  
 چون در نیاید از در صدق و صفا کسی      بر روی خلق بسته ام ابواب اختلاط  
 کی خواهی سرکش بقلک ز ارتفاع قدر      گر بگذرد بغا طرش امکان انحطاط  
 منصوبه خلاصی خود ساز پیش از آن      که دستبرد خصم شود خالی این بساط



دانی چرا نشاط جهان خنده آورد یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام عزت و دهشت بساط عشق

جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب میکشد رخت از مشک که ناب خط بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط

دو خط شد آفتاب ز روی تو تا کشد از مشک گردد آینه آفتاب خط

باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه وان لب بگرد نقطه ز لعل مذاپ خط

سینه کنم چو غیر تو بندد بسینه نقش آری کشند بر ورق نا صواب خط

چون بوسها شمرده دهی از خراش تیغ میکش بسینه ام پی ضبط حساب خط

از دل نبرد حرف غمت وعده های وصل شسته نشد ز لوح بموج سراب خط

جامی بیاد آن لب و خط خون دیده ریخت

آندم که دید پر لب جام شراب خط

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط برخلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لب در هر زبان خواهد افتاد موجب شهرت نشد یا قوت راجز حسن خط

خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من جان من نشینده لاخیر الا فی الوسط

راه عشقت گرم تر بویم بسر از سر زشش چون قلم کاندرو شستن تیز تر گردد ز خط

عشق بازی با تو نبود کار هر تر دامن عشق بازی با تو نبود کار هر تر دامن

گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محفل نشین دوروانی بگذرد سوی تو اشک من زشط

خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض مند

چون کشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

ظ

از لب میگون تو برهیز کاران راجه حظ لذت می مست داند هوشیاران راجه حظ

ای امید ماهه از تو بنومیدی بدل غیر نومیدی ز تو امیدواران راجه حظ

یافت با سنبل ز جعد مشک سایه شمه ورنه از طوف چمن باد بهاران راجه حظ

گر نه هر سوبلیلی چون من ز دستان شوق از بهار خوبی آخر کلمه داران راجه حظ

من زبخت خود لکد کوم براه آن سوار ورنه از آردن موران سواران راجه حظ

دیده بی خواب جامی گشت از آن رخ بهره مند

از فروغ مه بجز شب زده داران راجه حظ

ع

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع هر کس از شام اجل تر سد من از روز وداع

زین دو چشم خوشتان افتاد را ز دل برون آری آری کل سر جاوزالا تنین شاع

بر همه همسایگان حال شب من روشنست      بسکه بروزن فتاداز شعله آهم شعاع  
عزم میدان کم زلفعتبرین چوگان بدوش      کز سر خود کرده ام بهر تو کوئی اختراع  
تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن      جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع  
بهر پیکان تو جان بادل خصومت میکند      بر سر کالاچه عیست از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه  
بود صوفی کرم و اذیک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام دو مطلع      کشید قصه زلف دراز در مقطع  
بو صف روی تو یک بیت گریه بدم      شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع  
مراس این که شوم منتفع ز مشرب عشق      فقیه مدرسه و کسب علم لایبفع  
مبین بچشم حقارت که پیردهقان گفت      نرست شاخ گیاهی عبت درین مزرع  
مرا ز پیش در افکن چو قصد جلوه کنی      که نیست روی ترا جز وجود من برقع  
گرفت ربیع و دمن سیل تابکی کریم      علی الوامع برق من الحمی بلع

بگنج میکده خمها ز دست صف جامی

بخواه معنی جمعیتی دین مجمع

### غ

کی بدعوی تاب آن روی چومه داد و چراغ      باید امشب پایه خودوانگه دارد چراغ  
میرود با آه آتشناک دل در زلف تو      همچو آن ره رو که در شب پیش ره دارد چراغ  
از شکاف سینه بردل میة دژان رخ فروغ      خانه ویران بلی از نورمه دارد چراغ  
ساقی ماوخ نمود ای شمع بنشین گوشه      زانکه این بزم از فروغ صبح که دارد چراغ  
شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زمان      در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ  
وقت پیر رهبر ماخوش که در شبهای تار      از می روشن بگنج خانه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر

هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ      ما ودلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ  
دروباغ اگر نه بوی تو یابم بهر کلی      آهی بر آدم از دل و آتش زخم بیاع  
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زیاد      تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ  
حاجت مبر بغانه همسایه ای رفیق      کامشب شرار سینه من بس بود چراغ  
در چابکی طریق تو ورزنده نیکوان      لیکن خرام کبک دوی نیست کار داغ  
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس      چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل  
جامی و درد عشق و وعیش جهان فراغ

هر شب از آتش و خسار تو سوزم چو چراغ      رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ  
سوزم از رشك چو سوزد کسی از داغ غمت      هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ  
سایه بر عارض گلرنك توانداخته زلف      بر گل و لاله زهر چتر سیه ساخته زلف  
موسم گل در باغم چه گشایند بروی      غنچه نیست دل من که گشاید در باغ  
پای برداشتم از دامن هر شغل که بود      تا بیاد تو نشینم پس زانوی فراغ  
بوی پیراهنت از باد صبا می جستم      بگریبان گل وجیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چون شناسد کس

نکته طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ

ف

سویای تو ام ای کعبه جان نیست کزاف      گر بگویم که کمد کرد سرم کعبه طواف  
صورت آرزوی من ز گریبان ت نمود      نیست آئینه درویش بجز سینه صاف  
چیست این نافه اگر زانکه بچین آهورا      نبریدند بسودای سر زلف تو ناف  
جاوه حسن تو زینسان که جهان را بگرفت      هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف  
با همه روی زمین متفقم در همه دین      مشرب عشق تو شست از دل من نقش خلاف  
تبغ مصقول تو آئینه مقصود منست      یارب این آینه راسینه من باد غلاف

زائیان چون قلم از موی نمی پیچد سر

فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف      مطرب زد این ترانه که می نوش ولا تخف  
خالی ز دوستی نبود هیچ بوستی      بر صدق این سخن دو گواهست چنگ و دف  
آیا بود که صف تعالی بما رسد      چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف  
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر تو      دری نداد پرورش این آبگون صدف  
عمر تو گنج و هرنفس از وی یکی گهر      گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف  
بای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست      آنرا که دیده فرش رخت شد زهی شرف

جامی چنین که میکشی از دل خدنگ آه

خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف و محتسب با باده و شان در مصاف      یا غیات المسغیشین بخا ما بخاف  
دمدم گر خون دل بالا می از من نان چه عیب      چون نشود مست نا ز من بجز میهای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکیت  
 در لباس صورت افتادست چندین اختلاف  
 دین ما عشقت ایزاهد مده بیهوده پند  
 ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از کراف  
 بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا  
 روی خود بنمای تا زاهد مراداردمعاف  
 هرگز از سرمیانت یکسر مو پی نبرد  
 گرچه آمد عقل در حل دقائق موشکاف  
 باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان  
 جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه ازمی شد تلف  
 قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف  
 جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بنخاک  
 خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف  
 نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان  
 گوهر مقصود را دل های پاک آمد صدف  
 عشوه ساقی برد از کف عنان و عقل و هوش  
 چون بیزم درد نو شان جام می کیرد بکف  
 غمزه خونریز او چون تیغ لا تأمن کشد  
 لعل جان بغشش دهد پنهان نوید لا تخف  
 آمد آن رخ فتنه دور قمر ایدل بکوش  
 تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظر بازی تواند بایتن غمزه زن  
 هر که چون جامی نشد سهم حوادث راهدف

## ق

ای خرم از هوای رخت تو بهار عشق  
 در هر دلی ز تازه کلت خار خار عشق  
 هر چند سرخوشی ز می حسن یاد کن  
 مارا که چون رسید باب درخمار عشق  
 محمل همین بسینه ویران ما گشاد  
 هر کاروان غم که رسید از دیار عشق  
 گر کوهکن ز پای در آید چه جای طعن  
 والله که کوه پست شود زیر بار عشق  
 هر که خدنگ غمزه کشائی زشت ناز  
 باشد همای سدره فروتر شکار عشق  
 فرقی میان زاهد و عابد نهاده اند  
 این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت  
 حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق  
 بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق  
 هنوز صبح وجود از شب عدم طالع  
 نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق  
 مزن زگریه ما خنده کآب دیده ما  
 ترشحیست زیاران شوق و شبنم عشق  
 بترک عشق خرد جهد میکنند لیکن  
 بجهد او نشود سست عهد محکم عشق  
 سپاه هوش و خرد نا گرفته راه گریز  
 گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق  
 دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا  
 که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فر مرغیست  
کشاده بر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق	گوی دل از طره ات در خم چوکان عشق
منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان	مهر ز داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادی از مژه ام سیل خون	تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق
جور کشی بردت ساخت مرا سر بلند	اره فرق منست کنگر ایوان عشق
باد که جنبید ازو سلسله زلف تو	شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه	بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی درو  
هست پی اهل دل لقمه از خوان عشق (۱)

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق	چند سو زیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آگهند از ماه تاماهی که هر شب میرود	آب چشم تا ب ماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل	یکدور و زایجان غم دیده امان خواه از فراق
محنت دوری مهرس از ساکنان کوی دوست	ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
تایکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل	نورده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
روزی وصل یار غارت اغیار گشت	چون وصال این غصه آرد لوحش الله از فراق

در صبوری گر چه جامی بود پایر جا چو کوه  
گردش گردون ییادش داد چون کاه از فراق

هر خون که خورد بیتو دل از ساغر فراق	بگشاد از رک مژه ام نشتر فراق
بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل	در کشتزار ما ندهد جز بر فراق
در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی	آن ناولک بلا بود این خنجر فراق
لاغر تنم بمسند وصل تو چون رسد	این رشته هست دوخته در بستر فراق
بر خاست ز آب دیده ما هر طرف حیات	زدخیمه در نواحی ما لشکر فراق
هر دم مده بوعده فریم که فارغست	از نیت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن  
این بس که هست نام تو دود فراق

هر وی خوش سخنی گفت به پیران طریق	کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب	از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان دامن عاطفت خود مکش از دست غریق  
 چیست آن رشته که آویخت خود از خط شعاع یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق  
 بجز این نکته نشد حاجلم از قوت فکر که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق  
 لعل سیراب تو رخشنده سهیلست که داد کوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق  
 هر معاشر بر فیتی دم یک رنگی زد

### جامی و جام شفق کون که رفیقست شفیق

زهی بخاک دوت چشم خونشان مشتاق بلب تو جانی و من بنده بجان مشتاق  
 تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق  
 بیا بیا که به تشریف مقدمت هستم چو میزبان توانگر ببیمان مشتاق  
 بنام دلکش تو کار زوی جان منست دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق  
 برین شکسته افتاده کسی کنی سایه همای سدره نباشد باستخوان مشتاق  
 منم بخانه خود غایب از سکان درت مسافری بلا قاتل دوستان مشتاق

### بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت

### چو آن غریب که آید بخانمان مشتاق

حدیثی مشکل و سر یست مغلق که در کون و مکان کس نیست جز حق  
 حقیقت واحدست و وحدت او بود مرد محقق را محقق  
 ولیکن زاخلاف اعتبارات کهی باشد مقید گاه مطلق  
 مجرد باشی از اطلاق و تقیید اگر جلباب هستی را کنی شق  
 چو بندی از تصاریف شتون چشم ترا مصدر نماید عین مشتق  
 کنده مردم بیان این نکته را عشق ولی عقلش نمیدارد مصدق

### نبخشد جان جامی را خلاصی

### ز قید عقل جز جام مروق

چو تنودر شهر مپی از من دل داده چه لائق که نباشم بر کوی تو آشفته و عاشق  
 آنکه با روی نکو داد ترا پایه عذرا چه عجب کرده داد عشق مرا منصب و امان  
 کشتم از عشق تو بیمار گذر کن بر من کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق  
 کو طبیبم زغم عشق تو برهیز مفرما که مزاج من بیمار بهمشقست موافق  
 دل و جان بسته زلفت بر ختم مهر چه و درم عشق را شرط نخستین چه بود قطع علائق  
 جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت نیست جز صبح دین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری، ده و بگسل

ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

ك

ای ذات تو از صفات ما پاک	کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم	هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارنه	پیداست مقام ذره خاک
از مهر تو هر سبیده دم چرخ	دراغه نیلگون زند چاک
پرورده ز ابر رحمت تست	همچون گل و لاله خاوار و خاشاک
دو صید که دلاورانت	ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پراز خطر ره عشق	آنجا همه رهزان بی باک
بی بدرقه عنایت تو	توان شد از آنره خطرناک
یاوب بکمال آنکه دارد	برکسوت جان طراز لولاک
کز جام وفا و سر وحدت	در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی

کز تهمت مستیش کند پاک

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک	هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پررسی بکن ای یار مهربان	کافزاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک	واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو	آخر ببین که میبرم این آرزو بیخاک
بویبت شنیده غنچه و گل هم که میکند	این جامه پاره پاره و آن خرقة چاک چاک
کر پر شود جهان همه از ماه منظران	والله لست انظر طوعاً الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت

گر هیچو او هزار ببرد مرا چه باک

زهجران بر لب آمد جان غمناک	الا یا لیت شعری این الفاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم	لعل الله یجمعنی وایاک
نیم خلد اگر گردد میسر	لعمری لا یطیب العیش لولاک
کسان را مهر دل اذیده خیزد	و قلبی کان قبل العین یهواک
عنان عزم هر سوئی که تابی	سوی قلب الملم لمیس ما واک
شدم خاشاک ره دامن کشیدی	زمن چون شاخ گل خاشاک خاشاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ

کرهما میکنی الله ابقاك

مرشد جامه جان از غمت چاك	بیا ای آرزوی جان غمناك
نرفت از لوح دل نامت اگر چند	زلوح آب و گل شد نقش من باك
بیک رفتار بردی صد دل از راه	تعالی الله عجب چستی و چالاك
نهانی هر شب آیم من بکویت	گریبانی دریده دامنن چاك
کهی از درد ریزم خاك بر سر	کهی از شوق مالم روی بر خاك
ز حسرت با درو دیوار گویم	الا یا ربیع سلمی این سلماك

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر

تو شاخ نازکی او خار و خاشاك

چو تنو ناك افكنی سویم دل و جان يك بیک	سهم خود جویند از من کالهدایا مشرك
سو ختم صدفبار تاکی سینۀ ریش مرا	سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمك
بر سر ما کر تو بهر امتحان سنگی زنی	روی زرد خود بر آن مالیم چون زور بر محك
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود	تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو	درد در خیزد مسیحا را ز تسبیح ملك
در وجود آن دهان داریم شك بهر خدا	زیر آن لب نكتۀ فرمای بهر دفع شك

خواند جامی پیش آن غور شدی شعری وقت صبح

ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حك

قاح ریخ الصبا و صاح الديك	باده درده كه صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم	یکدم از ظلمت شب تاریك
فهم را كم شود سر رشته	چون رود زان میان سخن باریك
پیش هندوی چشم خونریز	گشته ترکان زبون ترا ز تاجیک
جز تو در دل کسی نمی گنجد	صاحب ملك را چه جای شريك
سر عشق و عبارت واعظ	معنی نازکست و لفظ رکیك

جامی از حیرت تو ره کم کرد

با دیلا لمن فیک

چو جزء لایتجزیست آن دهان بی شك	چگونه جان منش گشت جزء لا ینفك
تهیست سبحة زاهد ز گوهر اخلاص	هزار بار من آنرا شمرده ام يك يك
غمت مباد ترشح کند ز سینه چاك	ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوك



به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد      ز روز نامه عشقت حکایت ما حک  
من آن نیم که شوم تارک سجود درت      گرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک  
دیر صنع نوشتست گرد عارض تو      بشک ناب که الحسن و الملاحه لك

بشوی دل ز توانین عقل و دین جامی

که سر عشق بدینها نمیشود مدوک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک      دامن معشوق اگر آلاشی دارد چه پاک  
حاشا که چون رسد معشوق مادامکنشان      دامنش زان پاکتر باشد که ما گوئیم پاک  
صفت و پاکیزگی لازم بود خویش را      گر بود براوج گردون و بود بر سطح خاک  
شوق غالب عشق مستولست بر من بعد ازین      بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه پاک  
بانگه خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم      کم تواری فی قباب العز حتی لا تترك  
ز آستانت سر نتابم تا بنیمن روی تو      گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دامن عاقبت کاری کند

دردل سنگین یار این ناله های دردناک

سر دهانت ناگشته مدرک      اهل یقین را افکنده در شک  
از روی و زلفت دارم همیشه      صبحی همایون شامی مبارک  
صد تیغ رانی حاشا که گردد      حرف وفایت از لوح دل حک  
بر آب چشم میخندی آوی      المزن بیک و الورد بضحك  
طفلی و نادان لیکن نرسته      از دام عشقت پیران زیرک  
دی با سگانت گفتم کزین دو      بار اقامت میندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی

هذا فراق بینی و بینک

زد بنکر خنده لعلت بردل و بشم نمک      یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحك  
ناشدی طاهر بدین لطاف و جمال از باب دین      متفق گشتند در تقضیل انسان بر ملک  
چون پری پنهان منوای بیتو بینائی محال      زانکه مردم را چو چشمی چشم راهم چون محك  
نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر      گر زنی صد نوبت از سنگت جفایم بر محك  
موجب تنگست نامم نامه عشق ترا      کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک  
دل یکی دارم من و دلبری یکی آن بخت کو      تا بگویم نصه دل پیش دلبر يك بیک  
از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد  
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

برانم از عقب کوچ کرده خود بوك  
 كجا بخيمه گه او رسد جز آن رهرو  
 ز آفتاب و خش دور مانده ام شايد  
 ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نملین  
 غریب لجه عرفان خموش چون ماهی  
 ز كف مده سر رشته که پیرزن داند  
 مکن مبالغه در شرح درد دل جامی  
 مباد كلك ترا خون فرو چكد از نوک  
 باده با كست و قدح باك و حریفان همه باك  
 بریا طعنه مزین پیر مغان را که بود  
 رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید  
 گر نیاویخته در دامن گل خار غمت  
 روی بشما که روم ذره صفت رقص کنان  
 مهر بگشا ز لب خویش که بیمار ترا  
 سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند  
 نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک  
 دلم شد جزو جزو اتبع بیداد تو و هریک  
 ز تو سروشته کارم کشد روزی بحیرانی  
 ز بار یکی میانت در کمر سری است لایفهم  
 چه غم گرانند اندك شد غمت بسیار اندر دل  
 اگر بر تار کم سنگی رسد از باستان تو  
 قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا  
 کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لك  
 جان میدهم بیاد و غمت میبرم بخاک  
 باکی تو و ز پرده عزت ترا ندید  
 هر شب بجستجوی خیالت روان کنم  
 زاهد کجا و سوز دل من که او ز فرق  
 ز دشینخ نا رسیده ز عشق تو طعنه ام  
 دلمد جماعه طبعم بخیمه گاهش چوك  
 که گام زن چو جماعت و بارکش چون لوک  
 اگر بود کنم جامه چون فلک زین سوک  
 ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک  
 ببحرنره زنان واعظ از کنار چو غوک  
 ز دست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک  
 مکن مبالغه در شرح درد دل جامی  
 مباد كلك ترا خون فرو چكد از نوک  
 عمرا گرد دره باکان شودم صرف چه باك  
 ساحت عصمتش از وصمت این عارضه باك  
 بر دلی کو که نهی پای بمیدان هلاک  
 رخ چراشته بخوناب و گریبان زده چاك  
 نا بسر منزل خورشید ازین دیر مذاک  
 شربت از دست مسیحا نفتد فائده ناك  
 بود پیوسیه اندوه و غمت و اجزو لاینفك  
 در این معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسك  
 ز پنهانی دهانت زیر اب رمز است لایدرک  
 همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندك  
 بعد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تاوک  
 طوبی لمن یبوت و فی قلبه هواك  
 جز دیده های باك خوشا دیده های باك  
 آب دو دنده تا سمك و ناله تا سماك  
 بشمینه چاك كرد و من از شوق سینه چاك  
 دیوانه را ز سرزنش كو دكان چه باك

خاطر مدار رنجه به فکر عیادتم یادا سلامت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد

بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک	بجو می رخشان که از زجاجه پاک
ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تارک	بحسن صنعت مشاطه که آراید
کشاکش اجلم کرکند گریبان چاک	که من زدامن پیر مغان ندارم دست
ز سنگ بیخردان شیشه خانه افلاک	مکن مزاحمت اهل دل که محفوظست
توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک	کلی که بهر کلیم از درخت طورشکت
بدقت نظر اسرار عشق را ادراک	ز عشقم اینقدر ادراک شد که نتوان کرد

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر

که گر بدیر رسیدی زطن غیر چه پاک



ز تو اندوه من با کوه همسنگ	ذهی اشک من و لعل تو یکرنگ
ز پیکانهای تو در سینه تنگ	مرادرج گهر این بسکه دارم
مباد از خون بیدردان بر آن رنگ	ز تیغت چهره مقصود پیدامت
دلبران چون گر برزند از صف جنگ	حذر زان چشم و مژگان تاکی آخر
که آرم تاری از زلف تو در چنگ	قدم خم شد چو چنگ و دارم امید
بیک تیغ خلاصی ده ازین تنگ	رقیب از کشتن من تنگ دارد

بآن قامت خوشست آهنگ جامی

بنامیزد ذهی مرع خوش آهنگ

بر آبکینه اوباب همت آمد سنگ	درین مقرنس زنگارگون مینارنگ
از آن نشسته بجا کند راستان چو خدنگ	نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان
بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ	کسیکه گام درین راه مینهد بیکام
که شب بکین تو خواهد گرفت شکل بلنگ	میین نزاله گردون و مهر او هر صبح
بود چو دائره میم بر دل ما تنگ	محیط دور افق گرچه قاف تا بافتست
برون زمسکن مانوس خود بصدر سنگ	ز کس نیشنوم بوی انس کاش افتم

بشهر نیست نواای خوش آنکه راست کند

درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ همچو گل چند دور باشی و چون لاله دور نگ

جنگ من اینهمه با بخت از آنست که تو با همه صلح کنی بامن دلسوخته جنگ  
سر زلف تو بدست دگران می بینم و ه که سر رشته اقبال برون رفت ز جنگ  
گر به نقش خط سبز تو نبرد از دل من نشود پاک بشتن ز رخ آینه زنگ  
عاقبت وادی هجر تو پایان آمد کرچه شد بارگی صبر دوین بادیه لنگ  
کر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما چون کمان ساخت زابروی تو و غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل آنروز شکست

که درآمد بسر کوی تواس پای بسنگ

## ل

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل  
عشرت امروز با فردا میفکن ای حریف نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل  
نمره مستانه دارد همچو ما بلبل ولی ما ز جام گلرخی مستیم و او از جام گل  
تنگ شد بی آن کلندام قبا پوشم چمن چون قبا ی غنچه دیدم تنگ بر اندام گل  
در تمایل شاخ گل زان مست یادم میدهد و ه که برد آرام من آشاخ بی آوام گل  
حرص نرگس بین که با آن سیم و زر چون دوختست و وزو شب چشم طمع بر سفره انعام گل

وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می

دلخ زهد اکنون کرو کن در ادای وام گل

حق آفتاب و جهان هم چو سایه است ای دل اما رأیت الی الرب کیف مدالظل  
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست اگر چه پیش خرد باشد این سخن مشکل  
لقب نهند بلی آفتاب را سایه چو از صرافت اشراق خود شود نازل  
فروغ مهر بروی زمین بود سایه میانشان چو کسی فی المثل شود حائل  
حکیم ضو، دوم گفت سایه را هشدار مباحش همچو وی از مغز این سخن غافل  
وجود قابل شرط کمال اسمانیست و گرنه ذات نباشد بغیر مستکمل  
قبول و فعل دو صنفند ناشی از ذاتی که هست جمله شئون و صفات را شامل  
ز روی کثرت باطن که ممکنش لقبست بود همیشه قبول و تأثرش حاصل  
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفتست بود شماره در اعیان موثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودان جامی

وما سواه خیال مزخرف باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل آری ز دست دیده خرابست کار دل  
هر نخل آرزو که نشادم ز قد تو در باغ جان نداد بری غیر بار دل  
ترکیست چشم مست توکز ابرو و مژه تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند      هم یادگار تیر تو هم یادگار دل  
دل دادمت که گر بودش بیقرار می      از جور روزگار شوی غمگسار دل  
تو غمگسار نشده بر دی قرار ازو      با تو چنین نبود ز اول قرار دل  
جامی پرده دل خود ساخت جای تو

یعنی درون پرده توئی پرده داردل

سروست قامت تو ز بستان اعتدال      سر تا قدم لطیف تر از پیکر محال  
روح مقدسیست که از موطن بطون      تشریف دارد خلعتی از عالم مثال  
نی نور اقدسیت که سلطان قدرتش      بنمود در جمیل ترین مظهر جمال  
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است      باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال  
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن      نتوان میان ظاهر و مظهر هیچ حال  
ذات برم سجود که آن نورلم یزل      لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش

یا مقصدی هلم و یا مطلبی تعال

کل مافی الکون وهم او خیال      او عکوس فی البرایا او ظلال  
لاح فی ظل السوی شمش الهدی      لاتکن حیران فی تبه الضلال  
کیست عالم عکس نور لم یزل      چیست عالم موج بحر لایزال  
عین نور و بحر دان این عکس و موج      چون دوئی اینجا محال آمد محال  
دهروان عشق را بنگر که چون      هر یکی را بردگر گونه ست حال  
آن یکی بر جمله درات جهان      دیده تابان آفتاب ییزال  
آن دگر زائنه با مستی عیان      دیده مستورات عالم را جمال  
وان دگر در هر یکی وان دیگری      دیده من غیر احتجاب و اختلال  
خرم آن عاشق که با سلطان عشق      میخرامد در نهایت الوصال  
کلمینی با حمیرا کرده درد      باللب شیرین آن شیرین مقال  
و ز دلال زلف بر آشوب او      گفت با خالش ارحنی یا بلال  
لب ندانم جز لب بحری که کرد      کوهر از قمرش سویی لب انتقال  
عکس را کی باشد از نور انقطاع      موج را چون باشد از بحر انفصال  
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف      نقطه ذاتم مراد آمد ز حال  
گر درون سینه داری کوهری      چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

گفتگو تا چند جامی لب ببند

حال میباید چه سود از قیل و قال

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل	کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که برزاری دل میکنی انکار بیا	گوش بر سینه من نه بشنواری دل
مدت هجر زحدمیگذرد صبر کجاست	که درین واقعه صوب کندياری دل
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست در آن	جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل
کر بوصلت نرسد و در طلب نیز خوشست	نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمر ها شد که دل جامی ازین غم خونست

که کند با تو دمی شرح چگر خواری دل

چشم تو صادست و سر زلف دال	با خود از آن هردو مرصه خیال
خواست مصور که کشد نقش تو	چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لب	تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالش نکوست	پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سرما خاک رخت شد چه باک	باد چنین سر برهت پایمال
یافت کمال سخنش تا گرفت	چاشنی از سخنان کمال (۱)

جامی از آن لب سخن آغاز کرد

شد لقیش طوطی شیرین مقال

قتل من خواهد زد یکسو غم زد دیگر سوا جل	پیشدستی کن که نبود دست پیشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست	خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصه ما ابروی تست از سجده در مجرا بها	گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چه کل پیراهن جانرا قبا	تا قبا را دیدم آن اندام نازک و دوبرفل
نیکو انرا هستم از صدق و ارادت معتقد	کی فتد در اعتقاد من زبد گویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست	ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام

شد می لعل از لب لعل تو در کامش غسل

دل بزمین بوس درت شد مثل	وقفه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت جای	شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سؤال	چند تملل بعضی و لعل

بوسه گرفتم که نه خدمتست  
یکدوسه دشنام بده لا اقل  
باد قضا طاعت چل ساله ام  
پیش رخت قبل قضا الاجل  
خاص که بی خاصیت عاشقیست  
عام کالانعام بود بل اضل

جامی و امید سر زلف تو

گفتش ایاک و طول الامل

منکه مهر عارضت میورزم از صبح ازل  
تکسلم از زلف تو بیوند تا شام اجل  
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو  
کی شود سودا بیان عشق را یک عقده حل  
شدر قیب آواره و جایش سگ کویت گرفت  
بیدلان را خاست از دل نمره نعم البدل  
محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی  
نیست مطرب را روا قطعاً بقول او عمل  
درد لم زینسان که محکم شد به جست و جوی تو  
کی بطوفان غم وسیل بلا یابد خلل  
دل محل تست تا کم شد اساس عشق تو  
بر درت هر چند می جویم نمی یابم محل

هست از وصف رخت از گفته جامی مدام

کلر خان را غنچه سان رنگین و رقه دار بغل

گرچه کشتم به تیغ هجر قنیل  
لیس قلبی الی سواک یبیل  
نیست از کحل خاک راه تو دور  
گر کنند دیده و روشن از دوسه میل  
صدر هم گر بخلد بنائی  
نروم از درت بهیچ سبیل  
همه چیزی بود جمیل از تو  
لکن الصبر عنک غیر جمیل  
آفتابی تو و برین دعوی  
همه ذرات کائنات دلیل  
گر جمالت ز خال ساده فتاد  
عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بفکر نرگس تست

کل رای من العلیل علیل

هودج کیست برین نامه زرین خلخال  
کش فتادست دوصد قافله جان درد بنال  
هودج آنکه اگر بر فکند طرف نقاب  
کوه و وادی شود از نور رخش مالامال  
یاد روزی که بی محل او میرفتم  
بانگ زد برسگ دنبال رو خود که تعال  
پیش رفتم بفלט او زکرم خنده زنان  
گفتش سوختم از شوق تو تعجیل مکن  
گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال  
کفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن  
گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال  
گفت جامی بگشا بال جهان پیما را  
تا بآن مأمن جانها برسی فارغ بال

ور ترا هست آن نیست مجاور میباش

در کهن منزل ما گرد دمن با اطلال

ای بوصف لب شیرین مستخت ناطقه لال	فهم سر دهننت پیش خرد امر محال
پیش او باب کرم شرط ادب نیست طلب	حاجت ماهمه دانند چه حاجت بسؤال
گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب	عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست	پر تو حسن اذل دیده بنقش خط و خال
صفت لطف تو گوئیم زهی لطف سخن	سخن از حسن تو را نیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان	بس معانی که نمود از تنق غیب جمال

دیدنی آن رخ بکن از آه و فغان جامی بس

یافتنی وصل گل ای بلبل شوریده منال

میخرامد سوی بستان شاهد و عنای گل	میرود آب روان تاسر نهد در پای گل
ناخت ابر از سیم رشته سوزن از سر ساخت مهر	تاصبا دوزد قبا ی لطف بر بالای گل
شیوه گل را بود چیزی و رای رنگت و بوی	نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از بلبل نارسته خط	پیش از آن روزی که بینی خار پا بر جای گل
بزمستان را بیارای از گل ای ساقی که شد	بزم باغ آداسته از روی بزم آرای گل
بر آبجوی آی و گل را بین بصدور عشوه جو	ای که چون آب روانی لب لبب جویای گل

وصف گل تا چند جامی هر گز از آن لاله رخ

چو نتو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماهر و که چشم من است و چراغ دل	دردا که سوختم ز فراقش بد داغ دل
خاطر بفکر غیر معج و لذت غمش	عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
هر غنچه کان بسینه زبیکان او دیدم	ما را شکفت صد گل راحت بی باغ دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتم	باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل
گم گشت با نشانی داغش دل از برم	آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا	ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ گل دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست

هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جان بخش تو لا یتحل فیما یسأل	چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل
بعد عمری لبث از وعده کامی دهم	غمزه شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل
قصه تو غایت جور است و جفا با چو منی	غیر هذا بك یا غایه قصدی اجمل
بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل	صرصر عشق تو کرد آن عمه را مستأصل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طلعن حسود	بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل



گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد      قبله عشق همانست که بود از ازل

در سخن کوش نه درزینت دیوان جامی

شعرا چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل  
اگر تن در فراق او دهم عمر بست بیهوده و گردل بروصال او نهم فکر بست بی حاصل  
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم که دودل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل  
اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل  
بدان در گرانمایه چگونگی ره برم چون شد ز آب دیده دریا ها میان ما و او حاصل  
شکستی کشتی امید در گرداب غم ما را تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ایدوران

که هست از ساغر غم جامی اکنون مست و لایسقل

چه گویم کز غمت چون میتپد دل	چو صیدی غرقه در خون میتپد دل
ز روی لطف دستی بردلم نه	بین کزدست تو چون میتپد دل
چو مرغی کافتند اندر دام صیاد	مرا در زلفت افزون میتپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب	ز بزم وصل بیرون میتپد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق	حریفان را نه اکنون میتپد دل
گر از یک جانب آمد عشق چو نیست	که لیلی را چو مجنون میتپد دل

پی تسکین جامی بوسه بخش

که امروزش دگر کون میتپد دل

شربانا میند امروز محمل	مرا باری چنین مپسند بردل
نمیشاید کنون بار سفر بست	که شد راه از سر شک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن (۱)	مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هائم	وروحی ذائب والد مع سائل
تن از همراهی او مانده محروم	ولی جان می رود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن	علی تلك المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم	که ای نوشین لب شیرین شمائل (۲)
ز رنج ده مبادت هیچ آسیب	بکامت هر چه خواهی باد حاصل
هنوزم قبله جان صورت تست	بصورت گرچه رفتی از مقابل

(۱) رفتن و نه جای ماندن

(۲) که ای شکر لب

سحر که چون شود عزم رحلت  
مباش از ناله شبگیر غافل  
بیا کر دود و غم هستم فتاده  
بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل  
تومی نوشی بطرف دشت و جامی  
بسکنج محنت و غم زهر قاتل

برون آی از نقاب غنچه ای گل  
که از شوق جمالت سوخت بلبل  
چو گردد موعد دیدار نزدیک  
نیاید دیگر از عاشق تحمل  
بگشت باغ رفتن تا بر آدم  
دمی چون لاله خوش با ساغر مل  
مرا عشق تو گریانید چندان  
که شد پر خون ز اشکم دامن گل  
ز بس نالیدم از فریاد مرغان  
بر اطراف چمن افتاده غلغل  
جدا ز آن سرو قد و سنبل زلف  
ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب بیست از نظم جامی

بر آمد از صراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل  
الء لا یزال عدو بما جعل  
تکفیر کرد پیر مغان را و گر برد  
بومی ز کفر او شود از دین خود خجل  
محضر بخون اهل صفا میزند رقم  
این وقعه بر جہالت او بس بود سبیل  
آئین صدق و رسم مودت نه کاراوست  
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل  
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست  
تا هست مهل باده صافی ز کف مهل  
آن جام می بیار که از لوح اعتبار  
سازد غبار هستی موهوم مضحک  
باشد که مرتفع شود از آفتاب می  
آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل  
جامی بزم پیر مغان بازخواست دوش  
نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

مستی زد این ترانه بآواز چنگ و دف

یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

میرسی خندان و میگوئی بیایم چشم مال  
چشم میمالم مباد این خواب باشد یا خیال  
از ملال هجر تو شد چشم خونتارم چو جوی  
بر لب این جو دمی بشین پی دفع ملال  
پیش رویت خطاب گوئی ز تاب آفتاب  
سبز پوشان پافرو کردند در آب زلال  
کرده ام در ره نشان پای تو محواز سجود  
سر نمی یارم بر آوردن دگر زین انفعال  
چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف  
نقش بسته در سواد دبدبه من چون دو دال  
شمع مجلس خواست دوش آتش زند پروانه را  
ساخت آتشگیره آن شعله مسکین پرو بال

جامی از شیرین لیان دارد سؤال بوسه

لعل نوشین تو میداند جواب این سؤال

آمدی سوی من از اشك خودم مانده خجل      که بره پای تو چون سرو شد آلوده بگل  
خون شد از رشك کلم دل بنشین پیش دو چشم      که بشویم گلت از پای بغوثانۀ دل  
میل سوی مژه ام میکنی آری باشد      طبع ارباب کرم جانب سائل مائل  
جاء و تمکین ترا هیچ گزندی مرصاد      چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل  
جان از آن پاکتر آمد که بگیرد کردی      دامنش را چون کند در تن خاکی منزل  
اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی      بسر تربت مجنون گذواند محل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی

قاضی عشق با آزادی او بست سچل

ساقیا زین هنر و فضل ماولیم ملول      ساغری ده که بشویم ز دل نقش فضول  
مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم      گوش ادراک بر افسانۀ او هام و عقول  
سحر از کوی خرابات برآمد مستی      لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول  
گفتمش عاشق در مانده چه تدبیر کند      که کشد رخت ارادت بقامات وصول  
گفت این مسئله از پیرمغان برس که اوست      واقف جمله مراتب چه فروغ و چه اصول  
در ره حشمت او خاک شو و همت خواه      تا شود غایت مأمول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی

جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

زد ز غنچه بارد دیگر خیمه بر گلزار گل      داد مستانرا بعشرت گاه بستان بار گل  
غنچه هر برگ طرب کز شوکت وی مینهفت      کرد با باد بهاری يك بیک اظهار گل  
بگسل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ      بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل  
زاب صافی روشنی شاح کل بر کاروار      شکلهای مستدیر انگیخت زان بر کار گل  
زامتداد جو بطومار مجدول ماند آب      عکس گل بردی چه بردی با چه طومار گل  
غنچه را خون شد دل از کم عمری کل طرفه آنک      میکنند زان خون دل کلکونه و خسار گل  
راست بازار بست پنداری چمن کز رنگ و بوی      شد در آن بازار هم صباغ و هم عطار گل  
در تمایل مانده در باغ زمرد کون ز باد      همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامۀ جامی که شد در وصف گل چون خارتیز

خواست زان صدمعنی رنگین چنان کز خار گل

م

بکعبه رفتم وز آنجا هوای کوی تو کردم  
 جمال کعبه تاباشا پیاد روی تو کردم  
 شعار کعبه چو دیدم سیاه دست منا  
 دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم  
 چو حلقه دو کعبه بصد نیاز گرفتم  
 دعای حلقه کیسوی مشکبوی تو کردم  
 نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت  
 من از میان همه روی دل بسوی تو کردم  
 مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی  
 طواف وسی که کردم بجستجوی تو کردم  
 بموقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان  
 من از دعالب خود بسته گفتگوی تو کردم  
 فناده اهل فتی در پی منی و مقاصد

چو جامی او همه فارغ من آرزوی تو کردم

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم  
 امید مرهم جان فکار خود دارم  
 یکبست شهر من و شهریار من امروز  
 هوای شهر خود و شهریار خود دارم  
 هزار بار شد از خون دل کنارم پر  
 که کام خویش کنون در کنار خود دارم  
 بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر  
 نمی که بر مؤه اشکبار خود دارم  
 مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز  
 تملعی که ز شبهای تار خود دارم  
 گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز  
 اگر چه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که توبه زمی اختیار کن جامی

من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

دمی شراب چه بر نغمه و باب خورم  
 چو من خراب ربابم چرا شراب خورم  
 سفال دودی مستان عشق از آنمی به  
 که از خم فلک و جام آفتاب خورم  
 مرا چه حاجت بزم کسان چنین که ردام  
 ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم  
 زوعده تو چه حاصل که تشنگی نبرد  
 بجای آب فریبی که از سراب خورم  
 مگو که می برهاند ترا ز تلخی هجر  
 که بی اب تونه می بلکه زهر تاب خورم

زبسکه تشنه لبم بی لب تو چون جامی

شراب را چو بدستم فند چو آب خورم

غم رخم زرد میکند چه کنم  
 نقسم سرد میکند چکنم  
 همچو اختر شرار آه مرا  
 آسمانگرد میکند چکنم  
 شد تنم خاک و تند باد فراق  
 خاک را کرد میکند چکنم  
 بادل دور چرخ هر چه زجور  
 میتوان کرد میکند چکنم

یا وفرد است و بند جامی را

اژ جهان فرد میکند چکنم

ای ز روی تو ماه چارده کم	قیمت یوسف از تو هفت درم
خاک پای مسافران درت	تاج فرق مجاوران حرم
سر بلندی نیافت در ده تو	هر که نهاد سر بزیر قدم
بر تو سوز دلم نشد روشن	تا نزد آتشم ز سینه علم
سر نیچم ز خط فرمانت	گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
کرم قتل ما تقاضا کرد	مکدر ایجان ز مقتضای کرم

شد ز شوق دهان تو جامی

آرزومند تنگنای عدم

من دلخسته هر دم بهر آن ناؤك بدن میرم	که از رنگ قباگاهی ز بوی بیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرور و ان باری	روم بر یاد او در سایه سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم ننیدارد	که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش يك رشته پیوند کفن بینم	ز من پیراهن جان چاك و از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشه غم سینه ام صد پاره شد آخر	از آن شیرین دهان باداغ دود کوه کن میرم
روای همدم تو در بزم طرب باد وستان خوش زی	مرا بگذارتا تنها دوا بن بیت الحزن میرم

یکی دم بکسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش

عجب گر با چنین دل من بمرک خویشتم میرم

اژ هر که نامت ای بت غماز بشنوم	خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بیایان اگر رسد	خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من	قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
صد بانگ او غنون ندهد ذوقم آنچنان	کار از سم اسب تو در تاز بشنوم
هر شب بیای روزن و نام تو جا کنم	باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم بنرد عشق تو نقد دو کون باخت	تا کی فسون عقل و دعا باز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان	آیم حدیث سرو سر افراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش در درون جان

مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تور کی با جان خود پیوسته می بینم	ولی سر رشته امید از او بکسته می بینم
قدم لامست بالا بت الف زان دوست میدارم	بلاوا کاندران لام و الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم در شادی و راحت بردل جان بسته می بینم  
چنان شد کرم و گلگون اشک امشب که پیش او براق برق سیر آه را آهسته می بینم  
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو جگرها چاک و دلهار و جگرها خسته می بینم

کجاستن توانی جامی از شوقی که زلفش را  
کمند کردن مردان از خود بسته می بینم

بناخن سینه خود میخراشم زدل جز حرف عشقت می تراشم  
بسی گمنام تر بودم ز ذره بدینسان مهر و ریت ساخت فاشم  
نباشد عیش من جز یاد آن روی بین ای پندگو حسن معاشم  
دو عالم گفתי ارزد ژنده فقر چنین ارزان منه نرخ قماشم  
زدیده کرده ام بردامن اذدر بیا تا در قدم های تو باشم  
فند در ساکنان سدره هر صبح خروش از ناله های دل خراشم

مرا گفתי سگ من باش جامی  
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ندارم وقت کل طاقت که بی روی تو گل بینم همه دامان گل چینند و من دامن ز گل چینم  
نشسته دوستان در پای هر گل من هوس دارم که در پای کلی بنشاند پیش تو بنشینم  
همیرویم بمژگان راه تو باشد هوا خواهی پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم  
ژکاة حسن خود گویند میبخشی بمسکینان بیتش اندکی جانا که من بسیار مسکینم  
چو مرغ نیم بسمل میتیم از شوق تیغ تو خدارادست رحمت برگشا از بهر تسکینم  
مراجز عشق و قلاشی و رسوائی نمی یابد روای ناصح تو میباش آنچه میخواهی که من اینم

مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی  
کزین خونابه دود رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم يك اسرار حسنت را تأمل میکنم  
چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم  
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی کر حدیث سرویا افسانه گل میکنم  
چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست نی برای جان اگر ناگه تعلل میکنم  
میروم دامن کشان بادل رنگین از شراب در صف دردی کشان عرض تحمل میکنم  
سر عشق از دفتر گل خواندم و دست و نیست فهم این معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفته ش جامی اسیر تست گفتا آ کهم  
ليك بهر طعن بدگویان نفاول میکنم

ای دل ز دست برده بشکین خط خودم	یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
جمعیت من از تو میسر شود اگر	روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم
کردم بسر چو خامه جهان را زدست تو	کسر خط دلکش تو نسازد مقیدم
تشدید وار اگرچه نهی ارم به فرق	یابی در اتحاد چو حرف مشددم
شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و بساز	خط تو میبرد بسر درس ابجدم
دل از ره خیال زند نقد اگرچه بخت	دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوه قدیم

تجدید یافت از سخنان مجددم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم	فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخت مرا درد دل مهر رخ تو منزل	دل از همه برکنم مهر از همه بیریدم
هر جا که به بزم می برخاست نوای نی	دماز شدم باوی از شوق تو نالیدم
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ	زان خار کنم سوزن کز خاک دلت چیدم
از ضعف شدم موئی نگذاشت دمی بر من	کز آتش عشق او برخویش نیچیدم
تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من	گر رو بتو آوردم بسا کرد تو گردیدم

ذوقی دگرست اینبار اشعار ترا جامی

هرگز زنی کلکت این زمزمه نشنیدم

نام آن ماه ندانم ز که نامش برسم	درد لعل ساخت مقام از که مقامش برسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی	چون رسم هیچ ندانم ز کدامش برسم
ببرد پرش و پیغام منش بیک صفا	ای خوش آن روز که بی یک و پیامش برسم
هرگز آن سرو چو سوبم نخرامید بلطف	روم از سرو چمن لطف خرامش برسم
ده بدان دانه خال از نبرم کاش دهد	دست کز خال دل مانده بدامش برسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی

من مشهور چو وصف می و جامش برسم

بادی که گدازش بسر کوی نو یابم	جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد	چون نیست ده آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون ندهد دسب	کس بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست	کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشته جان بند قیایت	تا دمیدم بسته بهلوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی	در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب

زینسان که دلش مائل ابروی تو یابم

هر جاکه کنم خانه همخانه ترا یابم	هرگز نروم جائی کانهانه ترا تابم
گر خواب کنم شبها درخانه روم تنها	در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم و فاکوشان	معشوقه ترا دانم چنانچه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمی	کرد سر او کردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه	در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه	در هر صدقی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزان ره بدنامی

کاندر تنق وحدت بیگانه ترا یابم

اگر چه باره شد از غم هزار باره دلم	گرفت خو بفراق تو باره باره دلم
چو شد بغون جگر بسته روژن دیده	ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سر شکم که در شب هجران	برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کسی ماند	اگر بود چو دلت فی المثل زخاره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر صدار	جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی	مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم

مگو که قطره خون در کنار جامی نیست

چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم	فریاد ز مرغیان شباهنگ بر آریم
سافی گل ما را بزن از جام می آبی	تا روزنه نام و در تنگ بر آریم
مستی و خوشی نسزد مطرب ما کو	تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم
چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر	ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم
ما آینه طلعت یاریم نشاید	کز همدی تیره دلان رنگ بر آریم
فرهاد و شانیم که گر قیمت لعلت	صد کوه رکافی بود از سنگ بر آریم

جامی سوی میخانه کش این جامه اذرق

باشد که بآب می کلک رنگ بر آریم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام	عشق تو در دل داشت جامن عاشق دیرینه ام
وقت خطیب شهر ما خوش گو بر غم محتسب	یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بسکه جرعه بر سرم ریزند مستان لبت	هست از پلاس میکده آلوده تر بشمینه ام



من دانه چن مرغی نیم کایم بدام کس فرو      سم بلا و تخم غم بس باشد آب و چینه ام  
در گریه عمر آمد بس و ز شوق لعلت سینه پر      صد گنج کوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام  
از دلغراش افغان من تیفت بخونم تیز شد      تیغ ترا سوهان بود گومی خراش سینه ام

جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقی ازل

تا داد پیر می فروش از جام می آئینه ام

نیستم چون یار ترکی گوی تا زنده ام      چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده ام  
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکرولی      پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام  
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم      نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام  
خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من      تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام  
کرده دستم که یابم دولت یابوس او      باشد این هم خود دلیل دولت پابنده ام  
آتش شوخ ز آب دیده افزون میشود      وه که می آید چو ابراز گریه خود خنده ام

یسار اگر بگست جامی کسوت ففرم حرام

کسر بود یک بغیه بی پیوند او بر زنده ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم      حریفان می لعل و من خون خورم  
شدم ناتوان از غمش وین زمان      خورم غم که دیگر غمش چون خورم  
مده عشوه گر کز غمش بیخودم      من از باده مستم چه افیون خورم  
حریفان کم می گرفتند و من      بیاد لیش هر دم افزون خورم  
چو من سرخوش از جام عشقم چرا      می عشرت از خم گردون خورم  
اگر مست لیلی شوم دور نیست      چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب

که در پای گل جام کلگون خورم

بسکه شهبادور از آن گل خاک بر سر میکنم      همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم  
در چین می افتم از شوق رخسار زبای گل      دامن گل را زخوناب جگر تر میکنم  
چون نیستم قدش را در چین بر یاد او      میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم  
بسته ام با آنکه اهل ملت من دل در زبان      گرچه از خیل خلیلم کار آذر میکنم  
در دشت ساخت روی خاکساران را چو زور      یعنی اکسیر وجودم خاک را زو میکنم  
چو تو پیش آبی ز ما را قوت تقریر نیست      گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من زان توام

سادگی بین کاین مسون را از نو باور میکنم

بر سرکوی مغان بس بود این مرتبه ام      که نهاده لقب مُدرد کش مصطبه ام  
 گر کنند همدمت ای ماه مرا کوکب بهشت      شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام  
 من چو زو پاک عیارم بوفایت که مزن      هر دم از سنگ چقا بر محک تجربه ام  
 کس نبیند بس ازین روز خوش ارزا نکه کنند      بر همه خلق جهان بخش غم یک شبه ام

جامی از بهشت سیه نیست چرا اینم هوسی

که کشد بهلوی آن دانه مُدرد چون شبه ام

زهی قدت نهال گلشن چشم      مه رویت چراغ روشن چشم  
 خراب آباد دل مردم نشین نیست      فرود آی ای پری در مسکن چشم  
 ز خون دل چنان پر شد درونم      که میریزد برون از روزن چشم  
 ز کویت هر خس و خاری که چینم      نشانم چون مژه پیرامن چشم  
 ز گریه تا بگردن غرق خونم      چو میرم خون من در گردن چشم  
 بیک غمزه کنی صد شیردل را      شکار آهوی شیر افکن چشم

چو گردد مُدرد فشان لعل تو جامی

ز لعل و مُدرد کند بر دامن چشم

چدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم      هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم  
 ز خون دیده کنارم پراست بی لب یار      کنار گشت و لب جو ییار را چه کنم  
 گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول      درون جان و دل این خار خار را چه کنم  
 بطوف باغ غم روز اگر برم بیرون      بلا و محنت شبهای تار را چه کنم  
 غباری از ره آن مشکبو غزال رسید      بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم  
 شکاف سینه توانم که بندم از مرهم      تراوش مژده اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی

چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم      بادرد تو خو دارم حاشاکه دوا خواهم  
 هر کس ز هوای دل دارد ز تو مقصودی      ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم  
 نتوان بهر هفتن از ره گذرت کردی      آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم  
 نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت      لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم  
 دی از تو وفا جستم دادی بجا وعده      باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم  
 دستم بر سروت چون می نرسد خود را      در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که کراخواهی از خیل بتان جامی

چشمیست مرا آخر غیر از تو کراخواهم

کهر کز وصف آن لب های شکر خنده میریزم نه کوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم  
 دلم دریای خون آمد برویش چشم آن کشتی کش از ته میتراود خون دل هر چند میریزم  
 نیامد چو تو هر چند کاندز قالب فکرت زجان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم  
 همه خوبان مرا فرزندان آن مهربان پیرم که نقد جان و دل در پای هر فرزند میریزم  
 بخون پیوند یابد هر چه برد چون تو بیریدی زدل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم  
 مده درد سرم ای پندگو کز آب و خاک من گیاه عشق میروند چو تخم پند میریزم

چون نخل خامه جنبش یافت دستی بر فشان جامی

که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم  
 کربراغت از تو ام طعن گنه زند کسی چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم  
 جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی خواهش من چه فایده چو تو همی نخواهم  
 دعوی من اگر کنی روشنم از کجا شود دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهم  
 تو شهی و بتان سیه سر چه کشم ز بنده شه من که بر تبه وفا بنده هر سپاهیم  
 حرفی اگر ز بدرقم حال درون خوننده از سر خامه خون چکند سرخ شود سپاهیم

لا به کنی که جامی از تاب غم چگونه

تاب غم توفی المثل تا به و من چو ماهیم

من آن نیم که زبان را بهره آلام بمدح و ذم خسان نوك خامه فرسایم  
 حدیث سفله خزف عقد گوهر ست سخن ذهی شبه که من این را بدان بیارایم  
 بژاژ خائیم از دست و فت مایه عمر کنون ز حسرت آن پشت دست میبخایم  
 ز شعر شهر کزین پیش یافتم امروز جز آب دیده و خون جگر نیالایم  
 فضای ملک سخن گر چه قاف ناقافست ز فکر قافیه هر لحظه تنگ میآیم  
 سخن چو باد و من از فاعلات و مفعولات ذراغ کرده شب و روز باد پیامیم  
 سحر بنا طقه گفتم که ای برنم حسود بکارگاه سخن گشته کار فرمایم  
 کشم بطبع سخن منج رنج و خست دهر که سر بجیب خوشی کنم بیاسایم

جواب داد که جامی تو کنج اسراری

روا مدار کزین کنج قفل بگشایم

وقت آن شد که ره دیرمغان برگیرم سبجه از کف بنهم وطل گران برگیرم

میرود عبر کرانایه بکوشم يك چند  
 رسم هستی که حجابست میان من و دوست  
 هر چه اطلاق توان کرد بر آن رسم وجود  
 هیچ ناکفته بپوش تو شدم شهره شهر  
 میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد  
 که من این ساغر عشرت زده ان بر گیرم

جامی از جمله جهان دل پیر شاه عشق

کر نقابش پسرانکشت بیان بر گیرم

نیایم سوی تو هر چند سوژد شوق دیدارم  
 ترا کرد دو حق یاران فتد اندیشه قلم  
 ز شوق آن لب شیرین ز دیده تاسحر هر شب  
 ازان لب نیم جان عادت دارم بیا جانا  
 مگوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس  
 همی بینم به بستان سرو قد تست میگویم  
 که باغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم  
 بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم  
 عقیق ناب میرزم سر شک لعل میبارم  
 بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم  
 ز سودای پری رویی سردیوانگی دارم  
 همی تابد ز گردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گشت رو جامی

که من اینجا بدام عشق بد خوئی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام  
 زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت  
 و بسکه گشته ام از فکر آن میان باریک  
 سوم هجر تو ام بی بر استخوان نگذاشت  
 بر آستان تو آمد سریر عزت من  
 طفیل خیل سگانم تققدی میکنم  
 ز قحط آب چمن چون شود چنان شده ام  
 ز نوك هر مرزه من ابرخون فشان شده ام  
 ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام  
 پی سگان دوت مشت استخوان شده ام  
 بر آستان که کم از خاک آستان شده ام  
 بکوی تو دوسه روئی که میهمان شده ام

مگو که پیر شدی ترك عشق کو جامی

که من بعشق تو پیرانه سرجوان شده ام

خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم  
 تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز  
 یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست  
 میل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت  
 رخ بر اشک من و خاک درت آوی هست  
 غنچه را چکنم وصف که در خوبی و لطف  
 که توان کرد ب خاک قدمش جان تسلیم  
 ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم  
 آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم  
 کی رود شیوه و لطف و کرم از طبع کریم  
 بر سر کوی تو با خاک برابر زروستم  
 هست با کوی ز نخدان توسی بی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سبیش  
گفت جامی مکش افزون قدم از حد کلیم

زار می‌نال و کس نیست که گوید حال	پیش آن ماه که از دوری اومی نالم
غنچه کو ناامکن هردم وکل نیز که من	بابل باغ توام از همه فارغ‌بالم
هست هر برکت کلی بی‌تو مراد اغ‌دلی	وه که باغ وچمن آتشکده شد ام‌سالم
آندورخ دونظر از موی میان هیچ‌مگو	زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
بای هر جا نهد آن سرو کنم روز بچشم	چون شود شب دوم و روی برای مال
قرعه وصل زدم یار ز رخ پرده نکند	الله‌حمد که بس خوب بر آمد فال

لطف او گفت کمین بنده مائی جامی  
رفت بر چرخ برین کوکبه اقبال

از چشم خوابناک تویی خواب مانده‌ایم	وز جمد تابدار تو بیتاب مانده‌ایم
نادیده‌ایم گوشه محراب ابرویت	چون عابدان بگوشه محراب مانده‌ایم
بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما	از جویبار لطف تو بی‌آب مانده‌ایم
هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین	صد داغ ازان بسینه احباب مانده‌ایم
گر چشم ما زگریه چودریا شود چه عیب	زینسان که دور ازان گل‌سیراب مانده‌ایم
پهلوی که مانده‌ایم دران کو بغار و خس	گویی بچار بالش سنجاب مانده‌ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی  
ما هر چه بود رهن می‌تاب مانده‌ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم	تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست	عشق من و حسن تو همان بلکه افزون هم
کر زلف دلاویز تو اینست بساکس	در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سیه اشک و برانداخت علم آه	شد ملک غمت ملکیت بیرون و درون هم
عمریست که خواهند و بال من بد روز	آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی جانها نه چنان زدره جامی  
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر نزدستم	کنون زبینه چون دیوانگان باخویش در جنگم
روای شادی خدا را جانب‌دار باب عشرت شو	که نبود جای جز غمهای او را دودل تنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چون کوهکن زینسان	که از دست دل سخت تو آمد پای بر سنگم
دورنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من	ولی من همچنان در دعوی عشق تو بیکر تنگم

چو چنگ اذهر ر کم صد نغمه عشر تغز اخیزد      اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم  
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما      شد اذهر گوشمالی تیز تر سوی تو آهنگم

مده پند من ای ناصح که جامی نیکنامی جو  
که من بدنام عشقم آید از نام نکونگم

بماوض تو ز ماه تمام چون گویم      بلبل تو ز می لعل فام چون گویم  
لبت گهی که دو آید بشکر افشانی      حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم  
جفای تو همه وقتی رسد نیدانم      که شکر این کرم مستدام چون گویم  
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی      چنان شوم که ندانم سلام چون گویم  
شراب را که بهر جا حرام میدارند      اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم  
کدای کوی تو گویم چو نام می پرسند      چو این خجسته لقب هست نام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست شد با او  
بجز حکایت صبا و جام چون گویم

مانده ام از یار دور و زنده ام      زین گنه تا زنده ام شرمنده ام  
برده ام لاغر تنی پیش رقیب      استخوانی پیش سبک افکنده ام  
بندگان داری سگان هم نیز من      واسگ سگان را بنده ام  
تا چشیدم لذت غمهای تو      آید از شادی عالم خنده ام  
بر نیارم کند از ان لب بوسه      گر چه عمری در طلب جان کنده ام  
ز اطمس شاهی اگر عورم چه غم      خلعت من بس لباس زنده ام

گفته ای جامی نمی ارزد به هیچ  
هر چه میگوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یک شب سری بخت نهم      سرم مباد اگر پای در بهشت نهم  
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد      چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخت نهم  
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به      که نقد صومعه بر آتش کشت نهم  
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد      چو گام سعی نه برو فوق سر نوشت نهم  
زلوح ساده توان خواند سر خط خوش      چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم  
ز کشتزار جهانم بس این که مجلس عیش      پیای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جامی  
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام      باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دورا از این درهم منت گویم دعا هم جان و دل	هر کجا هستم بجان و دل دعا گوی تو ام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم	می ندانم چون کنم دو مانده خوی تو ام
بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش	باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی تو ام
رخ نهفتی تا بمیرم بپتو من خود زیستم	زین کنه تا زنده ام شرمندۀ روی تو ام
دو چمن کشتم بسی چون آب و نامد در کنار	تازه سروی چون نهال قد دلجوی ام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم  
لیک می آید در بیغ از دست و بازوی تو ام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ تو ام	سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ تو ام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب ممکن	که بدینگونه ز شوق رخ کلرنگ تو ام
گاه جنگ آتشی و آشتیت خونریزست	کشته آشتی و سوخته جنگ تو ام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس	روی دو باغ جهان کرده با هنک تو ام
داشتم حسن عنایت ز رخس چشم ولی	تنگی عیش رسید از دهن تنگ تو ام
ز خط آن چهره میارای که صد گونه صفا	مبدهد روی و آینه بی رنگ تو ام

تا رچنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز  
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ تو ام

هر دم از تیرت فتادی بردلم	صد در رحمت گشادی بردلم
چون فروغ آفتاب ازهر دری	پرتو رویت فتادی بردلم
سر حسنت را که بودی آینه	گر نه خود را جلوه دادی بردلم
دل بفریاد آمدی از دست تو	گر نه تو دستی نهادی بردلم
سینه از غم چاک شد خیزای رقیب	تا خورد یک لحظه بادی بردلم
دیده عهد بستم از خوبان ولی	نیست چندان اعتمادی بردلم

تا مراد من چو جامی یاد تست  
شد فرامش هر مرادی بردلم

من غائبانه عاشق آن روی مهوشم	بی منت نظر بغیالی ازو خوشم
شوق تو شد فزون بتمشای سرو و کل	بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
غم میکنم بیاد لب لعل دلکشت	کر جام دور می نرسد باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا	صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم امل به چشمه کوثر چرا نهم	از جام نیم خورد تو کر جرعه چشم

جامی اگر ز دروگر جیب من تهیست      حاشا که فکر بیهوده دارد مشویم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار

کوش زمانه از کهر نظم دلکشم

عمریست دل بهر و وفای تو بسته‌ایم	پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
زهاد و خلد نسیه و او باش عیش نقد	ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم
مارا چو در حریم وصال تو راه نیست	دل بر امید بر سر راهی نشسته‌ایم
با خود خیال آرزویی بسته هر کسی	مادیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم
بس خسته خاطریم ز بیداد تویی	هرگز دلت به تیغ شکایت نخسته‌ایم
چون صوفیان که نکته توحید بشنوند	هرجا گذشته ذکر تو از خلق چسته‌ایم

گفتم شکسته دل جامی بشوید گفت

آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

شب تا بسحر کرد سر کوی تو بویم	با آن در و دیوار غم و درد تو گویم
چون لاله اگر خاک شوم بی کل رویت	با داغ تو بار دگر از خاک برویم
حیفست بغون دلم آلوده خدنگت	بر چشم تراندازش از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم واشک دمام	بنگر که جهان میرسد از دیده برویم
پایم بر هت سود و کنون در پی آنم	کز دیده کنم پای و ز سر راه تو بویم
تا باد چمن نکهتی از پیراهنت یافت	بوی تو دهد هر گل و نسرين که ببویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا

این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

من بنده حقیر و تو سلطان محترم	گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
رنجور گشته‌ام ز تمنای مقدمت	بهر خدا بیرسش من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منتت	کرناوک جفاست و گر خنجرستم
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را	هجر تو ره نمود بس منزل عدم
شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه	و ز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامه اجل	قتل مرا به تبع جفای تو ز درقم

عمریست جرعه خوار سفال سکان تست

جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

گر دهد بوی صحبت تو نسیم      نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجم خط تو دیدم سترد      رقم مه ز صفحه تقویم



چند برسیم نرخ گوهر وصل	کرده از اشك آستین پرسیم
گر کشائی بحرف میل دهان	جوشد آب بقا ز چشمه میم
همچو آب حیات اگر گذری	بر سر خاك كشتگان قدیم
منكر حشر را شود روشن	سر یحی العظام و هی رمیم

جامی از خانه بیکده رفت

ابن بود مقتضای طبع سلیم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزل	باشد خورد زین وهنگد يك لحظه بادی بردلم
چشم زخوبان خو افشان دل هدم آه و فغان	طبع جفا جو همچنان باشد برایشان ماعلم
هستم ز مرغ بسته پردردام زلفش بسته تر	بسم الله اينك تیغ اگر خواهد همین دم بسلم
زینسان که آید مبدم زین چشم طوفان بار نم	مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا از بهر ناله چون در را	ای کاش ازین محنت سراگردون بیند محلم
جانم ز جانان نکسلد پیوند و پیدان نکسلد	تا وشته جان نکسلد دستش ز دامان نکسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او

دستی بن ده ای سبوتا پیر آید از کلم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم	بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم
سوا شوخ من در جلوة نازست و من حیران	که آن پاور کاب و گاهی آن دست و عنان بینم
من پیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن	کجا تاب آورم کش هر زمان باین و آن بینم
بکوش آنمه عاشق که دیدم هر کرا جویم	بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم
پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن	شدا کنون عمرها کز عارس خویش عیان بینم
نهاده بر کان تیرا ز پی صید و من مسکین	چو محرومان بحسرت جانب تیر و کان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا

که فردا چون کنم آن آفت جانرا چه سان بینم

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام	حق القدوم تو کبر دانه دانه ام
چون مردمان خانه چشم میان آب	از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیران تور است و رخس حسن	میکن نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد	خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که برامید تو قالب کنم تهی	بالین بسست خشتی ازین آستانه ام
ز آوازیل چشم ترم دل همی تپد	رقص چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی تیم که خسرو وقتم بملك عشق  
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم	رخ بر کف پایش نهم و پیخبر افتم
دیگر بنظاره نروم بر سر راهش	ترسم که شوم پیخود و در رهگذرافتم
هر چند بصد خواریم افتاده بر اهش	امروز مبادا که بجای دگر افتم
روز اجل ای بخت مرا بر در او بر	باشد که بر آن خاک در از پای درافتم
زین گونه که از دیده رود اشک دمام	نبود هیچ او غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی	ای غم مددی کن که ازین زار ترافتم

جامی گرا زین گونه رود سیل سرشکم

چون خانه کل زود ز بنیاد برافتم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آدم	و ز تف جگر دود ز افلاک بر آدم
تا کی ز غمت خاک بر سر ریزم از آن روز	اندیشه همی کن که سرا ز خاک بر آدم
بی روی تو بالاله و کل چون رهم از آه	بر شعله چسان راه ز خاشاک بر آدم
در گردن بخت او بودم طوق سعادت	روزی سرا ز آن حلقه فترک بر آدم
آلوده بخون تیر توحیف است ندانم	کش زین دل ناپاک چسان پاک بر آدم
صد جای بسوزد لبم از بوسه پیکان	چون تیر ترا از جگر پاک بر آدم

جامی صفتم غرق غم اریار شود بخت

رخت خود ازین موج خطر ناک بر آدم

هر شب بیاسبان تو سر در میان نهم	وانکه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش	فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن	زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازم شنهان	وانکه بر آن ز داغ تو مهر و نشان نهم
شبه ز شوق روی تو با چشم اشکبار	بنشینم و نظر به آسمان نهم
مبسند کز توصید بود بهره مندومن	محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نکشود سر عشق

آن به که رو بخدمت پیرمغان نهم

تو شاه مسند هستی و من گدای کمینم	مرا سعادت آن از کجا که باتو نشینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان	که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زده شکستم ز نام و تنگ برستم	میان بهر تو بستم کمر میند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم      بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم  
 بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد      بختنه بنوازی اذان لب شکرینم  
 چو خاک دویی آن در دروغ داشتی از من      گذار تاخس و خار رخت بدیده بچینم  
 بتیغ بیم مفرما که خیز جامی از این در

که عمر هاست درین آستانه بهره‌بینم

بمسجده‌ی که خم ابروی ترا نگریم      ناز را بگذاریم و سجده تو بریم  
 اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر (۱)      بخاک پای تو کز خلد و حور در گذریم  
 ترا چو هست بحال شکستگان نظری      بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم  
 ز دست خضر چه سود آب زندگی مارا      اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم  
 باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی      هزار شکر که باری ازین سگان دریم  
 بهر میمیرانیم چهره کرده چو زر      نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سک تو دوش بجایم فغان کنان میگفت

خوش باش که از ناله ات بند در سیم

کل شد حریم کویت از اشک لاله گونم      باشد هنوز تشنه خاک دلت بخونم  
 از بار دل تن من آمد چو کوه ورنه      در موج خیز گریه مشکل بود سکونم  
 زد از حباب خیمه گرد من آب دیده      من با تن کم از مو آن خیمه راستونم  
 چاکم چو دودل افتد سوزن چه سود ورشته      کاین سوزد آن گدازد از آتش درونم  
 کر تارهای مویم بر تن شود سلاسل      نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم  
 ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو      تاکی بترک خوبان بر سر دمی فسونم

می برسیم که جامی باد در عشق چونی

من بیخودم چه دانم هم خود بین که چونم

چه حسنست اینکه گر هر دم رخت راحه نظر بینم      هنوزم آوزو باشد که یکبار دگر بینم  
 چنین شوقی که من دارم چه تسکین یا بدار نا که      برون آئی و چون عمر عزیزت در گذر بینم  
 مگر در ماه و خور بین الله الله چون بود ممکن      که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم  
 بتاریکی هجرانم مکش ای غم‌دمی دیگر      بود کز پر تور خساوش این شب راسحر بینم  
 چو محروم ز دیدادش بکوی اوروم باری      زمانی بهر حر سندی در آن دیوار و در بینم  
 سر بالین ندارم لیک از بخت اینقدر خواهم      که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر

چنین کرد در هجران هر زمان حالش بتر بینم

(۱) بالندک تغییری از خواجه گرفته است : اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول

بود آيا که من آن شکل همایون بینم	آن رخ فرخ و آن قامت موژون بینم
زیستن دور ز روی تونه از طور وفاست	شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک	هر شبی برسپه خواب شیبخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم	گر نه هر لحظه درو مهر تو افزون بینم
داشت لیلی بهمه حی عرب يك مجنون	من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم
نیست جز عشق تو مقصود زهر گفت و شنید	هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم

شریت وصل کرم کن که ز بیماری هجر

جامی سوخته را حال دگر کون بینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم	ز وصلت جدا مانده م چون نگریم
چو افزون شود دمبدم میتو دودم	نه مردم اگر هر دم افزون نگریم
نبینم بطوف چمن سرو نازی	که از شوق آن قدم موژون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده	که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگاه یاد ناید	که بر محنت و دود مجنون نگریم
نه خون جگر ماند و نی آید	نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نبینم گهی گریه زار جامی

که از دیده و دل برو خون نگریم

کی بود کی که ازین سوز درون با زهرم	یا ازین درد و غم روز افزون با زهرم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی	شاید از دود سر او به چنون با زهرم
فکر زلفش بفسانه نرود از سر من	کاین نه ماریست که از وی بفسون با زهرم
این همه عشوه و دستان که ترامی بینم	چکنم یارب و ازدست تو چون با زهرم
باش دمساز من دلشده ای بغت بلند	تا زنا سازی این بغت نگون با زهرم
بر دل من بنه ای مرهم دلها دستی	تا ز درد دل بی صبر و سکون با زهرم

جامیا جرعه از جام فنا می خواهم

تا بدان شربت ازین خوردن خون با زهرم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم	از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوه شیرین اگر اینست کان بدخوی راست	در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چو نتوانم کز اول مرغ دل دارم نگاه	کی توانم کاین زمان از دام صیاد آورم
خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته	مایه عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
بنده آن قامت چون آب از آن کرد در چمن	سر زده اندم ره پیاپی سرو آزاد آورم

خانه ام بی غم آبادست وای آتش که من از در او رو بکنج این غم آباد آورم

باز گوید غیرت عشقت که جامی لب بپیند

ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبهه که داغ فرقت آن ماه می کشم تا روز گریه میکنم و آه می کشم

زان مه نمیکشم کله کین محنت و بلا از بخت تیره و دل گمراه می کشم

شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد از رویش انتظار سحرگاه می کشم

جان میبرم بتحفه کدایان دوست را نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب جور رقیب و طعنه بدخواه می کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز

کوه غمش بقوت این کاه می کشم

نه صبری آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم نه روی آنکه بنشینم سگش را آب روریزم

چنان در مهر آن خورشید خو کردم بنهایی که گردستم دهد از سایه خود نیز بگریزم

هوس دارم که ویزد خون من امروز یا فردا بهانه سازد آترادست در دامانش آویزم

علاج خویش پرسیدم طیب عشق را و وزی ز فکر عقبی و سودای دینی داد برهیزم

نمیخواهم ز غیرش در جهان دیار از آن هر دم ز سیلاب مزه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن در سینه باشد کوه در دو غم کز آن شیرین دهان نبود میسر عیش برویزم

مگوئید ای نکوخواهان کز آن بدخویر جامی

معاذ الله اگر از وی ببرم با که آمیزم

ما برنجوری و مهجوری و دوری ساختیم بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا تا چو ز در بوته غم صد رهش نگذاختم

قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد جز بمضرب غمت این چنگ را نتواختم

هر دم آلاید بخون جای خیالت را سر شک گر چه صد بارش بدین جرم از نظر انداختم

کوس دولت را بکوی نیکنایان زن که ما بر سر بازار رسوائی علم افراختم

تا بشطرنج نظر با آن دورخ بردیم دست دو نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلك سگانت دور میریزد در شک

کای دویفا قدر یاران کهن نشناختم

نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم نه رقه که در آن خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که گشایم نظر ز صفحه خاطر همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و بیک از میان رفت بدانسان  
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین  
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم  
که آهوان خطارا اسیر دام تو یابم  
شما تلی که شتیدم بمر خویش ز طوبی  
همه معاینه در سر و خوش خرام تو یابم

ز شوق جام توجامی همی نهم لقب خود

بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

نفس از درون و دبوژی بیرون زند رهم  
دارم جهان جهان گنه ای شر و روی من  
از مکر این دور و رهن بر حیل چون رهم  
چوی روی اژین جهان بیجانی دگر نهم  
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست  
چهل هدایتی که بر آرم اژین چهم  
بامه ز غم کبود کنم چون نیبرسد  
جز نیل معصیت زخم صیغه اللهم  
با خلق لاف توبه و دل بر گنه حریص (۱)  
کس بی نیبرد که بدین گونه گمرهم  
کر بردلم ز داغ ندامت علامتی است  
کو کویه شبانه و آه سحر کهم  
یاران دوا سبه عازم ملک یقین شدند  
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم  
از من مپرس نکته عرفان که جاهلم  
بامن مگوی قصه الوان که امکهم

جامی مباحش غافل از آن را و دان که گفت

از جمله راز های نهان تو آگهم

هر زمان گویم که اژدل مهر او بیرون کنم  
بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من  
لیک با خود بس نی آیم ندانم چون کنم  
من بفکر آنکه هر دم درد خویش افزون کنم  
جای تکبیر و دعا خواهم ذیلی قصه خواند  
تا که از رومی گذر بر تربت معنون کنم  
خلق را در مجمر غم دل بسوزانم چو عود  
ناله در چنگ فراق که بدین قانون کنم  
گر نهم گریان سراندر کوه بی لعل لیش  
سنگهار چشمه سازم چشمه هارا خون کنم  
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون داغ و درد  
اشک خونین را بر خ عنوان این مضمون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانه وصلش چه سود

مرغ بسمل چون ز بد صد بار اگرافسون کنم

من کیم تا رو بر آن و خساره زیانهم  
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او  
کاش بتوانم که دیده بر کف آن بانهم  
زیر پهلوی خا باشد زیر سر خارا نهم  
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت  
هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجانهم  
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا  
تا شکافم سینه وان هم بردل شیدا نهم  
رام شوای آهوی وحشی که نزدیک آمدست  
کز غمت دیوانه کردم روی در صحرانهم

وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود      آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم  
منکه امروز آدمی و شاهد بتقدم در بهشت      چشم چون زاهد چرا برو عده فردا نهم  
جامی از شوق لبش وقتست کاندر می‌کنده  
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

سازیت سر عشق در اعیان علی الدوام      کالبدو فی الدجیة والشمس فی الغمام  
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید      در پرده سوی اهل نظر می کند خرام  
ممکن ز تنگای عدم نا کشیده رخت      واجب بجلوه گاه عیان نا نهاده گام  
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست      بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام  
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر      بر داشته ز جلوه احکام خویش کام  
باده نهان و جام نهان آمده پدید      در جام عکس باده و در باده رنگت جام  
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود      جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدا ما وحدتست و بس

ما در میانه کثرت موهوم والسلام

باغم و درد تو کنم دم بدم      شکر که با شکر تدوم النعم  
صبر کم و محنت و اندوه پر      کم صبر العاشق فی الهجر کم  
پیش دهانت عدمست آب خضر      با لب لعل تو دهان کالعدم  
میکنند از مهر رخت منع ما      بیخبر از نکتة جف القلم  
تر نشود ز اشک ترحم رخت      دور بود چشمه خورشید و نم  
باد صبا حلقه زلفت کشید      حلقه عشاق بر آمد بهم

گفته جامی که به تحسین سزااست

حسنه الله بطیب النعم

ما غل به قامت تو بود طبع مستقیم      مجبول بر محبت تو فطرت سلیم  
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو      چون نفی جزولا بتجزی کند حکیم (۱)  
ما را بمهد تو چه مجال سفر که شد      هر جا مسافر است برین آستان مقیم  
دُر یتیم کوهر دندان تست و لب      بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم  
خال تو نقطه ایست ذلک دبیر صنع      در بر کشیده حلقه زلف تو اش چو جیم  
جان وقف آیت خط تست اینک آن دهان      بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

(۱) باین بیت خواجه نظر داشته است

بعد از یشم نبود شائبه در جوهر فرد      که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است

تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا

جامی نشسته بر سر راهست دل دونیم

خواهم از تیغ پسر از قتل استخوان خود قلم تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم  
بر سرم ران روزی از راه کرم رخس وفا تا کیم داری زمجرومی لگد کوب ستم  
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قله خم  
از مژه خوناب و از دل خون ناب آید مرا غرقه خواهم شد درین سیل دما دم دمبدم  
دیز خون ما بگرد کعبه کوی که نیست جز بخون دردمندان تشنه و یک این حرم  
روی اگر نپسندیم سودن بیشت پای خویش فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم  
تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود  
وقت آن آمد که آرد در به صحرای عدم

در دور لبث بی می و پیمانه نباشم وز شوق تو بی نمره مستانه نباشم  
دوخیل بتان چون تو بریچهر نکاری خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم  
هر جا چو تو شمع شود افروخته حاشا کاتجا من دلسوخته پروانه نباشم  
گر دامنم امید قدوم تو نگیرد يك لحظه درین گوشه کاشانه نباشم  
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری وان هم بود آن روز که در خانه نباشم  
کنجی تو و علم همه ویرانه این کنج جز در طلب گنج بوبرانه نباشم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه

دست تپی از سبحة صد دانه نباشم

در هر گذر که بی که و گاهی نشسته ام بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام  
گویند يك نگاه زد دور از تو ام بست من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام  
هر گز چو پیش روی تو راهم نمیدهند بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام  
پیش درت بخاک مذلت فتاده ام کوی بصدور مسند جاهی نشسته ام  
چون نیست محرمی که ز من پیش اودمی دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام  
دور از تو زیستن گنه آمد مرا مران کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش

در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

امروز ز شوق همه سوژ و همه دودم نا دیده رخت زین سر کو باز نگردم  
بیهوده بود هر غم و دودی که نه عشقت هر گز من بیدل غم بیهوده نخوردم



از کونه زردم زندهم چهره اگر اشك. هر لحظه دگرگون نکند چهره زردم (۱)  
 روی دل من سوی بتان بود همیشه چون روی تو دیدم زهمه رویتو کردم  
 کلهای چمن را خطر از باد خزان است ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم  
 کرتو بنشین بن این بس که نشیند روزی که شوم خاک بدامان تو کرده  
 جامی بهوایت غزلی گفته دلاویز

مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم مردم دیده صاحب نظرانت خوانم  
 چون قباچست کنی طوف کله بر شکنی پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم  
 نیست حد چومنی بردن نام چو تویی بهر رو پوش بنام دگرانت خوانم  
 تا نبودى بنه پیرهن اندام چو سیم نازنین تر زهمه سیجبرانت خوانم  
 تا نبینی رخسای شیخ عیان گرچه شوی پای تاسر خبر از بی خبرانت خوانم  
 همچو عمر از من دل داده روان میگذری جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بیوش

تا درین انجمن از دیده و رانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم بجست وجوی تو در کوه و درشتا بانیم  
 نما در احواله سعی ما خوش آن ساعت که در حرم و صالت شتر بخوابانیم  
 چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم  
 حواله دگران ساز طلبهای گران که ما ز ساغر لعلت تنك شرابانیم  
 بیرج ما چه چاره شدی طالع ز قدر و منزلت امشب فلک چنابانیم  
 شراب و نقل بار باب بزم عشرت ده که ما بر آتش حرمان جگر کیا بانیم

حدیث روضه ممکن جامن این نه بس مارا

که در سواد هری ساکن خیابانیم که در دس ز فغان خود کشم  
 بسکه درد سر ز فغان خود کشم از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم  
 جان بر آمد لیک از دل بر نمی آید مرا کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم  
 میهمان شده ام من در داکه جز جان تحفه نیست دردستم که پیش میهمان خود کشم  
 تا در آمد از درم آن سرور هر دم دیده را کحل بیبائی ز خاک آستان خود کشم  
 میکشم از سینه پیکان خند نکش را چو نیست قوت آنم که پیکان زاستخوان خود کشم  
 سر که باوش میکشم عمری بدوش از بهر چیست کر نه روزی در ره سرور و ان خود کشم

(۱) هر لحظه جگر گون نکند - هر لحظه دگر گونه کند

دقتر جامی است این از گفته های عشق پر  
میبرم تاپیش شوخ نکته دان خود کشم

ور کسی در راه ماخاری نهد دامن کشیم	ما نه آن قومیم کز باد کسی کردن کشیم
کز کف روشن جبینان باده روشن کشیم	می کشیم از تیره خویان دردی درد آنچنان
ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم	توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
ریسمان از رشته جانهاش درسوزن کشیم	هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی
مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم	نیستم از باب عشرت تا چو سبزه هر صباح
بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم	چون شب سنجاب کون آمده ته پهلوی خویش

دوستان از سر کشی ما اگر دشمن شوند

جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم	با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد تو به بخیلی ورزیم	ور دهد جام می صاف با سراف کشیم
مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف	چند در مدرسه درد سر کشف کشیم
پیر میخانه بساط کرم انداخته است	رقم دوزق چه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد مارا مبرای خواجه بصراف که ما	این همه غبن ز قلابی صراف کشیم
داب ما نیست کله خاصه بهر نا جنسی	گر چه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آسودیم

حاشا لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستم ز جان غلامت اما گریز پایم	صد بارم افروشی بگریزم و بیایم
گاهم رقیب خوانی گاهی بگ در خود	آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را بصوری از تو بک لحظه نیست ممکن	صد بارش آزمونم دیگر چه آزمایم
بست از نف دلم ز تنگ آئینه وار گردون	اکنون به صیقل آه آن ز تنگ میزدانم
هر که بقصد قلم تیر جفا کشائی	خود را از خیل ایشان هر لحظه مینمایم
هر چند با سگانت خوش نیست خود نمایی	بهر بقای عبرت دست دعا گشایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری

از شوق تست جانا کاین نغمه میسرایم

ما بیادت نشسته خاموشیم	کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شب ها	محنت و درد را هم آغوشیم
در قدخ دیده ایم عکس لبت	باده نا خورده رفته از هوشیم

گر بمضرب غصه بخراشی      رگه رگه ماچوسنگه نغروشیم  
تا تو در گوش کرده حلقه      ما غلامان حلقه در گوشیم  
دوش بودیم با تودوش بدوش      زنده امشب زلفت دوشیم

دور دردت صلا زدم دل را  
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوبد آمدنت میدهند هر روزم      تو فارغی و من از انتظار می‌سوزم  
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد      بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم  
بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک      که دیده روز ملاقات در رخت دوزم  
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد      ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم  
چو بر سعادت وصلت نمی‌شود پیروز      چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم  
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد      ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد  
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بنای ساعد ز آستین آندم که خواهی بسملم      خونم چو خواهی ریختن باری بدست آوردلم  
فارغ دلانرا ده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین      کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم  
جان مرغ طرف بام تو من می‌تیم برخاک وه      عیسی دمی کوتا کند مرغ دگر ز آب و گلم  
تو بار ره بستی و دل خود را ز طرف محملت      ناله کنان آویخته یعنی درای محملم  
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن      زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفائی عاجلم  
چشم بانیازی لب نقد دل ازم میبرد      آن دو کمین بنشسته خوش وین کرده ز فسون غافلم

گفتی که جامی بگسل از فترک من دست هوس

گر رشنه جان بگسلد من دست از آنجا نکسلم

ز عشقت سینۀ ییغم نیبم      ز شوق دیده بی نم نیبم  
غم روی تو دارم جای آن هست      اگر من بعد روی غم نیبم  
مگو از غیر من بگسل که من خود      کسی غیر از تو در عالم نیبم  
ز تو هر بیدلی بیند جفائی      من بی صبر و دل آن هم نیبم  
طبیعی را نمودم چاک دل گفت      برو کاین ویش را مرهم نیبم  
مبوش آن رخ مباد از غم ببیرم      اگر روی ترا یک دم نیبم

بهر کس راز دل مگشای جامی  
که در عالم کسی محرم نیبم

عاشقم بیچاره ام در مانده ام	بیدل بیدین و دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست	لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
روز و شب در انتظار قدمت	چشم بر ره کوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من	زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته	با دل پر خون چو ساغر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت	روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجده طاعت مجوی

چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

خاك آن در كه چو كحل بصرش میدارم	هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
آب رو را كه دو آن كو مؤءام ریخت بخاك	آرزوی بدل از خاك درش میدارم
سوی او میگذرم چهره به خوانه نگار	صورت حال خود اندر نظرش میدارم
كر چه دشمن تر از آن شوخ نداوم ذكری	یعلم الله كه ز جان دوسترش میدارم
مرغ و حشیست دلم زان سبب از رسته صبر	تا ز غم دم نكند بسته پرش میدارم
سنگ بیداد كه آن سیمبرم بر سر زد	بر تر فخریه از تاج زرش میدارم

تا چو جامی كشم از گرد درش كحل بصر

چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شكر خدا كه شیخ نیم شیخ زاده هم	و ز منكران گول و مریدان ساده ام
مستفیم بتربیت پیر می فروش	زین مرشدان رهن از ره فتناده هم
زان مرشدم چه كار گشاید كه توبه ام	از روی خوب میدهد و جام باده هم
كشتم بسی بمدرسه ها كس نیافتم	كو درس عشق افاده كند استفاده هم
ز ابنای خاندان مروت نشان می رس	چون خوش دلی نم انداز آن خانواده هم
منشین زبای اگر نبود خنك بادبای	عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش كوش كه كس را ز جام دور

كم ز آنچه قسمت است نیاید زیاده هم

چو توانم كه بر خوان و صالت میهمان باشم	سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازك تر سم و گر نه تا سحر هر شب	بگرد كوی نونره زنان افغان كنان باشم
بهر گونه كه باشم از من بد روز نپسندی	نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم
من از توشاد كردم تو ز من غمگین خوشاحالی	كه تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم
كشادی برده از عارض مكن منع من از افغان	رها كن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ار نه مراغم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون

شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دلشده یکجا نشینم کر سر برود قی المثل از پان نشینم

بی رنج کسی چون نبرد دره سر گنج آن به که بکوشم به تمنا نشینم

تا با تو رقیبان تو تنها نشینند یکدم ز رقیبان تو تنها نشینم

دادی بزبان دگران وعده قتلم در کوی توجز بهر تقاضا نشینم

روی تو امروزم بهشتست عجب نیست کر منتظر وعده فردا نشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست چون در صفشان از همه بالا نشینم

چون صبر نداوم کنم از هجر کناره کشتی چو شکسته ست بدو یا نشینم

گفتی که برایم منشین جامی اذین بیش

از پای من این خار یکش تا نشینم

اینچنین کرد دیده و دل غرق آب و آتشم رخت هستی را از موج غم بساحل چو نکشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو میباش زانکه من با ناله های دلخراش خود خوشم

تا ندانده کس ز خیل مهوشان یار مرا دل بیکجا و نظر بر طلعت هر مهوشم

وقف کردم پنج حس برش جبهه باشد کههی دولت وصلت شود حاصل اذین پنج و ششم

شهبوداری کسان را کس نجوید خوبها زارکش چون مور زیر نعل سم ابرشم

تو کمتر تر کش همی بندی و می در غم که چون بر دل افکار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت هم چو جامی مست و بیهوش اوفتم

گر ز جام نیم خوردت جرعه دیگر ترکشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می شوم در همی آیم میان خلق رسوا می شوم

ای خوس آندم کو چو طفلان میزند سنگ جفا تا که از جامی من دیوانه پیدا می شوم

باغبانان بهر گل چیدن مجو آزار من چون درین بستان من از بهر تماشای شوم

لطف پنهانی و ناز آشکار می کشد تا بدین حدی خراب شکل زیبا می شوم

روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد وای بر جان من آن شبها که تنها می شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون مهلت از حد شد برش بهر تقاضای شوم

جامیاری خلاصی کی بود چون درد عشق

می رود پیش از من بیچاره هر جامی شود

ایکه دیدی رخ آن دلبر پیمان شکتم یا رسیدی بسر کوی بت سیم تنم

چه شود گریگدازی که بعد گونه نیاز  
گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او  
ور بکوش توانم که برم ره باوی  
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود  
ای اجل زودترم شربت مرگی بپشان  
بای تو بوسه زخم در قدمت سرفکنم  
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زخم  
سر بر آن پای که آنجا رسد اینارکنم  
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم  
تا یکی خون جگر نوشم و جان چندکنم

جامیا بسکه کنم درد دل خونین شرح

جای آن دارد اگر خون بچکد از سختم

من بیدل دمی ز آمد شد کویت یاسایم  
نشان پای من حیفت در کوی تو شادم کن  
مرازان درمان چون باسگانت بسته ام عهدی  
بگریه زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن  
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگداری  
نباید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی  
ولی هرگز نمی یابم ترا چندانکه می آیم  
بیکو عده که از شادی نیاید بر زمین پایم  
که تاجان در تنم باشد بود خاک درت چایم  
جراحتهای پیکان ترا باهر که بنمایم  
که رخسار غبار آلوده بر خاک رخت سایم  
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مائی

اگر چه آنچنان هم نیستم کاین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یاد و خواب میدیدم  
با کسیر سعادت یافتن آخر بحمد الله  
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب  
بداغ نامرادی جان دل میسوخت دشمن را  
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی اژهستی  
بآب زندگی پی برد از اقبال وصل او  
که ویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم  
وصالش را که همچون کیمیا ناب میدیدم  
چو از عکس و رخ عالم پراز مهتاب میدیدم  
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم  
سری کش سجده که در گوشه محراب میدیدم  
دلی کنز آتش مهجو ویش در تاب میدیدم

جهانی جان همیدادند بهر جرعه اما

ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم  
من ارباب سفر می بندم از خاک درش باری  
بس از مردن بغاکم گز زیارت آئی ای محرم  
چو عشق آن سوار آرد جنون هدم مشفق  
نه تاب هجرنی یاری وصل او چه حالست این  
چو من اینجا بجان در ماندم از سودای بد کیشی  
روم باری بحسرت زیر پای تو سنش میرم  
تو باش ایجان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم  
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم  
خدا را آهن نعل سمنش ساز زنجیرم  
بر آئی زار ما نده جان زتن کاینست تدبیرم  
چه سودای قصه خوان افسانه خوبان کشیرم

مگو جاناکه هستی جامیاسلطان وقت خود  
سگه کوی توام آخر مکن زمین بیش تحقیرم

بیا ای اشک تا برو ز گاوخوشتن کریم  
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه (۱)  
چو شمع از محنت شبهای تارخوشتن کریم  
راهم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد  
همان بهتر که خود بر حال دارخوشتن کریم  
نباشد نو بهاران دور از ابر چمن گریه  
نگویی کز غم یار و دیار خوشتن کریم  
من آن ابرم که در راز نو بهار خوشتن کریم  
کنون از درد دوداغ انتظار خوشتن کریم  
ز هجران بود گریه بیشتر از وعده وصلت  
که خواهم امشب از هجران بارخوشتن کریم  
مدد فرما بخوان ای دل چو در چشمم نشان آبی

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مهربان  
که من چندین ز بخت خاکسار خوشتن کریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم  
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش  
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم  
در گلشن جان میشکند صد گل شادی  
آن به که به خاک سرکوی تو سپارم  
در گلشن جان میشکند صد گل شادی  
زان غنچه که در سینه زینکان تو دارم  
هر دم کنم از خون جگر خاک رخت گل  
تا روزی که دل برخ غیر بر آرم  
نی لایق تشریف و نی دوخوری بیداد  
در بوتۀ هجران چو زرم کر بگدازی  
یارب من بیدل بجهان بهره کلام  
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگه مائی

ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم  
گاهی کز خاک کویش دور مانم  
بچشم حسرتش از دور بینم  
مبادا جای جز زیر زمینم  
نکین دولتم لعل لب است  
کنم همچون مژه بر چشم خود جای  
خیال خط آن نقش نکینم  
خس و خاری که از کوی تو چینم  
ز دل در دیده منزل کن که نبود  
بآسایش غنودن چون توانم  
ترا تاب درون آتشینم  
بلائی همچو هجران در کمینم

مگو جامی برو زمین در نه آخر

سگانت را غلام کمترینم

بسی سوزند زان شمع دل افروزی که من دارم  
مکورو ترا شب سازم از بیمه ری ای گردون  
ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم  
که بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم

چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان بدینسان آفتاب عالم افروزی که من دارم  
 چه و نجانند طبیبم چون بود صد زخم دامنم ز تو در سینه هر یکان دلروزی که من دارم  
 شدم فیروز بر وصلت بر غم چرخ فیروزه که دارم در جهان این بخت فیروزی که من دارم  
 من و غمهای روز افزون تو کز شادی و عشرت نی آساید این جان غم اندوژی که من دارم

شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی

مبادا دم کند مرغ نو آموزی که من دارم

هر چند تو شاه و ما کدائیم	دامن مقشان که مبتلایم
تا داغ غلامی تو داریم	هر جا که رویم پادشایم
هر جا الم تو مرد در دیم	هر جا قدم تو خاک پایم
در بسته بروی این و آنیم	بنشسته بگوشه بلایم
که نکته عشق می نویسیم	که نغمه درد می سرائیم
بودند نظار کی بسی لیک	آنکس که ترا شناخت ما ایم
از طوق سگان مدار مجروم	گر خلعت خاص را نشایم
گر لطف کنی بآن دریغیم	ور جور کنی بآن سزایم
بی ما گفتی که در چه کاری	کس بسی تو مباد در دعایم

جامی به جفا و جور خو گیر

دانی که نه دو خور و فائیم

زهی رسیده ترا مردم از خدای پیام	عليك الف صلوة و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر	شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس	که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
بشهر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر	بهشتیان چه کشند از حریق مشک ختام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص	بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان	لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز قیض جام تو جامی مدام جرعه کشت

بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو نتوانم که مردم بر کف پایش جبین مالم	زدورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این	گذارد کاشکی تاروی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش	بدیده گل کنم بر سینه اندوهگین مالم
میچ از من هتانی ای عمر و چند ام امان ده	که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم



بصدهشت سلیمان وار میرانی نیگیوئی که مور خسته را تا چن د ژیر پای کین مال

سر من زین پس و خاک وه پیرمغان جامی

چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مال

ز لعلش کام جستم داد دشنام بحمدالله که باری یافتم کام

برو ای ماه گردون گوشه گیر که آمد ماه من بر گوشه بام

چو بر یاد لبث نوشم می لعل لبالب کردد از خون جگر جام

برخ ماهی ولی ماه دل افروز بقدر روی ولی سرو گل اندام

همای سدره باشد کمترین صید خطت روزی که گردمه نهد دام

مکوه عشقت ز کی بود ست تا کی ندار عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی

که رفتی بر زبانت که این نام

کی بود یارب که رو در شرب و بطحا کنم که بسکه منزل و که در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم يك زمزمه و ز دو چشم خوفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای تا ز قرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل جنتم این بسکه بر خاک درت مأوا کنم

خواهم از سودای بابوست نهم سردر جهان یا بیادت سر نهم یا سردر این سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه

جامی آسا نامه شوقی دگر انشا کنم

منکه با یاد رخت آن آستان مسکن کنم کی بسر خویشتن یاد کل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو گر کسی انکار این معنی کنه روشن کنم

غمزه شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا با خیالت نیمشب کر دست در کردن کنم

بسکه لاف بندگی زد بیش سرو قامتت راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خاقه شام و صباح والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم

صحبت یار و اوان عیش و ایام بهسار از خرد نبود که اکنون ترك می خوردن کنم

جان چه آدم پیش کمیجسکی که از بامش برد مرغ شاخ سدره را چون دانه ارزن کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب

بسکه از داغ جنائی ناله و شیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون درونم بنگر به سرشك لاله کونم

زارم مکش اینچنین خدا را      هر چند که یافتی زبوتم  
 زنجیر کشان خیال زلفت      انداخت بورطه جنونم  
 آنیست ترا بخوبرومی      آن گشت بعشق رهنونم  
 هر لحظه بیرسیم که چونی (۱)      هم خود بنگر بین که چونم  
 یا لب بگشا بیرس حالم      یا تیغ بکش بزیر خونم

هر شب من و آه و ناله جامی

اینست نوای ارغنونم

براه تو سمنش صد نازنین را خاک می بینم      سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می بینم  
 به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلما ترا      چنین کان ترک کافر کیش را بیباک می بینم  
 همی رویم بژگان تا نگرود پایش آزرده      بغاک پای او هر جا خس و خاشاک می بینم  
 ز شوق نکبت پیراهنش هر صبح دو گلشن      لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم  
 ندارد چستی آن شوخ در دلداری یاران      ولی در کشتن هر بیدلش چالاک می بینم  
 مرا حال دل آواره خود یاد می آید      ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب

که نام او زلوح زندگانی بساک می بینم

زهی رخسار و خط آیت لطف و ستم با هم      امیدویم عشقت مایه شادی و غم با هم  
 چه گویم و صف رخسار و دهانت کان گل و غنچه      زیستان وجود افتاده و باغ عدم با هم  
 برو مطرب که در چنگت غم او من چو عود امشب      دل و جان ساز آه و ناله کردم زبر و بم با هم  
 همی راند سوار آن شوخ و ازهر جانبش جانها      روان گشته که دیدست اینچنین شاه و حشم با هم  
 قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من      ز سوژ من هماندم سوختی لوح و قلم با هم  
 بیرس از شمع مجلس حالم ای خورشید مهر و یان      که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را

که افتد درد بیش از پیش و صبر کم ز کم با هم

چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم      چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم  
 می فروز ای رقیب امشب چراغ این کلبه غمرا      که بی روی وی این ویرانه دارو شن نمیخواهم  
 ز تار و بود هر جنسی تنش آزار میگیرد      بجز برکت گل سورش پیراهن نمیخواهم  
 غمش آتش بمن دزدد رمید اذل قرار او      که من شبها ز قدسم گوشه گلشن نمیخواهم  
 نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی پایان      غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

تنم چون خاک گردد در رهش آبی زن ای دیده که من این گرد محنت را بر آن دامن نمیخواهم

بصد ذاری وصال خواستم گفتی برو جامی

چه سودا از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین واله و شیدا که عشق تو منم حاش لله که بود بیتو سر زیستنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

جان ندانم که در گرای کجا خواهد ساخت اینچنین کز غم و اندوه تو بگداختنم

تار سیدی بن آواز سیاه تو کهی وه چه بودی بس راه تو بودی وطنم

روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا یاد کاری سختی چند رسان زان دهنم

شد چنان قالیم از ضعف که گردد نگری هیچ چیزی نشود دیده بجیز پیرهنم

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

منکه در زندگی از خیل فراموشانم چون ببرم که کند یاد در آن انجمنم

بامیآ آنچه من از جام غمش کردم نوش

چه عجب زانکه نباشد خیر از خویشتم

خوش آنکه توشب خواب کنی من بنشینم تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

گاهی بشور زلفت بوسه ربایم گاهی بتخیل ز غطت قالیه چینم

باشد بکمانضاه ابروی توام چشم چشمان تو تا کرده زهر گوشه کمینم

بوییدن راه تو بسر گر دهم دست از شادی آن پای نیاید بزمینم

با باد صبا بعد سجودت نکنم روی ترسم که برد خاک درت را ز جبینم

خواهم من دل داده خود از مهر تو جان داد هر دم که کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز مهربان نیست

دین تو که من در در جهان شاد بدینم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم تو با اغیار می میخوردی می و من خون هم میخوردم

بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده من از غم چون صراحی کرب خورین هم میگردم

بری را چون روا باشد که گردد بوه زانو من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم

نسوزی اینچنین در حیرتم گر شمه دانی زجان غصه فرسودو دل اندوه پروردم

چو جان و دل عزیزی با گرفتار ان مکن خواری چو شاح کل لطیفی بر حذر باش از دم سردم

بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم

بیزم عیش تا از جام شوقم جرعه داری

بقلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

تند میرانندی و میسوخت. سرا پای وجودم	که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم
بجفا دور مکن روی من از خاک رم خود	کاین همانست که صدره بکف پای تو سودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری	بخت بد بین که ز پس بیخودی آنهم نشودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم	کاستم از دل و درد غم عشق تو فزودم
تو بتو گر چه درو نم همه خون گشت چو غنچه	بشکایت ز تو با هیچ کسی دم نکشودم
روی خوبت فکند مکس بهر سو که کنم رو	تا ز آینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان

من بآه سحری نغمه شوق تو سرودم

بناز بر مشکن چون نیاز مند توئیم	ترحمی که اسیر خم کند توئیم
سواره دی بگذشتی و ماهنوز از شوق	نهاده روی بخاک سم سمند توئیم
بسوز جان و دل ما برای دیده بد	که بی نظیر جهانی و ما سپند توئیم
چه حاصلست بزنجیر پای ما بستن	که ما بسلسله عشق پایبند توئیم
غرض ز دینی و عقیبی قبول خاطرست	ز ره دغیر چه با کست اگر پسند توئیم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای	هنوز ما بهوای قد بلند توئیم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی

چنین که مست می لعل نوش خند توئیم

گر چه بردل زغم عشق تو باری دارم	لله الحمد که باری چو تو باری دارم
کردم از رخ مبرای اشک که این عطر وفا	یاد کاری ز سم اسم سواری دارم
باغ من آن سر کویت و بهار آنکل رو	عیش من بین که چو خوش باغ و بهاری دارم
مانده ام دیده بره برگذر باد صبا	چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانی غم مانده و خلقی بکمان	که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب

ایقدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چو مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم	بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
ناشدی شهره چو خورشید همه ماه و شانرا	ذره سان بی سرو پاکشته هوا دار تو بینم
توئی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانرا	جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
چون براه تو شود خاک تم باد سلامت	چشم خونتار که باری قد و رفتار تو بینم
من که باشم که توانم کلی از باغ تو چیدن	ایقدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت	من دو آنم که چنان قامت و وخسار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بکرفتاری جامی

زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم	دریغ آید اگر در گل و سن بینم
اگر کنند بن عرضه دنیی و عقبی	من آستان تو بر دو جای بگزینم
من و دعای تو پیوسته این بود کارم	من و هوای تو هواره این بود دینم
مگر بطرف چمن شو نظاره کن در گل	چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید	چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چه برسیم چه کسی اینهمه تغافل نیست

سگ تو جامی آشفته سال مسکینم

از عشق تبرا چه کنم چون توانم	با عقل تولا چه کنم چون نتوانم
از دود تو داغیست کهن بر دل ریشم	تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از ناکی خوی تو خواهم که ز رویت	پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم
هر چند که بگذشت ز حد و عده و صلت	آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
ز دشمنه بجان شوق وصال تو امرو ز	تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم
خاریم شکست است بیا بر سر کویت	عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم

ترك و زبیا چه کنم چون نتوانم

چنین کافتاده دور از جان خویشم	چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گردن دای زنده این بس	که بینی کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینۀ ویش	کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خرد نیز	و زین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست	خراب دیدۀ گریان خویشم
سکم خوان و استخوانی ده کیم من	که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بر آن در ناله کردم گفت جامی

مده در دسر از افغان خویشم

زهی بوعده وصل تو تازه جان و جهانم	بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه بیش تو گویم	که چون رخ تو به بینم رود ز کار و بایانم
بیخش منصب فراشیم که آن سر کورا	بدیده خاك برویم ز کربه آب فشانم
اگر بکوی توخاری خلد بیای سکانت	بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بچرم عشق اگر می کشند گو بکشیدم که من نهفتن این را ز بیش از این توانم  
من آن نیم که شماری مرا ز سلك غلامان

همین بسست که داری گهی زخیل سگانم

میرسد عید و کشته آنم که کند غمزه تو قربانم

تیغ از کشتنم دروغ مدار که برآمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ روی بنما که جان برافشانم

هیچ بازندگی نمی ماند بی تو روزی که زنده می مانم

عید خود خوانت ولی از عید همه خندان من از تو گریانم

مژده عید و وعده عیدی همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت

عید او را خجسته چون دانم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم اینک رسید دود پروژن زبانه هم

در سینه عکس عارض و خال تو دیده دل مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم

زینسان که گشت خانه ام از خون دیده پر سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در گوی تو نماند زما جز فسانه ترسم که از میان برو داین فسانه هم

سوی توره نماند مرا بی بهانه وای من آن زمان که نماند بهانه هم

گر وی نشانه بود بر آن آستان زما دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دولب

ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرم ز چشم رمده دیده کو خیال رخت که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را پی فراشی حریم درت نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل شوق و عشق و مهر و وفاست بی نزول تو و نقش بچار حد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد

بیکدو جام میش فارغ از خرد کردیم

دوی تو غائب از نظر کلر اما شای چون کنم (۱) چون لاله داغم بر جگر گلکشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشم آرام جان بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم  
 کبرم بلب مهری نیم کز ناله و افغان رهم دل را صوری چون دهم جان را شکیب چون کنم  
 نبی بی تو برگه زیستن نمی مرگم من در دست من اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم  
 حاشاکه من غیر ترا سازم درون دیده جا خود کو بکوی آشنا پیکانه را جا چون کنم  
 تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب داوم بدل داغی عجب آنرا مداوا چون کنم

گویند جامی دمیدم بیرون مده از دیده نم

زینگونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدای می خواهم بیا که کوش بر آذاز و چشم بر راهم  
 زمهر روی تو بسا دیده ستاره نشان نشسته شب همه شب در نظاره ماهم  
 خوش آنکه من بفرقت نهاده باشم دل نسوید دولت وصلت دهند ناکاهم  
 گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف بین درازی امید و عمر کوتاهم  
 اگر ه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ پیام در فتد آتش ز شعله آهم  
 غلام پیر متانم که فیض عامش ساخت بیکدو جام ز انجام کار آگاهم

مگو بعشوه کزین خاک در برد جامی

سکان کوی ترا کترین هوا خواهم

نیاساید کس از افغان من جامی که من باشم همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم  
 دهم تسکین خود هر شب که فردا بیدارم در ره ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم  
 مرا بر بود ذوق گفتگوی آن پری زینسان که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم  
 چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او کهی با یاد مجنون که به فکر کوهکن باشم  
 رقیبا تلخ گفتن تابکی چندان زبان در کش که یکدم کوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم  
 چنان بر بود خواب من که ناید چشم من بر هم مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم

چو شد در کار می بمان تقوی جامی آن اولی

که پیما نه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم بی تو ز اشک لاله کون شهره برو کنار هم  
 دامن ناز بر زدی در سر کو بر آمدی آفت روز من شدی فتنه روزگار هم  
 غصه هجر بس مرا وعده آمدن مده بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم  
 تاب نیاورد تنت ورنه بی لباس تو رشته جان بیدلان بود کنند و تار هم  
 گر بود از گرانیم بار دل سگ ترا بار بیندم از درت بلکه ازین دیار هم  
 چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوه سوسنست و گل

جامی جل رمیده را باغ توئی بهار هم

این سخن عمرهاست میگویم	زلف تو عمر ماست میگویم
گونه گونه بلاست میگویم	بهر جان و دل آن دو رخساره
این حکایت خطاست میگویم	خط تو گفته اند مشک خطاست
آنچه او را سزا است میگویم	منع تا کی ز ناسزای رقیب
بوقایب که راست میگویم	دروغای تو راست چون الف
طاقت آن کراست میگویم	میبری نام نیم لحظه فراق

بیا حدیث لب تو جامی را

مرغ شیرین نواست میگویم

ن

ز شوکت عالی رو در بیابان	تو در پرده نهان ای کعبه جان
بجست و جوی تو صدخانه ویران	تو کنجی و درین معموره مردم
براهت عمر من آمد بیان	رسیدی بر سرم در پاکشان زلف
چو کردد غنچه تنگ تو خندان	ز گلزار مرادم بشکفتد گل
چو من گفتن نمی یارم چه درمان	شوی درمان هر دودی که گویند

کشیدی دشت باز از قتل جامی

ازین نیکی چرا کشتی بشیمان

بناز ای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان  
 بلطف روی کلکونت فروید لاله در صحرا  
 بچشم مست چون غارتگر تاجیک و ترکست آن  
 بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان  
 ز میگون لعل تو آورد مطرب در میان نقلی  
 کنون عمریست کان قلست نقل مجلس مستان  
 چه شیرین پرورش دادست با آن لب ترادایه  
 همانا شهد ناب آید بجای شیر از پستان  
 بنا کامی نخواهم دو واژ آن لب زندگی دیگر  
 خدایا کام من زان جان بده یا جان من بستان  
 زنی تیغ و شفیع این کنه سازی دوساعدا  
 نکردی زیر پاکس خون عاشقرا بدین دستان  
 بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی

بیغشان آستین بسی نیازی بر نهیدستان

بکشاد نقاب از رخ گل باد بهاران	شد طرف چمن بزمکه باده کساران
شد لالهستان گرد گل از بسکه نهادند	روسوی تماشای چمن لاله عذاران
دو موسم گل توبه ز می دیر نباید	یادست مرا این سخن از تجربه کاران



ترسم که چو آید محک صدق نباشند      و ندان خرابات کم از صومعه داران  
از سبزه شماران مطلب کوهرمقصود      کآمد صدف آن کف انگور فشاران  
بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو      گشتند درین باغ و گذشتند هزاران  
از گمشدگان زیر گل آمد بتو سبزه      همچون خط یاران که نوبسند بیاران  
بین غنچه نشکفته که آورد بسویت      سر بسته پيامی ز دل سینه فکاران

جامی نرود سوژ تو از سینه بگریه  
داغ دل لاله نشود شسته بیاران

شد وژان سوی رژان بادخزان بادوژان      کشت زرد ازغم بی برگی خود بر کدوژان  
بر کها بین بچمن کشته چو کلهبا رنگین      نیست جز ونگ بهار اینکه بر آورد خزان  
هست هر بر که چناری چو کف رنگرزی      بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان  
آنکه وی دست ژنان بود بعشرت در باغ      بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان  
سرد شد مجلسستان ز دم باد صبا      گویی از انجمن واعظ شهرست وژان  
شیره خام بنعم کن میسند ای خواجه      کش رسد آفتی از آتش جلاب پزان  
جامی احسنت که آنگونه که خاطر میخواست

آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

حکایت کرد باد از گل گل اذ پیراهن جانان      که نبود بوی جانان جز نصیب پاکدامنان  
بر از لاله است صحرا داغ هجران دیده گویی      گذشتست آنطرف از دیده ها خون دل افشانان  
توخوشی ای بیزم وصل در سراغر عشرت      که من هم سرخوشم بیرون در از سنگ در بانان  
بدل پیکان او نا آمده دل میرود پیشش      بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان  
بفکر آندهان دلرا چسان آرم زلف او      نیاید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان  
کله کج کرده دامن بر زده می آید آنکافر      خدا را دور دار آن آفت از دین مسلمانان

بدستی می بدستی دست وی جامی چه خوش باشد

، پیای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزل خوانان

موسم عید و بهار خرم و شاه گوان      سایه ابر و کنار سبزه و بخت جوان  
مطرب خوش لبچه را بر لب نوای ارغنون      ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان  
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده      در چنین حالی زمی برهیز کردن چون توان  
باده نوشین روان در جام زریزای ندیم      قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان  
مطرب با برتست گوش آن مست را بشنوژمن      چند حرفی از بیان شوق او را نشنوان  
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیا مرا      دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب

میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

ای غمت شادکامی دل من	و ز شمت پر تمامی دل من
شد بمشق تو در جهان بدنام	این بود نیک نامی دل من
حرف سودای زلف و خال تو من	نقد عبر گرامی دل من
کرد رخ دور خط مشکینت	هست طوق غلامی دل من
دور بگذشت در رهت ز دو کون	بنگر تیز کاسی دل من
میرد مهر خامی از میوه	برد مهر تو خامی دل من

از هیجوم سوم گردش دهر

شعر جامی است حامی دل من

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان	رسد بعرض نفیرم ز تنگنای جهان
نه این کبوده چرخست بلکه شد نیلی	ز زخم سیلی صاحب دلان قفای جهان
مجو دوام طرب بلکه چار حد دارد	بشاهراه حوادث طرب برای جهان
ففساد دخنه بدبواری و پنداری	که هست کنکرة کاخ دلگشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گدواست	بود خثوت سوهان عبر سای جهان
طلمس گنج حقیقت گشای و دم درکش	که ناگهان کشتد دردم از دهای جهان
وفا میجو ز جهان هر که بود ز اهل وفا	بزیر خاک شد ای خاک بروفای جهان
قرار گاه تو ملک بقا بود تا چند	شوی فریفته ملک بی بقای جهان

بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی

که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

کناشتون ذاتک فی وحدة البطون	صرنا حیت تقلبت فی الشون
بك جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس	هر نفس دلگشاکه نهان بود در درون
مارا ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست	جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بی چند و چون بیار	در بزمگاه عشق میندار چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق	کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد	رازی که پرده دار نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد

ای سالکان راه طلب این تذهبون

ای برخست هر نفس مهر دل ما فزون و جهك شمس الضحی نحن له عابدون

ابر و قدخوشت صورت نون و القلم	نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خانه ابداع را چون الف قامت	نامده يك خرف خوش پرورق کاف و نون
کس حرکت یاسکون جمع تدبست از آن	باحرکات خوشت زفت زجانم سکون
کوهمکن اوریستون ساخت بصنعت زسنگ	من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیحاصلان چیست جدا از دوت	جانی و صد گوته درد چشبی و صد قطره خون

ورژ صدف دور ماند شد کهر از کان جدا

حسرت لعلت نرفت اژدل جامی برون

بیای اهل دلراقره العین	کمال ابروانت قاب قوسین
میان موی تاموی میانت	نمی بیند خردیک موی مابین
لببراکتم ای جان این قلبی	دهانت گفت حبت لاین
بوام از میکده بردم سبونی	مرا بادا بگردن دایم این دین

زجامی کر توسر خواهی و دیده

برد فرمان تو بالراس والعین

بودم آنروز درین میکده از دُرد کشان	که نه از تازک نشان بود و نه از تازک نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی	بی نشان ناشده زایشان توان یافت نشان
هر يك از ماه و شان مظهرشان دگرند	شان آن شاهد جان جلوه گری در همه شان
جان فدایش که بدلجوئی ما کم شدگان	میرود کوی بگوید امن اجلال کشان
دروهمیکده آن به که شویم ای دل خاک	شاید آن مست بدین سو گذرد چرخه نشان
نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ	پیش ازین باده بجش جاشنی پس بجشان

جامی این خرقة تزویر بینداز که یار

هیدم بی سرو بایان شود ورنندوشان

هر کس که بیند آن لعل خندان	انگشت حیرت گیرد بدنندان
باسر و قدت لاف بلندی	از سر نهادند بالا بلندنان
راه غمت را با آن درازی	پیموده صدره مشکین کمندان
جمع بنفشه در باغ بی تو	صاحب دلانرا بندست و زندان
هر گر نباشد مه نیمه تو	گر خود بخوبی گردد و چندان
درد دل من دانی ولیکن	رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج بر خود

جز رنج صحبت با خود پسندان

آن کان حسن بود و نبود ای جهان نشان	والآن ما عرفت علی ماعلیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نمایشی است	فالکل واحد بتجلی بکل شان
نور است محض کرده باوصاف خود ظهور	نام تنوعات ظهورش بود جهان
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او	فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان
فائض بود بحدود بر اعیان انس و جن	ساری بود ز لطف در احوال و جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بیبا بهر بصیر	گویا بهر زبان و توانا بهر زبان

جامی کشیده دار زبان را که سرعشق

و رمز است کش مگوی وحدیشی است کش مدان

نه زهد آید مرا مانع از بزم عشرت اندیشان	غم خود دور میدارم ز بزم شادی ایشان
بجامی کا طلس شاهان نشاید قرش ره حاشا	که راه قرب یا بندلق کرد آلود درویشان
مباش آن شوخ کو شرمنده و آئین جفا کوشی	که نبود شیوه آزاد در دین و فاکیشان
تیند بزم دعائی غیر ازین کان شاه خوبان را	مبادا هیچکس آسبی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن	دل نماند آشنای عشق شد بکسستم از خویشان
ز راه دل رسد اشک جگر کون دیده مارا (۱)	بلی این خانه را می آید آمد تیره از ایشان (۲)

چو آندد و در جامی جام کلگون دیگران راده

بود خوانده دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان	سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب غوش لهنه را بر لب نوای ارغنون	ساقی گلچهره راه بر کف شراب ارغوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده	در چنین حالی زمی برهیز کردن چو نتوان
باده نوشین روان در جام زر ریزای ندیم	قصه جم تابکی و افسانه نوشیروان
مطرب بابر تست گوش آن مست را بشنوز من	چند حرفی دو بیان عشق دارد بشنو آن
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دینی مرا	دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب

میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

فزاید ز خط احسن تا زک عذران	علیکم بحسن الخطای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی	بدان گونه کز سبزه عهد بهاوان
قراوت نه این بود با ما از اول	که باشی قرار دل یقراوان
ندانم چه بود این که گشتند آخر	چنین نا امید از تو امیدواران

شد از تیغ مهرت دلم پاوه پاره      چو ابرو ازوهر مژه اشکباران  
 میاخوی فشان می چکان ازوخ ولب (۱)      بهم بر مژن وقت پرهیز کاران  
 قدح کیر جامی که جز می نبخشد  
 فراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان      سبب از دور نگاهی نتوان  
 آه کز آتش تو سوخت دلم      و دل سوخته آهی نتوان  
 غم دل را مکن از چهره قیاس      کوه را وزن بکاهی نتوان  
 با تو از سرو چمن چون گویم      نسبت کل بگیاهی نتوان  
 دیدن ووی تو که که چه خوشست      ناخوش آنست که گاهی نتوان  
 ناله ام جز بسر کوی تو نیست      داد جز بر در شاهی نتوان  
 دوش جامی بغیال رخ تو

گفت شعری که بهای نتوان  
 بیا از لعل لب جامم بگردان      دل از باده لعل فامم بگردان  
 بکوی خودم خوان دروی ارادت      ز احرام بیت الحرامم بگردان  
 سکیم نام کردی ورم فخر نبود      بدین نام فرخنده نامم بگردان  
 علیک از نکوئی بدشنامی آخر      زبان در جواب سلامم بگردان  
 نهان ساز در آستین سیم ساعد      درون از طمعیهای خامم بگردان  
 کشد محلم بخت از آنکوی و جانم      خروشان کنیز ره زمامم بگردان

چو بالطف عام خودم خاص کردی  
 چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان  
 ای بالبطوطی شیرین زبان زبون      کردی عنان ز پنجه سیمین بران برون  
 باحسن التفات تو معتاد گشته ایم      بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون  
 گر بشکنی بستک ستم حق دلم      جز گوهر نیاز نیاری در آن درون  
 لب تشنه میروم ز غمت گر چه می رود      بر رویم از دودیده پر خون عیان عبون  
 خواهی دلا بیای کنی خیمه مراد      زان موطلب طناب و زان قدسیان ستون  
 در ملک عشق منصب عالی و دون بیست      نیکان نموده میل بهالی بدان بدون

جامی علم به عالم دیوانگی فراخت  
 چو ساخت عشق رایت فرزانگان کنون

هر سر مرو جولان کنان چا بکسوارا پیش اذین      اؤ کف برون رفته عنان مپسته مارا پیش اذین  
 بهر ثارث هر نفس جانی بدست آریم و بس      بستانکه نبود دسترس مشتی گداوارا پیش اذین  
 خوندل صدمه دوذن آمد برون اذر شکن      جانا کره محکم مزین ذلف و تاوارا پیش اذین  
 بر طرف بستان جامکن در پای گل ما و امکن      با سرو همیا لامکن شاخ گیادار ایش اذین  
 از جنبش پیراهنت آذوده میگردد تنت      و خست مده پیراهنت باد صبارا بش اذین  
 جان میدهم بهر خدا کردی ده اذوا هت مرا      هر چند میدانی بهار آن توتیار ایش اذین

جامی بهر سیمین بری با سنگ تودا و دسری

ضایع مکن بادیگری سنگ جفاوارا پیش اذین

جلوه آن شوخ و جولان سمندا و بین      هر طرف آزاده سردر کمند او بین  
 فتنه را خواهی بی تاراج عقل و دین سوار      کرده جا بر پشت دین سرو بلند او بین  
 بسکه خون گریه بر اهاش چون مه نودر شفق      غرقه در خون دلم نعل سمندا و بین  
 لب زمی تر کرد طواسن باغ سدره را      چون مگس پیراهنش جلاب قند او بین  
 ای که گویی کربۀ تلخ تو چندین بهر چیست      خنده شیرین لعل نوشختند او بین  
 چشم بدوا خالاش افشا ندست بر آتش سپند      خط مشکین کرد رخ دود سپند او بین

گفته جامی سبکبارست در جانش درای

کوه محنت بردل اندوه مند او بین

مرو زین چشم ترای اشک خویندم بیرون      شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون  
 برو ز وصل خواهم چاک دل دوزم ز بیگانت      که ما ندشادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون  
 بصحر اوقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها (۱)      ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون  
 زدی بر اوج سیم از مشک تر حرفی رقم یعنی      نیاید خوشنویسا ترا چنین حرف از قلم بیرون  
 نگویم و از آتلب گر چه خودم خون از و عمری بلی      ندهد زخم درد خورده باده نم بیرون  
 غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبودست آن      که میگفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی

چه بودی گر قدم نهاده ای از ملک عدم بیرون

صوفی چه فناست که من این الی الاین      این نکته عیانست من العلم الی العین  
 ما الحاصل فی البحر چه گویی سفری کن      چو نغض بجو این کهر از مجمع بحرین  
 دو ذمت ما دین بود پرتو هستی      کو جذب فنائی که مؤدای بود این دین  
 در مشرب توحید بود و هم دوئی کفر      در مذهب تقلید بود نفی دوئی شین

این وحدت محض است که از کثرت تکرار      که از به و گاه ثلاثه ست و که اثنین  
عینی است یگانه که چو از قید تعین      افزود برو نقطه پدید آمد ازو عین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری

لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا بین

الله کیست مست بادۀ ناز اینچنین      کرده باخوین دلان بدمستی آغاز اینچنین  
چند بار سر کفتم خواهم فکندن در رهش      گروسد بارد گرمست سر انداز اینچنین  
قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس      مرغ جان را اگر بود سوی تو پرواز اینچنین  
راز عشقت را چو جان می خواهم دارم نهان      و چه بودی که بودی گریه غماز اینچنین  
زار می بیند مرا وانگه تغافل می کند      از چه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین  
من ندانم چشم به بود از کجادر ام که هست      عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز اینچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای او

کی میان عاشقان بودی سرافرازا اینچنین

ای همه سیه بران سنگ تو بر سینه زنان      تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهان  
باکل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند      آن چرا جامه دران آمدو این نمره زنان  
دلخ سالوس مرا پرده ناموس درید      جلوه تنگ قبا یان و تنک پیر عنان  
چون نرنجم که درین بزم طرب نپسندید      یک ترنجم بکف از غیب سیمین ذقنان  
بر در پیر خرابات که میخانه او      باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان  
میزدم حلقه برآمد زدرون آوازی      کای ترا خاتم دولت کرو اهرمنان  
ساکن مدرسه و خانه میباش که نیست      کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان  
لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست      زیر این باوگران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس

حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبا یان مه زوین کمران      سرور کج کلهان خسرو شیرین بمران  
مرهم سینۀ بی کینۀ آشفته دلان      مردم دیده غمدیده صاحب نظران  
تاکی اتم برهت آه کشان اشک فشان      تاکی آیم بدوت نمره زنان جامه دران  
گذری کن به سر عاشق مهجور که هست      محنت عاشقی و دولت خوبی گذوان  
با خیال تو سحر معذرتی می گفتم      کای شده مونس تنهایی خوین جگران  
خویش را شهره بعشق دگران میسازم      تا نگوبند حدیث من و تو بی خبران

گفت جامی چو دلت شیفته ماست چه باك

كه بتلیس شوی شهره بعشق دگران

بیا ای ساقی مهوش بده جامی رخشان بروی شاه ابوالقاسم معزالدوله بابر خان  
 شهنشاه قلك مسند كه زده از دولت سرمد قدم بر تارك فرقه علم بر طارم کیوان  
 رخس آئینه دلها لبش حلال مشكلها كفش دریا و ساحلها زمویر فلزم احسان  
 زباغ جاه او بر کیست این زنگار کون گلشن ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگه ایوان  
 چو دار و خلق درویشان با آئین سلطانی گدای حضرت او پند اگر درویش اگر سلطان  
 تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا منه پای امل زین پیش برون از حد امکان  
 ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا  
 نوای عشق باقی نوید عیش جاویدان

ز درد تاشده چشمت چو اشك ما كلكون نشسته اند ازین درد مردمان در خون  
 چو درد چشم ز گردون رسیده چشم ترا مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون  
 مرا تو چشی و درد تو درد چشم منست گرفت چشم مرا درد چون تنالم چون  
 ز درد اهل نظر پیش از بنت آنچه بگوش رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون  
 اگر تو خون نكنی كم بدرد چشم ای كاش كه دمیدم نكند غمزه تو خون افزون  
 هزاو چشم برون در ره تو فرش رهست بدان امید كه یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفته جامی فسون هر درد دست

ولی بچشم تو مشكل در آید این افسون

ترك شهر آشوب من و بستان كه شد صحرا نشین خواهم از شوقش به صحرا و نهادن بعد ازین  
 هر كجا منزل كند شب كرتواند ز آسمان مه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین  
 توسن عقلم كه از مهر بتان سر ميكشد جلوه آن شهسوار آخر كشیدش زیر زمین  
 آن سپاهی را بنیمن جر بلشگر كاه حشر گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم كین  
 زارم از دوری خدارای كه سوبش میروی چشم خود می بخشمت بستان و از دورش ببین  
 كحل دولت خواهم از میل سعادت دیده وا خاکی از پایش بجو خاشاکی از کوبش بچین

كمترین بندگان جامی بیادش دادگان

هیچكس یادش نداد از بندگان كمترین

نهی از راه بر آمدنه كه افزون دمه است این سر من خاك ره او اگر آن كج است این  
 همه حسنت و ملاحه همه لطافت و صباحت نه بت چارده ساله كه مه چارده است این  
 شده بر هر سر راهش سپهی جمع ز خوبان منگر سپه شد كه شه صد سپه است این



نه مرا بستر لم یست شب اندر نه پهلوی که ز خون مژه بسته جگر ته تبه است این  
چو شب از بستر فرقت اگر مروز سیه شد نکتم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این  
من و ویرانه محنت که بشب های جدایی دل خو کرده بغم را شده آرامگاه است این  
بر هت پست فتاد است سر جامی بیدل

قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

بنمای ز من مطلع صبح صفاست این آئینه جمال خدائی ناست این  
کردم بسی طفیل سگان برود تو جای هرگز نگفتم چه کسست از کجاست این  
بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید گفتا بشق سنگدلی مبتلاست این  
هرگز نکردی از لب خود کام من روا ای بی وفا بشهروفا کی رواست این  
زلف دو تاست پیش رخم گفته نقاب زلف دو تا مگوی که دام بلاست این  
بیگانه واد میگذری بر گدای خویش آخر نه با سگان درت آشناست این  
میزد رقیب طعنه به جامی سگ تو گفت

هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال توشنیدن خوش آنکه میسر شودش روی تو بدین  
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم زینسانکه شوم مست ز نام تو شنیدن  
از اشک خود آموختم ای مردم دیده آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن  
کبک ارچه بر رفتار بسی تیز نهد پای دستش ندهد باتو دین شیوه رسیدن  
مارا نبود تحفه بجز ناله و آهی وانهم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن  
از خون دلم بسکه رود تف سوی بالا خونا به دل خواهم از بام چکیدن

جامی که بود تا کلی از باغ تو چنیدن

ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

برده زرخ بر فکن جامه جان چاک کن طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن  
خار و خس کوی دوست به زگلست ای رفیق نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن  
در خورد صید تو نیست این تن چون موی من لیک اگر نکسلد رشته فترک کن  
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر یا دهنم را بدو با جگر چاک کن  
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی حال دلم باز پرس اشک رغم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست

هر چه کنی بعد ازین بادل غمناک کن

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من که پاؤ شعله بر آورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع نوای سپیل یانی که روزگشت باقبال طلعت سحر من  
لبم ز سو ز نفس سوخت دیده از تف گریه بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من  
به گریه گفتم ازین درمرا مران بسر خود یخنده گفت برین درد گر میا بسر من  
زد بدن تو که محروم مانده ام نه زد و دریست که چونیری ز لطافت نهانی از نظر من  
زاشک و چهره براه تو سیم و زرب کشیدم که خاک راه تو بهتر زوجه سیم و زرم  
مکن بعلم نظر عیب من که در بر جامی ❀

جز این سفت نبود شیوه ذکر هنر من

عاشقان را قوت جان از لعل شکر خند کن سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن  
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن  
گر کسست از دست مظلومان عنان تو سنت رشته جان از تنم برکش بدان پیوند کن  
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن  
عکس لب بر جام می بنمای و آنکه خوش بنوش شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن  
و عده وصل اودهی خوش کن بسوگندی دلم نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مانده حاجتمند یک دیدار جامی بردت

رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن خجسته تر که مه تو بر آسمان دیدن  
بشب مهی و پروژ آفتاب چهره مپوش که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن  
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن  
بجستجوی میانش کمر مبنای دل که جز خیال محالست از آن میان دیدن  
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید کراست طاقست آن دست و آن عنان دیدن  
خوشت دل ببلاقات ره روان رعت چه چیز گمشده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کردل او

چو می ز جام خیال لب ت توان دیدن

بیمار غمت را نفس باز پست است این پاس نقش داو که آخر نفس است این  
بی واسطه گوش و زبان پرش او کن کش واسطه رحمت جاوید بست این  
ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت بگذر سلامت که نه جای هوس است این  
از ناله ما فارغی ای صاحب محبل در گوش و گوئی تنفات جرس است این  
از گلشن فیروزه چرخم چه کشاید مرغ دل محنت زدگان را قست است این  
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن انگاو فتاده بزمین خار و خست این

عمری بدرت جامی درمانده بسر برد

یکبار نگفتی که برین دوچه کس است این

شدم بهر تو خاک راه خوبان      یکی زینسو خرام ای شاه خوبان  
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست      فروغ عارض چون ماه خوبان  
نباشد جز دلی آینه آیین      نظرگاه دل آگاه خوبان  
همین عشقست بس بر موجب حسن      نکوئی خواه عز و جاه خوبان  
کرانی کو بپرجان زانکه کردم      حریم سینه منزلگاه خوبان  
مرا از هرچه در عالم سری بود      نهادم آن همه در راه خوبان

ز دولتخواهی تست اینک جامی

بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب می فتنه بر انگیختن      مست برون تاختن خون کسان و یختن  
خون مرا ریختی دست من و دامت      کر نه بقتراک خویش خواهیم آویختن  
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام      از همه بگریختن بسا غمت آمیختن  
از تو برانگیختن رخس و ز باد صبا      بر سر اهل وفا گرد بسا بیختن

جامی از آن قید زلف جست رهایی ولی

قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین      چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین  
ز دیده بسکه نگینهای لعل و یخت گرفت      کدای تو همه روی زمین بزرنگین  
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدا      مپوش چشم عایت ز بندگان کمین  
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال      ز رشک نافه به صحرا فکند آهوی چین  
ز خود روم چو تو آبی و حال من بینی      و گر ز من نشود باورت بیا و بین  
منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور      نه جان بجای و نه جانان نه دل بدست و نه دین

مبین حقارت جامی که از هوای قدت

های همت او طایر بست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تاماه بعدالمشرقین      اهل بینش را تماشای جبال فرض عین  
روی تو چون مه عیان سردهانت بس نهان      دو میان این و آن موی میانت بین بین  
سبحه در کردن عصا در کف مصلی بر کتف      بای تاسر شیخ شهر تجوی باشی دست و شین  
استخوانم شد ز قم صدپاره و هرپاره      زان مقام پر پشه دارد داغها بر کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش

گفت یار اینجاست جامی این تشی این این

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من نوشت جز سودای او در نامه اصال من  
زیتسان که بامن میکنند دوی زلفش سرکشی خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من  
هر جا که تنها روئیم تا بینم آن خورشید را آید رقیب رو سیه چون سایه دود نبال من  
در گلشن عیش از دلم کم شد نشان خرمی کافتاد در دام بلا آن مرغ فاوغ بال من  
خاموشی عشقم رهانه از شیوه بخت وجدل رفت آنکه رفتی بر فلک فریاد قیل و قال من  
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو برخاک ره روی چو زر اینست جامه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد

زین قرعه اقبال شد بیک مبارک فال من

تو جان پاک می سر بر سنی آب و خاک ای نازنین و الله زجان هم پاکتر و وحی فدای ای نازنین  
پاکان ندیده روی تو جان داده اندر بوی تو اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین  
وفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن اوشوق آن بر خویشتن و دجامه چاک ای نازنین  
گر شد چو الله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم این بس که بردل میبرم داغ بخت ای نازنین  
دارم ز غم بیماری بیمار غم را یاری کر تو کنی غمخواری از غم چه پاک ای نازنین  
یا آنکه دردم شد قوی خواهم فغانم بشنوی ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی که دارد باتو خو هرگز تناید از تو رو

گر خود نبی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن دو ممکن من خوبهجران کرده ام دیگر مرا بدخو ممکن  
ای کز پی نظاره رو بر کوی آن مه میکنی یا نرک دین و دل بگو یا خود گذر و آنسو ممکن  
رویش بین ای باغبان شرمی بدار از روی خود پیش چنان رویش ازین وصف گل خود رو ممکن  
ای بسته دل در نیکنان باطن دشمن شاد زی روی نکو میباید اندیشه از بدگو ممکن  
هم باد او میسوزد هم گفتن غیری ازو رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او ممکن  
ایمن نی بینم دلی از چشم سحر انگیز تو چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو ممکن

جامی بجان آمد سکش از ناله و فریاد تو

شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو ممکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون آمد براه دیده زهر چشمه جوی خون  
خواهم که لب به آه کشایم گهی ولی ترسم کشد زبان به برون آتش درون  
میگویم از وصال تو با خود فسانها درد فراق را بهمین می کنم فسون

هر لحظه دل به فن دگر میری ز خلق  
در دلبری نبوده کسی چون تو ذوقنون  
دل را بجرم عشق ملامت چه فائده  
چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون  
هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل  
کاین آرزو ز حوصله ما بود برون  
در حق جامی آنچه توان میکن از جفا  
مشکل که عاشقی دگرافند چنین ذبون

چه کمر بسته بکین با من  
که خوشی با همه همین با من  
سرونازی و هرگز نتشاند  
یکزمان بخت بر زمین بامن  
چه خطا دیده زمن که ترا  
شد چنان طبع نازنین بامن  
که بکام تو زهر با دگران  
خوشت آید که انگین بامن  
من که باشم که گویت همه عمر  
باش همراه و همنشین بامن  
قرنها داغ انتظار کشم  
تا شوی ساعتی قرین بامن

گفتی از کوی ما برو جامی

رفتم اینک نه دل نه دین بامن

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن  
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن  
مستم ز نشاء می عشق پریشی  
بر یاد لعلش از دوسه جام شراب کن  
عبست لاف عشق جوانان بعد شب  
موی سفیدم از می گلگون خضاب کن  
بدنام و شهر رانده و رسوای عالمیم  
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن  
کسب کمال و فضل فضولست ای پسر  
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن  
معنی یکست گر چه صور مختلف فتاد  
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیرمغان قبله دعاست

هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

بیاده سوی چمن سرو من گذار مکن  
بسبزه و چمن آن پای را فکار مکن  
بخون نشست گل از رشك سبزه بهر خدا  
که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن  
گلست آنکف با گل به پیش او خاری  
بخاک پات که آزار گل بغار مکن  
بخنجرستم و جور سینهام مشکاف  
چو خوی تلخ توام نا امید خواهد گشت  
بمردم از تو بسی لاف آبرو زده ام  
چولانه داغ نهان من آشکار مکن  
مرا بشوئه شیرین امیدوار مکن  
مران بخواریم از بیش و شر مشاومکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی

خدا یراکه چنین ناله های زار مکن

کس وصال چنین نخواست که من	در قراقت چنین نکاست که من
گفته بر رخم که عاشق تر	چهره زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی	نه یدینگونه مبتلاست که من
دل که در مانده جدائی تست	نه چنان از دورت جداست که من
کیست گفتم بر استی چو قدمت	سرو بالا کشید راست که من
بی تو هستم میان آتش و آب	کز دل و دیده عبر هاست که من

گفت جامی که میرود سوی دوست

باد صبح از میانه خاست که من

روزی که میسرشت فلک آب و خاک من	میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
سر رشته وصال تو گر آمدی بکف	پیوند باغی جگر چاک چاک من
هر چند دل ز باری خود پاک بینم	دائم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامه اجل	شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی اژمن که در ازل

آمیختند با غم او آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من	بین مدح و غم هر لحظه از لوح مزار من
بکویت بسکه آه آتشین اژدل بر آوردم	سگت را داغها مانند دست بر جان یادگار من
نبیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه	فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من
فرو آید شبی این کلبه غم بر سرم زینسان	که طوفان میکند در گریه چشم اشکیار من
بخاک من چو باد او بگذری ای جان پس از عمری	برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدارا شهسوارا بیش از این جولا نمده توسن	که شد یکرگی از کف زمام اختیار من

ز عشقت مردمسکین جامی و نامد تر ادر دل

که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هر چند یمنی عالمی صید کمند خویشان	چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشان
چونکشته اتم بر رهت چندین مران اسب جفا	حیفست کلائی بخون نعل سمند خویشان
اوصاف لعل خود مگو هر لحظه باد و همتان	قوت مکس طبعان مکن جلاب قند خویشان
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خویشان	تن هیمة باد آنجا که تو سوزی سپند خویشان
بالل نوشینت نزد هر کز بکام خود دمی	هر کس که همچونی نشد خالی ز بند خویشان
تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان	بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشان

جانمی که گفتی که کبی چندین مشوخی را و

مسکین چو رویت دید شد غافل ز بند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن	زیر لب افتاد بالای ذفن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد	می نهم داعی بجان خویشتن
کم شد اندر پیرهن لاغر تنم	رشته کم باش گو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوژ	جا کجا دو سنگ کردی کوهکن
حرم دانه رفت از مور و نرفت	شوق خال او هنوز از جانن
سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک	زود تر آبی بدین آتش بزن

جامی آنغال سیه خوش دانه ایست

تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تاکی ز کشتن بیم کردن	خوشا پیش توجان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی و اندانست	بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سرغیب آمد میان نیز	خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهد	مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادت مندی ماه رخت را	جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده	توان روی زمین برسیم کردن

بگو جامی کمست از خس درین کوی

خسی را تاکی این تعظیم کردن

مردم شکارا کین مجو باد و ستاران بیش اذین کافر سوارا سر مکش زین خاکساران بیش اذین  
آهنگ نازو کین مکن تاراج عقل و دین مکن بهر خدا آئین مکن آزار یاوان بیش اذین  
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن مپسند بیداد و ستم بردلفکاران بیش اذین  
باز ای سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش اذین  
لعل سندهش جامیا افسوس کالاید بگل

بر رهگذار او میرزا ز دیده باوان بیش اذین

ای دلعلت کامجو روح الامین	خط سبزت رحمة للعالمین
کل لطافت دارد و سرو اعتدال	تو سهی قامت همان داری همین
در رهم کر کوئی از سر کن قدم	پایم از شادی نیاید بر زمین
کرد سبزه کم نشینه باغبان	تو نشاندی سبزه گردیاسمین
کر نبینم هفته ماه خست	بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کین کردی تو شیران گشته اند آهوی چشم ترا صید کین

ویخته در پای تو جامی زچشم

هیچو نظم خویش درهای نین

تبارک الله اذین شکل و شیوه موزون	ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست	یکبست فرقت لیلی و مردن. مجنون
کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن	چو از تو دور افتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت پر آمد دود	ترا چو کرد شکر رست خط غالیه کون
همی فتاد ز بار غم تو خانه دل	اگر نه تیر تو بودی در آن خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه دل	چه سود حشمت جیشید و گنج افریدون

به تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را

چه جرم بر دوش چرخ و گردش کردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن	ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید و ویش راهمه عالم حجاب	خواهد از آهی دلم هر دم حجابی سوختن
صد سلامت پیش گفتم پیکره آن لب رنجه کن	چند آخر در تنای جوابی سوختن
عشرتی باشد بیزم شمع رخساری چو تو	که بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بغور شدی جهاتابی کرو کن تا بکی	هیچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم	دقتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و دمی نکرد آن مست ناز

مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران	هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیر تم بر تو چنانست که گردست دهد	نگذارم که در آمی بخیال دگران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل	کی بود در حرم شاه مجال دگران
میبرد نامه او هدهد و ما دور دوینغ	که بریدن نتوانیم بیال دگران
بمحالات رقیبان چه نبی سمع قبول	حال ما گوش کنی به که محال دگران
روژو شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم	من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی

میگشائی نظر لطف بحال دگران

آدمم در دل اساس عشق محکم همچنان	باغمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر تو معموه عمرم خراب	ملك دل سلطان عشقت را مسلم همچنان



دیگران در بزم وصلت شاد کام و سرفراز  
 زخم تیغ غمزه را صدره به پیکان دوختی  
 و ان جراحت سر نمی آوردی راهم همچنان  
 کشت ما از ابر احسان تو بی تم همچنان  
 سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب  
 دو حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک یک و رسم صلاح آورده پیش

جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

بر و ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن  
 براق کن برقع از رخسار و قدم مهر و مه بشکن  
 گرفتگی کشو جانها بسلطانی علم برکش  
 ترا شد لشکر دلها سپاه پادشاه بشکن  
 کساد کار ما خواهی لب شکر نشان بگشا  
 شکست حال ما جوئی سر زلف سیه بشکن  
 بحسن خویش نازدمهر از بهر خدا ای مه  
 میوشان عاوش و بازار او هر چاشنگه بشکن  
 مرا آن شکل قلاشانه گشت و من نمیدانم  
 که فرمودش که دامن برکش و طرف کله بشکن

سرم خود را برابر داشت با کوی تو نادانی  
 بز چوگان و چون کوی جزای این گنه بشکن

ز جام لعل او جامی ازین پس باز کور می

اساس زهد شیخ و عهد پیر خاتمه بشکن

مشو سنگین دلا مشغول چوگان باختن چندین  
 یکی چوگان حواله کن بن جان بازی من بین  
 نظر بر کوی داری اینقدر گویی نمیدانی  
 که سرگردا تن را ز کویم درین میدان من مسکین  
 مزن چوگان مباد افکار گردد آن کف ناوک  
 مران تو سن مباد آزار گیرد آن تن سیمین  
 مه از خنک فلک خواهد پای مرکب افتد  
 چو با این عشوه و دستان کنی جولان پشت زین  
 چه تازی هر طرف تو سن خدا را بهر آسایش  
 فرود آ لعل بر دیده گریان من بنشین  
 دل و جانم فدای آن رخ بر خوی که بنداری  
 قران کرد دست خورشید جهان افروز با پروین

مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را

که هم دل در سرو کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چنان شوخی که ناند او و کند افکن  
 شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار سیمین تن  
 خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن با  
 سواره هر کجا رانی سر ما و سم تو سن  
 سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر بگشا  
 جهانی فتنه شد هر جایی طرف کله بشکن  
 بصدخوای سرم افتاد در میدان عزیزش کن  
 ز کوه حسن را چون گوی یکبارش بیچوگان زن  
 دهان بر شعله شوقست و لب از آه می بندم  
 که میترسم سیه گردد جهان از دود این روزن  
 جهان را ای فلک شبها بنورمه چه افروزی  
 چو داد آه من این شعله ویرانه را روشن  
 فدایت باد جان از داغ چون میرم درین صحرا  
 خدارا استخوان من ببر پیش سگش افکن

چو گشتم کشته در راهت ز من دامنکشان بگذر مباد از خون ناپاک من آلاید ترا دامن  
ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه بده جامی

که قوت طائر قدسی شاید دانه اوزن

گر چه تنگ آمد دل از فکر محال انگیزتن هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیزتن  
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را از قد ناز تو نازکتر نهال انگیزتن  
دوست دشمن بغت نا فرمان فلک نامهربان چون توأم یارب اسباب وصال انگیزتن  
صورت جان هست در آئینه رویت عیان چیست چندین نقشها از خط و خال انگیزتن  
بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز همچنان کل بر سر غنچ و دلال انگیزتن  
بسکه شکر میفشانی زان لب حاضر جواب خوش بود پیش تو نیرنگه سؤال انگیزتن (۱)

جامی از خسرو همی گیرد طریق سوژو درد

طور او نبود خیالات کمال انگیزتن

ای خاکپای تو منت افزوده آب روی من در عشقت از روزاؤل با در دو محنت خوی من  
هر روز بر شکل دگر خود را براهت انکنم باشد ندانی کان منم بینی بر رحمت سوی من  
در جستجوی وصل تو آمد بر سر عمر ولی نبود بجز بی حاصلی محصول جست و جوی من  
تا کی بی آغوش تو هر سو برم دست هوس مشکل که آرد چون توئی سرد رخم بازوی من  
زین گونه بکوسر تا قدم بگرفت دردت مو بمو شاید که خیزد دمیدم صد ناله اؤهر موی من  
دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل این سر که دارد رو و زو شب بالین سر زانوی من  
خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بران

تا چند باشد تنگ ازوجا بر سکان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من  
هر مژه کرده جوی خون برخ من روان ولی کیست که با تو دم زنداز من و ماجرای من  
مهر و وفای من بین ترک جفای خود بکن زانکه بنای چون توئی نیست کم از وفای من  
گر چو سکان دهندره در پی محمل توام چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من  
نامه صفت سپاهرو مانم اگر نه فضل تو خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من  
باد همیشه تا بود نام و نشان ز بودما مضد ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بگرشمه گفته مردم چشم بجامیم

چشم سپهر میبرد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین  
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف  
نی زبختم چشم باوی نی زیار امید لطف  
در خور مهر و وفا گریستم بهر خدا  
دل بدادم تاندمم از تو صد لطف و کرم  
نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود  
هرگز مروزی نرسیدی که احوال تو چیست  
کریه تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست

عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبله پاک دینان  
چه پنهان فتادست داز میانت  
فسونهای آن چشم جادو چه گویم  
ترا دل خوش از حشمت خوبروئی  
چو نعل سمنند بره گاه سجده  
توئی خرمن حسن و هستند بر تو  
بناز تو خوش خاطر نازنینان  
که گم شد در و فکر با دیک بینان  
کز بسته شد نطق سحر آفرینان  
چه دانی غم و درد اندوه گینان  
نشان مانده از ابروی مه چینان  
نظر دوخته هر طرف خوشه چینان

شدا ز عشق رسوای هر کوی جامی

از آن رفت در سلك عزلت نشینان

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین  
غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن (۱)  
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجرای مه  
زکوة حسن داروئی سوی این رو سیاهان بین  
شبست و بادیه همراه ناپیدا و رهبر هم  
بیای کعبه جان محنت کم کرده راهان بین  
چو کس را بار نبود در حریم حرمت باوی  
سمند نازی بیرون ران و حال دادخواهان بین  
پناه آرند چون در سایه دیوار تو بازی  
بچشم مرحمت یکبار سوی بی پناهان بین

قدم در کوی عشق می نهی اول بیاجامی

بتیغ بی نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من  
من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طیب  
خاک گشتم دروخت بگذر بمن ای سرو ناز  
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خوردن من  
مرهی فرما که مردم بیش گردد دد من  
بیش از آن روزی که آمی نیابی کرد من

سوی تو همراه اشك آمدتم دامن مكش      ای گل خندان ازین خاشاك آب آورد من  
دیگری را بر تو چون گیرم بدل چون مثل تو      در همه عالم نیاید فكر هالسكرد من  
ره بگلزارم مده بی او مباد ای باغبان      تازه گلها را خزان آید ذآء سرد من  
كفته جامی ندادد رنگی از سودای ما

شرم دار آخر ذاشك سرخ و روی زود من  
بازم اندیشه یاریست كه گفتن نتوان      بر دل از وی غم و باریست كه گفتن نتوان  
دل وحشی كه نشد وام کسی وه كه كنون      صید فتراك سوار است كه گفتن نتوان  
گر بغو تا به برون نقش و نگار است چه باك      كز درون ناله زاریست كه گفتن نتوان  
صید چشم بدلیری نرمد كان آهو      آنچنان شیر شكار است كه گفتن نتوان  
گر شدم مست جمالت چه عجب كاین نوكل      از كهن باغ و بهار است كه گفتن نتوان  
سخت معجز از آنست كه این حرف شكفت      از لب نكته گذار است كه گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی كه بگو یار تو كیست

كلرخی لاله عذار است كه گفتن نتوان

ای بر خسار چومه چشم و چراغ دگران      سوختم چند شوی مرهم داغ دگران  
یار دمساز كسان وصل چه داریم طمع      نتوان خورد بر از میوه باغ دگران  
دل چه بندم به ومهر كه این ویرانه      روشنائی نپذیرد ز چراغ دگران  
باتو ای باد صبا بوی کسی می یابم      مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران  
چند در تفرقه خاطر ما سعی كنی      ای میبا ز تو اسباب فراغ دگران  
خط سبزه نكرم نیوخ خوبان كه به است      سبزه باغ تو از لاله داغ دگران

وه كه افسانه جامی نشنیدی هرگز

دانه پرداختنی از لابه ولاغ دگران

هر بامداد كاید آن مه سواره بیرون      آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون  
اشكم بخون بدل شد خون هم نماند وین دم      می افتد ز دیده دل یاره پاره بیرون  
پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه      تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون  
دود دل حزین وا باكوه اكر بگویم ،      آید صدای ناله از كوه خار بیرون  
ناچار باشد ای دل بیچارگی كشیدن      زینسان كه رفت مار از دست چاره بیرون  
شد آتشین دل من صد پاره آید اكنون      با دود آء هر يك همچون شراره بیرون

میکرد وی شماره خیل سگان خود را

واحسر تا كه جامی بود از شماره بیرون

نو بهاران که دمد شاخ کلی از گل من  
بی تو زینسان که بجان آدم از هستی خویش  
غنجپایش بود آغشته بخون دل من  
زود باشد که شود کوی عدم منزل من  
چون بینند از این دیر فنا محل من  
چون بینند از این دیر فنا محل من  
گرچه حیفت که باشد چو تویی قاتل من  
سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من  
دم تقد اشک روان بیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده

که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

با ز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون  
قصه آن دارد که سازد عالمی را صید خویش  
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون  
و نه تاثیر و کبان بهره کار آمد برون  
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون  
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون  
بادل پر خون و چشم اشتبا آمد برون  
بادل پر خون و چشم اشتبا آمد برون  
نال و آهی کزین جان فکار آمد برون  
نال و آهی کزین جان فکار آمد برون  
دیده می سودم بر آن چندا نکه خار آمد برون  
دیده می سودم بر آن چندا نکه خار آمد برون  
سالها بر دم بسر بر خاک آن در منتظر  
سالها بر دم بسر بر خاک آن در منتظر

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی

بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز چشم تند خوی من  
برویم از مژه خواناب و زدل خون ناب آمد  
نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من  
چه گویم از فراق او چه ها آمد بروی من  
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلولی من  
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلولی من  
سرموئی نگردد کم برویش آرزوی من  
سرموئی نگردد کم برویش آرزوی من  
در آن کو عمر ها گشتم گفت آن بیو فاهر گز  
بغویان عشق و زردین مرا خوئیست دیرینه  
در آن کو عمر ها گشتم گفت آن بیو فاهر گز  
بغویان عشق و زردین مرا خوئیست دیرینه

مگو جامی کزان مشکین سلاسل پای دل بکسل

که پیوندیست با او محکم از هراتار موی من

سبزه شیر تک و جعد مشکبار خویش بین  
بر لب با آن شبنم هوسو چون افتاده بین  
در خم هر موی صدل مبتلای خویش بین  
در خم هر موی صدل مبتلای خویش بین  
سر نهاده زبرد یواز سرای خویش بین  
سر نهاده زبرد یواز سرای خویش بین  
از رخ اینک نشان بر خاک پای خویش بین  
از رخ اینک نشان بر خاک پای خویش بین  
ز آرزوی یک نظرمی میرم ای سلطان حسن  
ز آرزوی یک نظرمی میرم ای سلطان حسن

برگه گل دیدن ز جیب غنچه گردای هوس      دامن پیراهن از چاک قنای خویش بین  
چند میپر سی کزین گونه چرا بیدل شدی      آینه بردار و شکل دلربای خویش بین  
میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا

آخرای بیرحم یکره از قنای خویش بین

یا جانادل پردرد من بین      سرشک گرم و آه سرد من بین  
غم مهجوری و درد صبوری      همه بر جان غم پرورد من بین  
چو جان از گرد تن دامن فشانده      بدامانت نشسته کردم من بین  
تم را سیل اشک آورد سوخت      خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق

سرشک سرخ و روی زرد من بین

با یار کوچ کرده که گوید پیام من      و اینجا بجز صبا که رسانده سلام من  
من کیستم که نامه فرستم بسوی او      در نامه سگانش نویسنده نام من  
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم      رفت آخر و برگردن خود برد وام من  
عبری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود      چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من  
ای صید پیشه چاره چه سازم خدایرا      کان آهوی رمیده شود صید دام من  
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع      صدره مرا بسوخت طمعیهای خام من

جامی مگوی کاین همه مستی دشور چیست

کز خم عشق بر ترک افتاد جام من

دل بجان درمانده آن جان جهان بادیگران      من زبا افتاده و آن سرور و آن بادیگران  
آنکه از خود دیدن جولان اورشک آیدم      چون توانم دیدنش جولان کنان بادیگران  
النفات او چه خرسدی دهد چون بینمش      چشم ظاهر با خود و لطف نهان بادیگران  
ای اجل بستان زمن این جان بی آرام و      تا بکی باشد مرا آرام جان بادیگران  
جان با نبازی نشاید وین عجب کاین سنگدل      یکزمان با ما نشیند یکزمان بادیگران  
با من از ما مهربان شد نیست غم غم زان بود      کش بر غم خویش بینم مهربان بادیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست

جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با سیران ای رقیب آغاز به خوبی مکن      تلخ کردی عیش ما چندین ترش روی مکن  
در حق ما گریه اندیشد رقیب از خوبی بد      تورخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن  
ای خوش آن شبها که پایت را کنم در دیده جا      تو کشی از ناز پارا سوی خود گویی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خواش بیست  
پیش از این آن شوخ را تعلیم جادو می مکن  
از تو بوی جان دمد و ز باد بستان بوی گل  
پیش از این گو پیش تو اظهار خوشبوی مکن  
زاندو ساعد پنجه، صبر مرا بر تافتی  
نا توانم بامن اینسان سخت بازوی مکن

رسم تو دلجو می آمد این زمان کاندر رخت

نقد دل گم کرده جامی ترک دلجو می مکن

ای خاک نعل تو سن تو تاج سر کشان  
دیوانه جمال تو خیل پری و شان  
خواهند سرو گل که بر اهت شوند خاک  
روزی که کشت باغ کنی مست و سر خوشان  
روید ره تو سنبل مشکین چو بگداری  
بر طرف باغ زلف معنیر با کشان  
بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست  
بنای روی و شعله عشقم فرو نشان  
دی میشدی سواره و من بوسه میزدم  
هر جاز نعل اسب تو میافتم نشان  
مردم ز شوق آن لب میگون خدا را  
کز جام نیم خورد خودم جرعه چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو

می نوش و جرعه دوسه بر خاک او نشان

و

بشهادت اینما تب دو  
اته لا اله الا هو  
هست هر ذره بوحدت خویش  
پیش عارف گواه وحدت او  
نیست باهیچیک ز اشیا ضد  
می نماید بصورت همه او  
فهو تاج کما هو المنجی  
وهو راج کما هو المرجو  
گر توئی جمله در فضای وجود  
هم خود انصاف ده بگو حق کو  
در همه اوست پیش چشم شهود  
چیسند پندار هستی من و تو

پاک کن جامی از غبار دومی

لوح خاطر که حق یکست نه دو

من کیستم که چشم کشایم ب روی تو  
این بس که می کنم بزبان گفتگوی تو  
ای آرزوی جان نظری کن بحال من  
زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو  
خالی نیم ز فکر میانت ولی مرا  
پیوند دیگرست بهر پاره موی تو  
هر صبح می کنم چو صبا ره سوی چمن  
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو  
بایم چو سوده شد بر هت بعد از این چو اشک  
غلطم بخون و خاک بی جست و جوی تو  
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان  
سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال

طومار محنتست ز جامی بسوی تو

روی بر تابی زمن هر که که بینم سوی تو  
 گفتیم خواهام ازین پس ترك خوی بد گرفت  
 دل چو طومار است دهر پیچ او صد حرف شوق  
 زیر پا افتاده دل های بتان سنگدل  
 جان چه آرام در مقابل چو تو بگشائی میان  
 همچو ماه نو کند از شرم تو پهلوی تهی  
 حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو  
 این مگو بمانم که من نیکو شناسم خوی تو  
 خواهش از رشته جان بست بر بازوی تو  
 باشد از ویک بیابان بیشتر در کوی تو  
 نیست تقد هر دو عالم قیمت یکموی تو  
 گرفتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گفته خم چون هلال از بهر چیست

کر بگویم راست از میل خم ابروی تو

ذهی چشم جهان بین روشن از تو  
 مکن کو خانه ام روشن مه نو  
 ز بس در دلبری استاد گشتی  
 لب ت گر جانستان بودی چو غمزه  
 زنده گسل لاف با پیراهنت لیک  
 بدرد جیب تا دامن گر افتد  
 بچشم ما جهان چو گلشن از تو  
 که پرمهست بام و روزن از تو  
 بتان گیرند تعلیم این فن از تو  
 نبردی جان سلامت یک تن از تو  
 ندارد بویی آن تر دامن از تو  
 جدا همچون قبا پیراهن از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من

که غیر از تو نمیخواهم من از تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو  
 مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من  
 بینم جهان بروی تو روی تو کسومیا  
 شد سایها ز پرتو روی تو جمله نور  
 تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکیار  
 دارم سری نهاده براهت که مست نا ز  
 ای وای آنزمان که نبینم جمال تو  
 هر لحظه دید می رخ فرخنده فال تو  
 چشم منست و مردمك چشم خال تو  
 ای آفتاب حسن مبدا زوال تو  
 حقا که نیست دو نظرم جز خیال تو  
 ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجتست بگفتن که زد رقم

بر لوح چهره کلك مژه حسب حال تو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او  
 گر چه رخس همتش جولان برون زین عرصه داشت  
 خاک را باشد نصیب ایجان با کان خاک او  
 خویش را بستم بصد سالوس بر فترک او  
 باغبان روضه قدر باده گر بشناختی  
 بر کنار چشمه کوتر فشاندی تاک او



موفتم آن خاك در ازمكان بی تسكين شوق  
آتش من تيزتر گشت از خس و خاشاك او  
با خرد را دهانش گرچه آرم دو میان  
قاصرست از فهم این سر نهان ادراك او  
چندلاف چستی و چالاکي ای سرو چمن  
نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او  
دامن جامی زدست عشق صدجا چاك شد  
می ندارد عشق دست از دامن صدچاك او

ای زابروانت متصل عشاق را محراب دو  
باغزمه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو  
مقصود مازان ابروان باشد سجود روی تو  
قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو  
بگشای برقع زان دورخ تا چشم انجم بر زمین  
بیند بعكس آسمان خورشید عالمتاب دو  
تنهایی دل چون کشم از تو عنان دل چنین  
کز زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو  
در گلستان حسن اذان بالا و خسار و جبین  
يك شاخ نازك بین کز ورسته گل سیراب دو  
جانم فدای ساقی کاندم که نوشتم جام او  
نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو  
شدهوش جامی زان دولب مستی بلی زود آورد

بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو  
سر خود را همچو سایه افکنند در پای او  
کر بپای سرو بخرامد قد رعناي او  
بر سر بازار گل بی وجه گو مفروش حسن  
چون ندارد کس بدور عارشش پروای او  
سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد  
سربطوبی کی دو آرد همت والای او  
آن پری و مردم چشم منست این روشنت  
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او  
دی خرامان برگذشت آن نخل تر سوی چمن  
سرو بر جاشك ماند از حسرت بالای او  
ریخت شیرین خون نر هاد و ازین شیرین تر آن  
کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوائ او

شد میسر دایه جامی که وصل دوست بود

باز اگر از دایه خود بازماند وای او

چون بسجده بینمت ای قبله من روی تو  
پشت در محراب خواهم روی در ابروی تو  
در نماز دل بسوی تست رو در قبله گاه  
و چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو  
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود  
سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو  
بر مسلمانان بیخشی و بین هر سو که شد  
صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو  
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا  
من نهانی میکنم باخویش گفت و گوی تو  
پست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید  
شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین

جامی و رخساره زردی و خاک کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو	خوی تو گر هستا اینچنین صد جان فدای خوی تو
که بر در میخانه ام که در خریم خانه	القصه کردم در بدر دایم بجست و جوی تو
باد از تخم ناوکت دوسینه صد روزن مرا	باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
رو و جقای چاوشان شبها و بیم با سبان	یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه	زین پس بکنج میکده ما میم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بی جهت آرم سوی قبله رو	محروم طاعت بس بود ما و اخم ا بروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماندی اینچنین

گر آبروئی داشتی پیش سگان کوی تو

ای بیرکشنه بهر جوانان ز ره مرو	موی سفید در پی زلف سیه مرو
بنگرمه شباب خود اندر محتاق شیب	زین پیش در نظاره روی چومه مرو
دنبال قدر افراخته طفلان بی گناه	با قامت خمیده ز بار گنه مرو
فکر حساب هر کجی و راستی بکن	پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن	بتخانه زیر خرقة سوی خانه مرو
خواهی بصور کعبه تحقیق رهبری	پی بر پی مقلد کم کرده ره مرو

دام حیات جز پی سید کمال نیست

صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او	صد باره سوختم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر مه شیکرد بیندش	شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زخم بای دوست کاش	یا بزم همین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شهود جمال ازل توان	گر در میان حجاب نگرود نقاب او
چون درفشان شود لب او چون صدف شوم	ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سؤال بوسه بجامی نکفت هیچ

یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من بر بخواه داشت دل از مهر یاری همچو تو	آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو
زبان که تو اینازین جولان کنی از پشت زین	ناید بیدان بعد ازین چابکسواری همچو تو
دل کی دهد گرد گل و گلزار گشتن هر کرا	کو در درون جان بود باغ و بهاری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن	آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو
صد ره کشم خاک رهش دردیده ای باده سحر	روزی بکوبش گر مرا افتد گذاری همچو تو
در سینه گر خارم خلد با خار خارم در جگر	حاشا که دل دیگر کنم با کلمه اری همچو تو

آوازه آن خو برو چون رفت جامی هر طرف

آواره خواهد شد بسی اذر دباری همچو تو

تو آن مہی کہ برد خجلت آفتاب از تو	تو آن گلی کہ شود غنچه در نقاب از تو
دلم کہ عشق برو صد در بلا بگشاد	رخ امید نتابد بپیچ باب از تو
ہمیشہ عادت شاہان بود عمارت ملک	چہ حکمتست کہ شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین ہوس کہ کہی	رسم بدولت پا بوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن کہ میرود جانم	اگر چہ عمری و نبود عجب شتاب از تو
بہر سلام مکن رنجہ در جواب آن لب	کہ صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین صواب میدانی

چنان مکن کہ شود فوت این صواب از تو

نامہ سر بستہ آمد غنچہ و مضمون او	حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او
قصہ دلیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن	زان چہ غم دارد کہ گردد بیدلی مجنون او
چون بیزان لطافت نیست وزنی سرورا	چند خود را برکشد پیش قدموزن او
خضر را خواہی کہ بینی برب آب حبات	خط سبزہ رنگ بین گرد لب میگون او
آن مسیحا دم شقای رنج ما داند ولی	نیست تدبیر علاج اہل دل قانون او
گر چہ در ہستی دہانش از سرموئی کست	یکسرمو کم مباد از حسن روز افزون او

گو مکش جامی در افسون سخن پیہودہ رنج

کان بر رخ را فراغت بینم از افسون او

بریزای ہجر خونم چند سوژی جان من بی او	مر اصدبار مردن بہ کہ یکدم ڈیستن بی او
نسیما سوی او کن رو پیر ہمراہ جانم را	کہ جان آنچار سدباری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی ہجر نادیدہ	چہ داند تلخی عیشی کہ دارد کوہکن بی او
زہر گل میخلد خاری بسینہ بی رخ خویش	چہ میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
ہمہ آفاق را دایم کہ سوژمن شود روشن	ڈبس چون شمع گریم زارد در ہر انجمن بی او
مپرسای ہمنشین مہربان شرح غم ہجران	ڈبان من زکار افتاد اتوانم سخن بی او

از آن مہ ماند جامی ای اجل تاواج جانش کن

کہ آن مسکین بیجانست از حیات خویشتن بی او

با این جمال ہمدم مستان عشق شو	یکرہ الست گوی و ہزاران بلی شنو
در جام می زلزل تو یکتہ شہ یافتیم	اسباب علم و فضل بیخانہ شد گرو
جز تخم آرزوی تودر دل نکشتہ ایم	فرخنہ ساعتی کہ رسد کشت رادرو

گفتم تمام خرم زهدم پیاد شد  
لعلت بخنده گفت کمه بر ما به نیم جو  
با این فسر دگی توان راه عشق رفت  
دستی بزین بدامن مردان گرم جو  
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق  
این نکته می شنو ز حریفان و میگرو

جامی فسانهای کهن ذوقده نماند

اسرا و عشق تازه کن از گفتهای نو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو  
مرهم سینه چون توئی مردم دیده هم توشو  
خرمن صبر شد پیاد از غم عمر کاه تو  
لیک بود هزارا زین بر چو توئی به نیم جو  
غاشیه تو چون کشم چشم پراشک کرده باز  
پای من آبله همه بارگئی تو تیزرو  
تغم شکیب کشته ام و که خیال ابروت  
سبز نگشت کشت من داس کشد پی درو  
من که و فکر عافیت خاصه ز عشق چون توئی  
دل بکمند غم زبون جان بکف بلاگرو  
چند بهره صوفیا گوش بیانگ نی نبی  
حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزهات

لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو  
دام دلها گشته نام زلف تو  
بنده شد در دام تو دلها تمام  
دام و بند آمد تمام زلف تو  
داد تشریف غلامی بنده را  
زلف تو ای من غلام زلف تو  
رم کنند از دام مرغان وین عجب  
جان بی آرام رام زلف تو  
زلف تو بالای مه دارد مقام  
بس بلند آمد مقام زلف تو  
لائق رخسار گلرنگ تو نیست  
جز نقاب مشک خام زلف تو

صبح اقبالست طالع همچین

بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزهات کز سمی چشمست این همه بیداد او  
درفن عاشق کشی شاگرد تست استاد او  
طره شیرنگ تو لیلی و دل مجنون آن  
لعل شکر بار تو شیرین و جان فرهاد او  
عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه  
اول از سنگ ملامت افکنند بنیاد او  
بندگی نوشد دل را از خط و زهر طرف  
فتنه دیگر رسد بهر مبارک باد او  
بار قیاب سنگدل زخم زبان کردن چه سود  
چون ازین سوهان نیفتد رخنه بر بولاد او  
رهبر کوی مغان شد پیر ما ممدود باد  
بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بسکه شبها جامی از سرو قدت نالد بلند

میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده هردو خانه تو سر من خاک آستانه تو  
 کاش بر من فتنه نه بر تو من دم بدم زخم تازیانه تو  
 همه تن گوش میشوم از شوق هر کجا میرود فسانه تو  
 هر کسی خوش بگوشه طریبی من و غمهای بی کرانه تو  
 هر طرف ناوک از چه می فکنی دل ما بس بود نشانه تو

جامیا بوی دود می آید

از غزلهای عاشقانه تو

میرود عمر گرنامه و ما غافل ازو وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو  
 دلخوشی چنده که ما همسران ماهیم چون شود دوری ما بیش بهر منزل ازو  
 ساخت بی طلعت خود روز و شب ماماهی آنکه چرخ مه و خورشید بود محفل ازو  
 قامتش طویی و لب کوثر و رخ طلعت حور که بود روضه فردوس شده محفل ازو  
 خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو  
 شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از دهد و ورع مشکل عشقت نکشود

جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

تا شخم چرخ کهن باشد و کاس مه نو بهر جامی بوم خرقه بهیخانه کرو  
 صرصر قهر ازل گو نشان مشعل مهر بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو  
 هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو  
 زدمه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش گو بداس مه نو خوشه پروین بدرو  
 ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند در کشم تاج کیسانی ز سر کیخسرو  
 دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید چند روزی توهم ای اشک بدان کوی بدو

جامی این مأمن اقبال نه جای من و تست

ختم شد روضه اخلاص زمین بوس و برو

چرخ اخضر کز دو چشم خاست موج خون درو شیشه سبزست و اشکم ناده کلکون درو  
 شد جهان از اشک من دریا و میترسم شود غرقه از بار دل من زورق کردون درو  
 جادرون دل گرفتگی چاکش از پیکان بدوز تا نیابد ره خیال غیر از بیرون درو  
 وشته جان گر زلفت نکسلد چندین میبچ جان من گواش یکناری دگر افزون درو  
 عشق تو هوشم زدل بر بود ترک عشوه ده نادمست افتاد و مردافکن مکن افیون درو  
 روی میجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق عاقبت موجی که کم شد لیلی و میجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست

جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو باد جاننا سادات سر تو

بست شد همچو سایه سرو بلند پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چون موی من بود جاننا یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت به شپیر طاوس میپراند مگس ز شکر تو

سادگی بین که آینه خود را دارد اندر صفا برابر تو

ای بساشب که خامه برد بروز با خیال خط معنبر تو

جامی از جام چم نیارد یاد

گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه یکدم شوم همراه تو باد یکران میگویند تابش نوم آواز تو

چشم تو چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود تاترک جان آسان شود بر عاشق جان باز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی کو بخت مقبل تادمی سازد مرا همراه تو

نازی یکن ای غمزه زن گرچه رود جانم زن جان من و صد همچو من یاد افدای ناز تو

تو طائر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس گسترده ام دام هوس کاینسو فتد پرواز تو

صد دل شکار خود کند صدر خنجران افکند از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفتگو

تو گلشن حسنی و او مرغ بلند پرواز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

چنان دو دیده غیورند بر رخ که کنند نظر بروی تو از یک دگر نهان هر دو

قران قوس قزح با هلال بس عجیبست خدایرا بنما طاق ابروان هر دو

شکار پیشه دو ترکند خفته چشمان نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

از آن میان و دهان قاصرند فهم و خرد اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دینی و عقبی میرس جامی را

که کرد در سرو کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی بغم او هر سو که خرامد سر ما و دلم او

باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد آنکس که روا نیست خطا بر دلم او

آه ارنكشم سوز درون هست كه آتش آخر نشود گرچه نشنيد علم او  
 هر دم رسد زخمی از آن غمزه بی رحم شرمنده ام از مرحمت دم بدم او  
 بيت الحرم ماست درش چند نشينم محروم ز احرام حريم حرم او  
 جامی ز غم عشق تو كرم مرد عجب نيست

پيدا است چه خيزد ز وجود و عدم او

ز هر سو بدانند رويت نكو حاك الله ای دوست من كل سو  
 بخون جگر ميكنم چهره تر هيمنت پيش توام آبرو  
 رسان تيز تر آبی از تيغ خويش كه شد خشم از آتش دل گلو  
 مگو عاشقم بر فلان گفته زمن خود چه لایق بود اين بگو  
 منم آن گدا بر در ميكنده كه سازم پراز شئی لله كدو  
 اگر كوزه می شكستم چه شد بجرمانه كيرم بگردن سبو

بهر جامی چون تو منزل نساخت

دل جامی آنجا نيابد فرو

ای اشك سرخ دم بدم از چشم ترمرو همرنگ لعل يار منی از نظر مرو  
 نزديك مردم ز تو دور از خدا برس نزديك اگر نيای ازین دور تر مرو  
 آن عشوه جوی فتنه بازار و كوی شد ای پارسا ز كنج سلامت بدر مرو  
 تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا بهر خدا كه برسغن او دگر مرو  
 خساك رهش ز خون دل من مباد كل ای اشك خون گرفته درین رهگذر مرو  
 گرداری از خدا خبرای شیخ بوالهوس در راه عشق سوی بتان بی خبر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود

آنجا چواشك غرقه به خون جگر مرو

شبى چون مه نمودی روی نيكو برآمد نمره از انجم كه ماهو  
 و مد آهو ز مردم با نك تيز درین شیوه تو بگذشتی ز آهو  
 برت هست آيتی از زلف و رخ تيز كه از مو خوانم اين آيت كه از رو  
 سرشكم خواهد از زانو گذشتن ز شوقت چند گريم سر بزانو  
 دو چشم تو عجائب جادوانند ندیدم همچو آن دو هيچ جادو  
 همه صاحب دلان را ذوق كعبه من بی دین و دل را ذوق آن كو

تنت در خرقة كرم گشت جامی

چه شد كم گیر ازین پشمينه يك مو

خیوی که تر ز ناب می ریخته از جبین فرو	سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا	قطره شبنم آمده بر رخ یاسین فرو
سبزه خط عنبرین گرد لبث بر آمده	یاصف مور را شده پای دوانگبین فرو
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین	دست فشان که ریزد تشك ز آستین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده سازاگر	در دل تنگ نایدت خاطر ناژنین فرو
داشت در آن چه ذقن دل ز جهان فراغتی	کاش نیگذاشتی کیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل زغم خاک چسان کند بسر

کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو	سرکشان راطوق کردن حلقه کیسوی تو
تا تورفتی آفتاب از زر همی تا بد طناب	تا زندان خیمه فیروژه در اردوی تو
مدعی گیرم که چون آینه روئین تن شود	کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو
مه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه	میل آن دارد که خود را جاکند پهلوی تو
پرد عا دارم ولی تمویذ و آرد دست کو	کز رگه جان بندم این تمویذ بر بازوی تو
قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رنج کمان	یک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو

بنده جامی بای تا سر شوق شد با داقبول

نامه شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

گر بنخطا کنم نگه یکسر مو بروی تو	باد مرا بدین گنه روی سیه چوموی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از وسکون	همدم اشک لاله کون روی نهاده سوی تو
که بمن گدا خوشی که زمن جدا خوشی	من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
رشک برد روان من پرتن ناتوان من	گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شعب چود و آید ای صنم کشته شوم به تیغ غم	باز نسیم صبحدم جان دهم بیوی تو
باده کسار و غمزه فن راه به محتسب فکن	تا کشد آن سبوشکن بر سر خود صبوی تو

تا زده خط تو بر عمر زهر قبی زمشک تر

جامی از آن نهاده سر بر خط آردوی تو

یارب از جانم بیر مهر مه رخسار او	یا بهر یک چند روزی کن مرادید او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم	تا یاسایم دمی در سایه دیوار او
ره چه پیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن	بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او
شد سرم در ره شکاف از زخم نعل تو سنش	مرهم آن چیست سم مرکب و هوار او



عاشق مهجور و بر رخ روان آن اشك نیست      میرود خـونابه از سینه افكار او  
كوهن را صوت جان افزای مطرب گو مباش      كار غنـون سازست كوه از ناالهای زار او  
كار جامی درهم از انكار اهل درد شد

ناصری بر خویش رومی كن مكن انكار او

دلاكم از لبش با چشم تر جو	و الالم تجد ما كنت ترجو
پرست این چشم ترزان عارض و لب	كسی كم دیده زین بر آب ترجو
كشد يكبار کی سوی توام دل	اگر بنمایم يكبار کیسو
ترا موی از دوازی تـامیانست	خدارا این میان تست یا مو
ترا پس نیست در زلف آن ۹۰ چین	كه چین دیگر افكندی برابر و
خطست آن یافشاندی جمده مشكین	نشست از مشك گردی گرد آن رو

مكو جامی برو مهر بتان ورز

من این دانم مرا چیزی دگر كو

مرغ جان کردی هوای دانهای خال او	گر نبستی رشته لاغر تن من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل	دل کند فرسنگها جان بر كف استقبال او
بسكه دل برخامه بار غم نهاد از شرح هجر	شد خمیده همچونون در نامه لام و دال او
خون كنم دل را و مالم بر ركاب او ز چشم	تا چو پا اندر ركاب آرد شود پامال او
رویش از بیند فرشته كر كشد صد بیگناه	يك كنه ننویسد اندر نامه اعمال او
صوفی دل حالها كرد دست دوش اذ كرد دست	سینه ام چون خرقة چاك اينك گواه حال او

وصل جویان جامی وطن رقیبان از فقا

در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

هـ

همچو شمعم بزبان شعله زند آتش آه	گر نه بگشایم از سینه برو تیغ توراه
لب لعل كه زد از خط بدلم مهر وفا	چون نكینی است بی مهر زدن كرده سیاه
بیدلان را به گناهی چونكه داری دل	از دوشم تو تمام است مرا نیم گناه
خال مشكین كه بر آن چاه ز نـخـدان بینی	حبشی بچه افتاده ز شوخیست بچاه
شوق قد تو بطوبی نشیند فردا	نشكند آرزوی سرو روان شاخ گیاه
دل دونیمه شده از تیغ تو چون نام خودت	هر دو را پشت ز بار غم تو كست دوتاه

عذر خواهی مكن از جامی اگر شد سگك تو

این كرم كن كه ازین خاك درش عذر مغواه

ای گشته دلم هزار باره	ای تیغ غمت هزار باره
من غرقه میان خون زگریه	خوش خنده زنان تو از کناره
نزدیک بمردم ز شوق	بگذار ز دور بسک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما	باز آ که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی به کار است	ما هیچ کسیم و هیچ کاره
پیش سم اسب تست هم سر	هر جا بسم رسی سواره
گریان بگذشتم از دبارت	شد منزل ماه بر ستاره
از بهر جفا کشیدن تو	خواهم چو دولت تنی زخاره

کرد از در نظم خویش جامی

در کوش زمانه کوشواره

کمی بوسم بمستی بای خم که دست پیمانه	کنم در پیوزۀ فیض از بزرگ و خرد میخانه
بکوی زهدم ای ناصح مخوان از مجلس مستان	بکف بیکدانه قلم بهتر از تسبیح صددانه
ز گفت و گوی عشق ما برفت از یاد دورا نرا	مقالات کل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه سازم با تو تازه آشنایی های دیرین را	چو دارد قدر بیش از آشنایش تو بیگانه
چو تو سنگم زنی من ناسزا گویم در قیابان را	نجوید جزیی دشنام طفل آزار دیوانه
چو آراید ترا مشاطه در هر حلقه زلفت	هزاران رشته جان بگسلد ز آمد شدشانه

چه باشد کار مردان عشق و پس مردانه جان دادن

گرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه

ای سر زلف تو گره بر گره	در دل اصد گره از هر گره
کار فرو بسته ما را بود	با سر زلف تو برابر گره
قد من ورشته جان از غمت	هست یکی حلقه و دیگر گره
مینهد از عارض و زلفت صبا	بر سمن از غالیۀ تر گره
طره شمشاد بود کاکلت	بسته بیالای صنوبر گره
آینه حباب است که بی لعل تو	باده شود در دل ساغر گره

لفته جامی ز سر زلف تو

ورشته سحرست سراسر گره

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده	گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکبست لبک	در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورت تست عشق ولی عشق صورتش	قالب شده بکسوت صورت بر آمده

معروف عارفانست بهر صورتی که هست  
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او  
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان  
گاهش گرفته جلوه معشوق آستین  
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه  
یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش  
هر جا پی نظاره ستادست منتظر  
بنوده روی بهر تماشای عاشقان  
همراه وحی گشته و روح القدس شده  
بحریت متفق که ز اوصاف مختلف  
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست  
مشتق چونیک در نگری عین مصدرست  
نشکفته است جز گل وحدت بیاغ عشق

در چشم منکران چه غم از منکر آمده  
هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده  
با داغ عاشقان بلا پرور آمده  
بر شکل دلبران پری پیکر آمده  
وز جمله سروران جهان بر سر آمده  
محتاج وار حلقه زنان بر در آمده  
منظور هم خودست که بر منظر آمده  
وانگه گشاده چشم و تماشا گر آمده  
پیغام خود رسانده و پیشبر آمده  
باران و قطره و صدف و گوهر آمده  
این هردو اسم مشتق از آن مصدر آمده  
کاندل صفات ظاهر خود مضمیر آمده  
هر چند گاه اصغر و گاه اِحمر آمده

جامی ندید رنگی از آن کل عجب مدار

کز قم کبود خرقه چونیلوفر آمده

منع سماع و نغمه نی میکند فقیه  
می ده بیانگنی که ندارم بفرو عشق  
واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد  
ما میم و تیه عشق توای چشمه حیات  
تشبیه میکنند رخت را به ولی  
گفتی تو! برشته جان آتش افکنم

بیچاره پی نبرد بسر بغخت فیه  
پروای ریش محتسب و سبیل فقیه  
یارب تومی پناه من از شر آن سقیه  
یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه  
با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه  
چون شمع میکند دل من زین نشاط بیه

جامی حریم کوی مغان کعبه صفاست

طوبی لسا کنیه و بشری لرائر بیه

چشم نگشائی ز ناز آخر چه ناز است اینهمه  
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام  
خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب  
بیش ساغر در سجود آید صراحی گوش کن  
حقه در گشته چشم چون زلمت بسته شد  
کرده ام باهر سرموی تو پیوندی جدا

بروخ از ناز تو ام اشک نیازست اینهمه  
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست اینهمه  
بیدلان را بایه سوز و گدازست اینهمه  
بانگ چنگ و نی که ورد آن نازست اینهمه  
چشم بندیهای چرخ حقه بازست اینهمه  
در کفم سر رشته عبر درازست اینهمه

گفته رنگین جامی بین و داغ دل درو  
لالهای چیده از صحرای رازست اینهمه

حدیث خم و جام لاغست و لابه	خوس آنسر که با جام گوید قرابه
بآب می آباد کن کاخ عیشم	که رودر خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز درد قدح دست شستن	اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی	که حرف بقا داشتی بر کتابه
بی سر معرفان فتن تار فکرت	خریدار یوسف مشو زین کلابه
بکش ز اطللس چرخ پای ارادت	که حیضت این پا بدان پایتابه

کف جامی از جام خالی مبادا  
اُجَب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه	ذهی حسن و جمال جاودانه
درین بیتخانه هر نقشی که بینم	تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال	نجویدمرغ قدسی آب ودانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی	نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجاوسرا عشق از شیخ خلوت	چه دانند نطق طوطی مرغ خانه
میان ترا چنان خواهم در آغوش	که مویی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد  
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با آواز چنگ و چغانه	چه خوش گفت وقت صبح این ترانه
که ای خواجه برخیز کاغذ اسمرت	بود مایه دولت جاودانه
درین بزمکه چند غافل نشینی	ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی	که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند	که روز دگر زنده باشیم یانه
بهر خانه کز دوست یابم نشانی	تا بم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانه خود  
که خالی نباشد ازو هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه	بزدق و حیلہ کشی باز طیلسان و عامه
بنوش جام مروق بیوز جامه اروق	که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه
همای طائر قدسی ز همت تو نشاید	که میل افسر دهد کنی و طوق حمانه

بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی      نظر بگردش پر کلداد و جنبش خامه  
 ز عرض قصه ما طول یافت نامه قاصد      خوش آنکه طی شود این طول و عرض و قاصد نامه  
 فروغ روی تو تابان بود زجعد مسلسل      کضوه لامع برق یلوح خلف غما  
 ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی

لقد نصبت لسرائهوى عليه علامه

کشاد گنج جواهر بیستان زاله      بفرق سرو و سمن شد گهر فشان زاله  
 گسست سبزه روحانیان که سوی زمین      فد جو مهره تسبیح از آسمان زاله  
 میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود      که سنگ تفرقه انداخت در میان زاله  
 گرفت بچه طوطی همه بساط چمن      چو طوطی فلک انداخت بیضه سان زاله  
 دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن      ز غیرتش کره افکند بر زبان زاله  
 کهر ز بحر شود زاده عکس آن بنکر      چو سیلها کند اژهر طرف روان زاله  
 چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق      بیاغ شاهد گلرا کند نشان زاله  
 دکان شیشه گراست از حباب آب شمر      که سنگ میفکند سوی آن دکان زاله  
 چو بوته ایست شده سرخ لاله کش هر دم      پی گذاز نهد سیم در دهان زاله  
 کلاه مدعی و جامی آزمان که شود      دو امتحان کهر رشته بیان زاله  
 بود دو قطره نازل شده فیض سحاب

که گردد این بثل در ناب و آن زاله

گوید نگار من چو ز هجران کنم کله      ان تات ماشیا انا آیتک هر دله  
 و آن دم که رونهم بره جست و جوی او      بر پای سمی می نهد از زلف سلسله  
 و در سر بجیب صبر کشم گویدم بناز      چون میدهد دلت که مرا میکنی بده  
 یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز      با بیهلی چو من کند اینسان معامله  
 طی کن بساط کون که آن کعبه مراد      باشد و رای کون و مکان چند مرحله  
 حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس      غور شید را چه حاجت شمعست و مشعله

فیضی که جامی از دوسه پیمانه در دیافت

مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشک دانه دانه      که رفت از چشم آن در بیکانه  
 نجوید دل بجز آن عارض و خال      ندارد چاره مرغ از آب ودانه  
 زبس کافسانه عشق تو خواندم      میان عاشقان گشتم فسانه  
 سرود عشق و هم با عاشقان گوی      چه داند زاهد خشک این ترانه

اگر چه سرو را بالا بلندست      نباید پیش قد او میانه  
مگو آن طفل را شوخست و نادان      که داند بهر بوسه صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس

کسه میبوسی بخدمت آستانه

ای بر سر بر حسن جم آئین و کی شکوه      از سنگت جور و بار غمت پشت ماچو کو  
پیش درت بخاک مذلت افتاده است      کرتاج دولتست و گر افسر شکوه  
سری که نا نوشته همی خواندم از رخت      خط تو شرح داد علی احسن الوجوه  
ای جسته حل مشکل ما ز اهل صومعه      باز آ که این کره نگشاید از آن گروه

جامی بسی خویش ز جانان خبر نیافت

یا معشر الاجنة      یا الله خبروه

حلقه زلفش کشاده باد سحر گاه      اشرق شمس الضحی بنور مجیاه  
وصف سهی سرو ما بلند مقامیست      کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه  
چند گریبان درم ز شوق جمالش      بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه  
راژ دلم خم به پیش جام دهن باز      گفت صراحی ازان فتاد در افواه  
در دل تنگم نشین اگر چه ندارد      کلبه درویش تاب کو کبه شاه  
آه دلم بی تو هست شعله جانسوز      آه که صد بار بسوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را

همدم دیرینه است و یار هوا خواه

رمید آن آهوی مشکین زمن آه      نای غنی غزال کنت اهواه  
خدا را ای صبا آگاهیم ده      که آن آهو کجا دارد چراگاه  
زما بگریخت چون مشکین غزالی      الا بالیت شعری این مرعاه  
نیام شرح کردن آنچه دیدم      من اژنا دیدن آن نازین ماه  
ز خونین اشک من دانند مردم      وان لم اشک ما کنت الفاه  
منم در انتظار اوشب و روز      نشسته گوش بردر چشم بر راه

زطیب زلف او عطر کفن برد

چو شد با خاک جامی طاب منواه

بازم طفیل خیل سگان نام برده      ای من سگ تو گرچه بنا کام برده  
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز      بی موجبی چه دست بدشنام برده  
میران سمند ناز که در سر کشی گرو      از خنک چرخ و توسن ایام برده

خود ساز پست قدر و قبیان که نیست کس      کارد خری فرو گه تو بر بام برده  
در لطف تن که هست دوساعد بر آن گواه      دست از سمنبران      کلندام برده  
ره داده بیساف جمالت نسیم را      از جعد خویش و جان من آرام برده  
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها  
فیض کرم زوشحه آن جام برده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده      با خویشتن آمیخته و ز خلق بریده  
هر تار تعلق که ز اغیار بریدست      چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده  
خود خلق و تمنا کند از خلق رهائی      از خلق کسی چون رهد از خود نرهمیده  
یکبار بگردی نرسید از ره مردی      ز نهار گمانش ببری مرد رسیده  
از کعبه و از قبله روان دم زند اما      زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده  
از کسب معارف شده مشغوف زخارف      درهای زمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپریش

کان جام ندیدست و از آن می نچشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده      پس بجشم عاشقان آنرا تماشا کرده  
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده      شمع گلرخسار و ماه سرو بالا کرده  
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده      ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده  
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده      آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده  
بر رخ از ذلف سیه مشکین سلاسل بسته      عالمی را بسته زنجیر سودا کرده  
موکب حسنت ننگبند در زمین و آسمان      در حریم سینه حیرانم که چون چاکرده

میکنی جامی گم اندر عشق اسم و رسم خویش

آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرش کرده      شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده  
صفای سینه اش از جاک پیرهن چون صبح      هزار دل شده را اشک چون شفق کرده  
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین      بهر کجا گذری کیف ما اتفاق کرده  
برای باده و نقل صبا بصحن چمن      ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده  
نثار او همه جانها کمست و او ز کرم      قناعت از من بیدل بیک و مق کرده  
ز شرح دل ورقی بیش نیست چیره زرد      که خامه مژه تحریر آن ورق کرده

اگر چه منکر می بود سابقاً جامی

کنون تلافی انکار ماسبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده زلف خویش بهر جا کشاده گل ورقی  
 ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده بخت سبز رخت نسخ آن ورق کرده  
 به صحن باغ گذر کانه داشت غنچه کره گل از برای نثار تو بر طبق کرده  
 نشسته بروخ گل شبنمست یا ز نسیم شبنمه نکبت تو در حیا عرق کرده  
 گل ارچه خامت خوبی بتازگی پوشید بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده  
 ز هستیم رمقی مانده است کی باشد هجوم عشق تو تاراج این رمق کرده  
 حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر

بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از جام می عرق کرده هزار جامه جانرا ز غنچه شن کرده  
 ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بیاغ نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده  
 حقست بر تو مرا بوسه بود هرگز که بینم ز لب خود ادای حق کرده  
 بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق که عمر در سر تکرار این سبق کرده  
 ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده  
 ز عکس مهر رخت سرخرویم این بس که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل خامه جامی که کاغذش طبقست

دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده

آینه باش و عکس رخس بین در آینه مشو خبر که نیست خبر چون معاینه  
 گفتم توان جمال تو دیدن بمشوه گفت کر صاف دل چو آینه باشی هر آینه  
 ذرات کون آینه های جمال نست نقشی دگر نمود رخت در هر آینه  
 صوفی تو خرقه پوشی و مارند جره نوش ما بینا و بینک الا مایه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد

فارغ شد از توج احداث کانه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف بیا بهر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله  
 از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب یاخود بزخم دندان در خون گرفت زاله  
 هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل حرفی که شرح دادن بتوان بصدر ساله  
 بادختر رز از سر بستیم تازه عقدی محصول عقل و دانش کردیم دو قبالة  
 نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی از قسمت ازل شد این دولتم حواله  
 مه میکنند تنزل بعد از چهارده لیک هر لحظه دو ترقیت آن ماه هژده ساله



عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را

جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دل من شبها کشد زان دام زلف آه      بهدائال زلفی دام زلفاه  
بفکر زلف تو عمرم سر آمد      زهی فکر دراز و عمر کوتاه  
تویی دلخواه من تارخ نهودی      روا شد کام من پروژه دلخواه  
کله کچ نه که ترکی چونتور عنا      نمی بینم درین فیروزه خرگاه  
سمند ناز جولان ده که امروز      سپاه خوب رویان را تویی شاه  
بفرما رحمتی بر دردمندان      ز حال اهل دل چون هستی آگاه  
سر جامی و خاک رهگذارت

چه خواهد خاک شد باری درین راه

میفکن بروز دگر قتل بنده      که رو زد گمرا که مرده که زنده  
بود حق بنده ز تیغ تو زخمی      خدا را میکن ظلم دوحق بنده  
نبودم پسندیده صحبت تو      بدبداری از دور کردی پسندیده  
ز چاک گریبان تن نازک تو      مرا چاک در دامن جان فکنده  
دل سفت چون سنک شیرین چه آگه      ز جانی که فرهاد در کوه کنده  
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان      مرا کارگریه را خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی

نیایی دل زنده از دلق و زنده

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته      دیده از دیدار جانان روشنائی یافته  
کی بود جان فکار و سینه مجروح من      مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته  
کی بود زان لعل جان افزای و لعل دلگشای      بخت من فیروزی و کامم روایی یافته  
کی بود دست من و آن طره خبر نشان      کز نسیمش جمع سنبل مشکسای یافته  
رفت ازین بستان نوای عیش و برک خرمی      خرم آن مرغی که برک ازینوائی یافته  
بلبل بی صبر و دل باخار از آن در ساختست      کز گل این باغ بوی بی وفائی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت

جامی آن گنجی که در کج گدائی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته      برق عشقت خانه بی خامانی سوخته  
اینچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد      عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته  
تربت ما را علم هم ز آتش دل به چوما      با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس      شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته  
چون بقتل من کشیده شعله تیغ علم      و آتش غیرت جهانی هر زمانی سوخته  
برق تیغ تیز آتش ریز او ظاهر شده      جان صد عالم بهر آتش فشانی سوخته  
سوخت جامی و آتش عشق آنچنان کزوی نماند

جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته      بهر جهان من به لای ساخته  
سیل جانها می رود در کوی تو      بسکه جان عاشقان بسگداخته  
دست قدرت جمله اسباب کمال      جمع کرده شکل تو پرداخته  
هر که دیده لطف چو گان بازیت      جای کوی آنجا سر خود باخته  
میگریزم من دو اسبه در عقب      میرسد خیل خیالت تاخته  
کوهر دریای راز است اشک من      موج عشقش بر کنار انداخته  
کم شناسی قدر جامی را زهیچ

کس به از تو قدر او نشناخته

ای ز همه صورت خوب توبه      صورتك الله علی صورته  
روی تو آئینه حق بینی است      در نظر مردم خود بین منه  
بلکه می و تو صورتی      وهم دوئی را به میان رهمده  
صورت از آئینه نباشد جدا      انت به متحد فانتبه  
رشته یکی دان و گره صدهزار      کیست کزین رشته کشاید گره  
هر که سر رشته وحدت نیافت      پیش وی این نکته بود مشته

هر که چو جامی بگره بند شد

گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دو بار که دل کرده صاف چون شیشه      بهم خوردند می لعل از آبگون شیشه  
ز رشك لعل تو هر خون که خورده بود اکنون      بهمدمی قدح میدهد برون شیشه  
بسجده درت از دیده ریخت خون دلم      بلی شراب بریزد چو شدنگون شیشه  
دلم خیال ترا جای شد و عشوه عشق      چنانکه جای بری گردد از فسون شیشه  
دل مرا بلامت میازما که کسی      بسبک خار و نکر دست آزمون شیشه  
بجای باده بر آب حیات شد هر که      خیال لعل تو آورد دو درون شیشه

تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی

که موج دیده ما بر کند و خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده      باران بهارست که بر لاله چکیده  
اشکی که رسیدست بروی تو چگویم      کز اشک بروی من مسکین چه رسیده  
اشکست بروی تونه عکسیت ز اشکم      کش دیده در آئینه رخسار تو دیده  
از چشم ورخت اشک بهر جا که فتاده      کلبرک تر و لاله سیراب دمیده  
اشک تو میان مژه درهاست که مردم      از بهر بنا گوش تودر رشته کشیده

مردو سفت بوصف کهر اشک توجامی

زینسان سخن پاک و روان کس نشنیده

تا بسته بطرۀ عنبر فشان کره      عشاق را فتاده بر کهای جان کره  
میکرد شانه شرح جبال تو مو بو      ناگه فکند زلف تواس بر زبان کره  
ساقی ز جام لعل توبک نکتۀ گفت دوش      در حلق شیشه شدمی چون ادغوان کره  
خواهد قریب مرغ چمن باغبان که زد      جعد بنقشه بر طرف بوستان کره  
ماخون گشاده بهر شکر خنده اش ز چشم      او خوش برغم مازده بر ایروان کره  
تاب کره نیاورد از لطف آن میان      مفکن خدا یرا ز کمر بر میان کره

تادیده جامی آن کره زلف بر عذار

صد آرزوست بر دل مسکین از آن کره

ای طرۀ توخم خم و کیسو کره کره      وز جعد پیچ پیچ توهرمو کره کره  
خواهی ز بهلوی تو گشاید کره ز بند      بند قبا کشای پهل و کره کره  
آن زلف را بهشک چه نسبت کزین متاع      در چین بباد میدهد آهو کره کره  
شدمر ها که همچو صنوبر بود مرا      در دل زشوق آن قد دلجو کره کره  
چشمت بهشوه زد بر گجان کره بلی      بنند برشته مردم جسادو کره کره  
زلف تو بر عذار تو کوئی فتاده است      جعد بنقشه بر گل خود رو کره کره

از کربۀ شبانۀ جامی نشانه ایست

خونها که بسته بر مژه او کره کره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده      هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده  
مرهم ریش کسانی واژین دود مرا      سینه میجروح و دل افکار و جگر چاک شده  
تند مغرام و ببین هر طسرفی شیفته      فتنه بر شیوۀ آن قامت چالاک شده  
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق      همه ذبن هرزه دوی چنده و سناک شده  
شعله در خوشۀ پروین زده و خرمن ماه      شروی کزدل گرمم سوی افلاک شده  
چشم مست تو که میداشت بر مردم نظری      دور ما آمده خونخواره و بیباک شده

هم عنان بادگرانی تو و مسکین جامی

مانده از دور دلی بسته فتراک شده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده	نشسته اشك فشان چشم بر ستاره نهاده
ز هر چه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته	بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سگ توام یکمند جفا نوازش من کن	که نیست بخت که سازی مشرفم به لاده
دلا میند برهم شکافهای خدنگش	که بر تو آن همه درهای رحمتست گشاده
تو خواه رسم جفاگیر و خواه راه وفارو	منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تورانی عنان فکنده و جامی

بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده	هوش و خرد بتازگی از ما ربوده
خضرست آن نه خط که ز لعل حیات بغش	دیگر بسآب زندگیش ره نموده
گفتند ناسزای تو میگفت دی بتی	امروز خوشدلم بگمان کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر	بر روی ما دریچه رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت پیغوابی منت	و پسان که خوش بمسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصه جامی چه حاجتست

روزی اگر فسانه معنون شنوده

رسیده از ره آن شاه خوبان پیاده	قباحت کرده کله کج نهاده
بی قتل عشاق ز ابرو و غمزه	کمائی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته	جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نداند	چو با خاک پایش رسیده ستاده
بری و آدمی قاصرند از جمالش	همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم	بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش

که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش بالعل جانبخش از مسیحا کم نه	گفت دم درکش که تو شایسته این دم نه
گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل	گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چونی	گفت رو می نال پندارم که در عالم نه
گفتمش میبارد از ابر غمت باران شوق	گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه
گفتمش دل چاک شد بیکان مدار از وی دریغ	گفت باو خم چنان در خورد این مرهم نه

گفتم ارشادم تساوی باری از غم کم مکن گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه

گفتم آن را ز نهان بامحرمان نه در میان

گفت رو جامی که تو این را زرامحرم نه

ای سرو راستین که کله کج نهاده وی تازه گل که پرده و عارض گشاده

از جنس آب و خاک نه از چه گوهری و ز نوع جن و انس نه از که زاده

ناز کنری ز بر که سن و رنه گفتی بر شکل سرو و یخته از سیم ساده

وصف ترا چنان که توئی چون کنم خیال کزهر چه در خیال من آید زیاده

رفت آن سواد و صبر و خرد در رکاب او ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده

خود را میان راه فکندم به خشم گفت یکسو نشین چه در ره مردم فتناده

بر خاستم که دست زدم در عنان گفت زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت

جامی برو چه در بی من سر نهاده

ای کزان آوا م جانها مانده تنها زنده زندگی باشد و بال جان تو تا زنده

یار قتل عاشقان ز امروز با فردا فکند شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده

گر نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل در حقیقت مرده گر آشکارا زنده

ما تن خاکی تو روح پاک ای جان جهان گر چه ما مریم دور از تو تویی ما زنده

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ایدل شکر کن گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت غم مخور ای دل تو خود هم بهر اینها زنده

نیم مرده بردت عریست در جان کندم

کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

مرا دل بست بصد گونه درد پرورده که رفت جان و جهانم وداع ناکرده

زمن گذشت تغافل کنان نمیدانم که طبع نازکش از من چراست آ زورده

ز پافتند مرا هجر او مباد آنروز که رو ببرد کند این بلای صد مرده

بود بدیده مردم چو مردم دیده چه عیب از آنکه شد از تاب خود سیاه چرده

برون فتنه دل از پرده شکیب و هنوز زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

مقلدان چه شناسند داغ هجران را خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

در یغ و درد که جامی به خشکسال فراق

ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخوورده

نشايد اى مه خورشيد رخ ترا روزه  
تن تو كاهد و جان هزار سوخته دل  
بسى نماند كه سازد چوماه نو باريك  
مرا فراق جمال تو و ترا روزه  
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو  
كجا تو كافر خونخواوه و كجا روزه  
ز روزه خوردن ماهى مداريم گناه  
كه ما بعدر تو داريم سالها روزه  
ز هر چه غير تو بستيم راه ديده و دل  
كه نيست بهتر از اين در طريق ما روزه  
كه نيست برمه و خورشيد هيچ چار و زه

چون نيست بر شكرش دسترس ترا جامى

بآب ديده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف كه درآمد گشاده رخ آن ماه  
مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله  
كمال حسن ازل در جمال او ديدم  
چوبست بند قبا و شكست طرف كلاه  
غلام لطف خرام و يم كه سالك را  
كهى برد بسر راه و كه برد از راه  
سر نياز براهش چسود چون نكند  
ز ناز و حشمت و خوبى بزيرباى نگاه  
مكن بعشق بتان عيب اهل دل اى شيخ  
ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه  
حديث عشق كه منشور دولت ابدست  
بگفت و كوى مقلد كجا شود کوتاه

شهود يار در اغيار مشرب جاميست

كدام غير كه لاشى فى الوجود سواه

اى ترا چون من بهر ويرانه ديوانه  
پيش ماه عارضت شمع فلك پروانه  
محنت يعقوب از درد دل من شمه  
قصه يوسف بدور خويت افسانه  
نقد جان و دل ز بهر خويش ميخواهيم ما  
صرف راه تست اگر داريم درويشانه  
گر بخالت دست بردم بيش با مالم مكن  
مور مسكين را نشايد كشت بهر دانه  
خانمان گر كشت ويران شكر كز اقبال عشق  
بر سر كوى بلا داريم محنتخانه  
يدلانرا نيست ره در عشرت آباد وصال  
بعد از اين ما و فراق و كوشه ويرانه

جامى از يك جرمة جام غمت بيخود فتاد

واى اگر ساقى هجران پر دهد پيمانه

خوشامى از كف آن ماه چارده ساله  
كه بهر نقل دهد بوسه بدن پاله  
وسيله شوال و ماه روزه گذشت  
بياو مى كه همين بود توبه را حاله  
پياله كير و ز آلايش گناه مترس  
كه برد طاعت يك ماه جرم يكساله  
مراست آتش تب در جگر نميدانم  
ترا بگرد لب از بهر چيست تبخاله  
بهوش باش كه راه بسى مجرد زد  
عروس دهر كه مكاره ايست محتاله

بلاف ناخلفان زمانه غره مباش مرو چو سامری اژره بیا ننگه کوه ساله

چودل بجلوه شاهد کشد ترا جامی

مکش ملال ز غنج و دلال دلاله

او میرسد و خلق زهر سوبه نظاره چون نیست مرا طاقث نظاره چه چاره  
هر کس پسر راه رود بهر تماشا مسکین من حیران کنم از دور کناوه  
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره  
چون ما تمیان چند کنم نوحه در آن کوی رخسار خراشیده و پیراهن باره  
خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره  
بی خوابی مارا اگر آن شوخ نداند ای کاش پیرسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت در آن سنگدل افسانه جامی

هر چند که خون میشود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو کنج خانه با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه  
کرد ند عاشقان بجلت خونشان بریز هر دم چه حاجتست که جوئی بهانه  
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق گر آتش غم تو بر آرد زبانه  
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن باشد بدین بهانه خورم تا زبانه  
اینک دل فکار من ای ترک تند خو بهر خد ننگ غزه چو خواهی نشانه  
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو

هم چون تو صد گداست بهر آستانه

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده شکل شهر آشوب او آتش بجانم در زده  
کرده در دین مسلمانان هزاران و خنه بیش هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده  
کی بر آید ماه با خورشید عالم تاب او کر زنده باماه تابان طعنه بر خور زده  
رو بره از قامت اویم من بی صبر و دل کر چه در هر کام راه بیدل دیگر زده  
در دسر کم ده طبیبی چون زمرهم خوشترست زخم آن سنگی که در بانش مرا بر سر زده  
دمبدم خون میرود از چشم برنم تا مرا بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده بایاران نخست

یوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آنماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده غم هجران او با جان شیرین هم نفس مانده  
مران تندای عماری دار لیلی حسبه الله که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی      جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ چرس مانده  
چو زدا کنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا      چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده  
بده کودادن آناه و بنگر ملک بس شاهان      که نی فریاد خواه آنجا و نه فریاد رس مانده  
هوس دارم که سایم چشم ورخ بر آستان او      مرا از بخت بی فرمان همین يك ملتس مانده  
بکوش چون نئالدهمچو مرغان چمن جامی  
کز ان گلشن گل و شمشاد رفته خاو و خس مانده

ای به قصد ملک دل حسنت سپاه آراسته      و ز نوای فتح زلفت اوج ماه آراسته  
تا بغیر روزی عنان تابی بجولا نگاه ناو      مردم چشم ز دور و لعل راه آراسته  
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوشست      جز به نقل و می نگردد بزمگاه آراسته  
ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت      دسته کل را بشاخی از گیاه آراسته  
هست بر فرق گدایان کلاه سبز چرخ      آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته  
بر خراب آباد دل آوازه لطف گدشت      شهر ویران شد وصیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک

در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دورخ را که نبینم مگر ماه بهاء      بجدال تو که هستم بجان نیکو خواه  
گر کشی از پی نخچیر که صید کمان      بر کشد آهوی مشکین زدل سوخته آه  
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند      هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه  
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود      چکنم کز ازل اینگونه شدم روی براه  
خواهد اذ غصه رقیب تو که ویزد خونم      تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه  
در اشک و ووخ زردم بنگر کز گردون      حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت که تب و گه آه کشد

نیست کس را بجهان حال بدینگونه تبا

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه      خلقی نهاده روی تظلم بغاک راه  
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر      بر هم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه  
در تاب ماه عارضش از باده صبح      مخمور چشم جاد و بیش از خواب چاشتگاه  
هر سوژ شوق طلعتش افغان اهل دل      هر جا ظلم غزه اش آواز داد خواه  
زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید      باشد که سوی من بترحم کند نگاه  
گولاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست      اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه



جامی زجام غصه چو خون جگر خورد

نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت زهر روئی نموده	بجز روی تو خود روئی نبوده
نموده روی خویش از حسن خوبان	دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد	ز ذلت کر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس به از تو	که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر مانند همه اعیان عالم	بخلوت خانه وحدت غنوده
و کر نقش همه ذرات امکان	شود ز آئینه هستی زدوده
نکردد قدس ذات لا یوال	از آن یک کاسته زین یک فزوده

تنای ذات تو جامی چه داند

چه گوید نا ستوده از ستوده

سیب زدن ترا به ز به	بافت دلم متمه الله به
دانه خال از ذقنت چون نمود	دانه چو هرگز نمایه ز به
گشت به از دانه خال آن ذقن	گر چه بود میوه بیدانه به
گفت زهی هر که بدید ابرویت	نیست بلی چاره کمان را ز به
غم چو دهی قسمت دلخستگان	قسمت من پیش ده و پیش ده
نیست بجالاکی و چستی ز تو	نی که میان بست بچندین کره

بین لب او جامی و بین خود بیفت

باده خورو مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شده	آفت عقل و هوش و دین شده
من چنانم ز بیدلی که می پرس	تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز چنین طره عیان	غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آبدار لب	خاتم حسن را نگین شده
من بجان بنده کمین توام	بهر قتلیم چه دو کمین شده
گشته کم دلا بفکر لبش	چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آندهان و میان

خرده دان و دقیقه بین شده

دلکان میان بازک با خود خیال بسته	پیش تو مرغ جانرا زان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو	بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

بی چون بیزم وصلت آوم که غیرت تو ره بز صبا گرفته در بر شمال بسته  
آنکس کز آب حیوان هر جا سؤال کردی نوشین لب تو دیده لب از سؤال بسته  
تا در رکابت از نور رنگین رکاب بندم تا دامنم زدیده خون بین دوال بسته (۱)  
صورت چگونگی بندم در خاطرت چواژمن آئینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی یا تازه دسته کل

کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوه باغ بهشت بلکه ازان نیز به سیب زلفندان تست متعنا الله به  
خرقه پشمین چو به عاشق غمدیده را کرده ام از غم پیر جامه پشمین چو به  
شد دل خلقی اسیر چند نهی کرد رخ زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره  
زلف چو در پاکشان بگدوی از بوی مشک سوی تو عشاق را ره نشود مشته  
شاهی و خوبان سپاه شکرچین قدرو چاه یاد اسیران بکن داد فقیران بده  
با قد خم یافته رشته اشکم نگر ناوک آه مراست آن چو کمان این چو ره

دور جامی دلش می تپد از دست تو

تادلش آید بدست بردل او دست نه

ی بی تو ز دیده خواب رفته وز هر مژه خون ناب رفته  
با از آ که ز رفتن تو ما را از دیده در خوشاب رفته  
هر جا تو سمنه ناز رانده خوبان همه در رکاب رفته  
در دور لب معاشران را از سر هوس شراب رفته  
با آن همه نور ماه تابان پیش رخ تو ز تاب رفته  
در یوزه کنان حسن پیش ماه آمده آفتاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی

خونیست که از کباب رفته

گر بنالم ز دل خار بر آید ناله ور بگیریم ز گل تیره بروید لاله  
گشته دنبال سفر کرده سوا دیست روان اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله  
آنچه در وصله نشیند به غم عشق مرا نیست غیر از دل و آن نیز بصد پر کاله  
جان سست نسبه که یک بوسه بها خواهم داد کی بودگی که رسد نسبه ما را حاله  
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخانه  
گر زنده بالب آن غنچه دهن لاف ز لطف دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله مهی پنجه جامی بر تاقب

کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه	لفقد الالف اوجادت غمامه
علی اکناف واد فيه حلت	سعاد بالسعادة و السلامه
اگر در نامه در ددل نویسم	شود کلکون ز آب دیده نامه
و کر با خامه سوز سینه گویم	علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشقبازی	زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصه دوری پیاپی	ولو قلنا الی يوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی

ولکن لیس پیچیده الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به	خود مرده پیش زنده دلان از فرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت	از نخل آرزو برد دولت نخورده به
خوش قاندهست عشق بکف کفایتش	یکبار کی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ سفله میدهد اندر نواله زهر	دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبجه را مشعر شرط راه فقر	کان وشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند	در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان میند

کاین نقشها ز صفحه خاطر سترده به

گشاد از چهره مشکین برقع آن مه	ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور	شنیدم مژده انی انا الله
لبس بگشاد مهر از حق لعل	ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه را از هیچ وجهی	نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دسترس نیست	مبادا دست کس زین گونه کوتاه
ته پایش صبا تا فرش گل ساخت	درون غنچه خون بستست ته

بلطف فدره جامی ز دورفت

زهی لطف قدا علی الله قدوره

بر برکت گل رقم ز خط عنبرین منه	برگرد ماه دائره از مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زربا	دام فریب در ره مردان دین منه

چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه	حیفست بر زمین کف پایت خدا را
بر عاشقان سوخته داغی چنین منه	گفتی بجان کس شهم داغ بعدا زین
من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه	بر من بیکدو زخم جفا مرصحت مکن
جز بنده کین و سگ کمترین منه	ارباب عشق را چو ستائی مرا لقب

جامی که سجود و هشیب ادب مباش  
هر جانسان پای وی آنجا چین منه

مشک بر پیرامن گل پیخته	ای خطت نقشی ز نو انگیزته
آب چشم ما بخون آمیخته	با خیال لال رنگ آمیز تو
هر یک از موی دگر آویخته	داوم از زلف تو صد پاره دلی
هر کدام از گوشه بگریخته	آهوان دیده فریب چشم تو
خاک کویت را بژکان پیخته	چشم من هر شب بجست و جوی تو
رشته جان از تنم بگسیخته	تا سر زلف تو از کف داده ام

جامی از وصف دهانت قاصرست

کرچه هر دم صد خیال انگیزته

زهی لطف قدا علی الله قدره	بلطف قدره دلها زد آن مه
که خوش باشد سخنها ی موجه	بهر وجهی سخن زان روی گویم
کسی از سر درویشان چه آگاه	مرا با آن دهان سر بست پنهان
دم بسمل چو آب الحمد لله	بعلق تشنه ام تیغ تو بگذشت
ترا دیدم براه افتادم از ره	نیرفتم بجز راه سلامت
بلی دیوار مارا یافت کوه	غم عشقت در آمد او در وبام

چو طنبور از تونالان بود جامی

فراقت زاد فی الطنبور نغمه

هست بردود دل من ماه تا ماهی گواه	آب چشم تا باماهی رفت و آهم تا بماه
چون نداندا بجد عشقت در دست آن طفل راه	شد معلم بردو تعلیم خلق اما چه سود
گاه آب دیده مانع میشود که دود آه	بعدایامی که می بینم رخت پیش نظر
آن سپهر و هیچ روی من ننیداد نگاه	خاک پایت را نگه میدارد از رویم رقیب
غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه	افتم از شوقت من گریان پیاپی سرو و گل
گر پذیرد عذر من اکنون هستم از جان عذر خواه	جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش

نیست جامی را چرا با این همه دعوی مهر

زان رخ نیکو جزای احسن الله جزاء

رسید یار طریق جفا روا کرده	گره ز ابرو برقع زروی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا	هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحه خوی از رخ و غبار ز زلف	شیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیارم برد	کمان که رای صوابش دین خطا کرده
ولی ز لطف عیمش امید میدارم	که خط عفو کشد بر خطای نا کرده
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر	که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر

چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده	نا سازای چو بغت من آغاز کرده
دل را بدام طره طرار بسته	جان را شکار غمزه غماز کرده
هرگز نکرده به نیاز من التفات	وز زانکه کرده ز سر نا ز کرده
مدهوش وار در قدمت سر فکنده ایم	ما را بشوید مست و سر انداز کرده
صد مرده بیش زنده شدست از لب چه عیب	گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدوم	در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی روائع نفست داده بوی گل

هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ بر افروخته ماه منور شده	قد بر افراخته رشك صنوبر شده
در نکویی رخ تو روز بروز افزونست	دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این لطف و ملاحه که تراست	روح قدسی که بدین شکل مصود شده
خوی توبا همه عشاق وفا و کرمست	در حق ماچه جفا جوی و شتمگر شده
پیش بالای تو پستند همه سروقدان	جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سر می دولت وصل	که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر

دومه روزی که حریف می و ساغر شده

بار دگر مکش ز جفا داغ به سینه	تا مرهم پیشینه بود داغ بسینه
هیبت که شایسته غمهای تو گردد	تا دل نشود پاک ز غل سینه زکینه
پیش آ که ببر کیرمت از طالب عشقی	کاین درد سرایت کند از سینه بسینه

کنجیست دل من که زیکان تو دارد  
دل جای غم تست نگه دارش از اقیار  
صد کوهر سیراب بهر کنج دینه  
شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه  
چون مرغ که آید بزمین از پی چینه  
تا یار کند میل فزلهای توجامی  
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فکار کرده  
بوسه قرار کردیم از لب خود چو جان دهم  
با تو یکیست عهد من گر تو هزار کرده  
جان بلم رسید کو آنچه قرار کرده  
چشمه آفتاب را زیر غبار کرده  
بالش خار داده بستر خار کرده  
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده  
جلوه کتان همی روی مرکب نا ز بران  
کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده  
روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا

دل بدو نیم مانده چشم چهار کرده

باز آی و مرهمی بدل ریش خسته نه  
چشمی بدین دو دیده دو خون نشسته نه  
پشتم شکست هجر تو گر بارمی نهی  
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه  
چون دل نمیدهد ز غمت گردد گریست  
آن هم بیار بر دل از غم نرسته نه  
بگسست دل زمام صبوری بیای او  
از زلف خویش یک دوسه تاری گسسته نه  
جان کز غمت گر بیخت بدان طره اش سپار  
بندی برین شکاری از دام جسته نه  
خون بست بر دخم جگر او میهمان شوی  
پیش سگانت طعمه جگر های خسته نه

جامی ز دست داد دل و دین ترا که گفت

بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه  
سرم نیاز من و آستان میخانه  
صدای ذکر ربایی نمیدهد ذوقی  
خوشا نوای نی و نمره های مستانه  
ز شیخ شهر چه میپرسی و محاسن او  
که شرح آن توان زد بصد زبان شانه  
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم  
متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه  
ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر  
ن گفته اند درین گنبد بر افسانه  
بسوز بال و پر سعی تا بیاسائی  
بیای شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجوس راهل دل جامی

که نیست هر صد فی جای دو یکدانه

یارب این منشو را قبال از کجا و اصل شده	کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یارب این دیباچه اعمال نقش کلک کیست	کانتچه محصول مراد تست از آن حاصل شده
پایدارست از مسلسل خطش ایام حیات	گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامه فتحتست نی نی آیت معجز نشان	و آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل	نصرت کامل نعیم خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان	فته رو آورده تیغش پیش آن حائل شده
نوک رمح او روان بگشاد هر جا نکته	در دل دشمن زاسرار اجل مشکل شده
ظلم کو چون سایه بنشین در تک چاه عدم	کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است  
بارها آخر بمعجز خویشتن قائل شده

## ی

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی	ویران شده عشق تو معوره تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش	چون طفل نو آموز نداند الف اذبی
از فکر جهان فرد شوای دل که نتوانشد	همسایه خورشید بدین شیوه چه عیسی
در کوی تو گر بر توی از روی تو بینم	آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبال همه با لطف شمائل	مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قدناز تو توان زلف دلاویز	کافتاد ز بالا بزمین سایه طویی

جامی ز می لعل لبست چاشنی یافت

در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی

نشان جام جم و آب خضرگر طلبی	ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی
چه شد ز کوی تو گر یک دور و زماندم دور	لدیک روحی و قلبی الیک منقلب
اگر چه پایه قدرت فراز کیوانست	بترس ماه من از ناله های نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر	بدین صفت که تو سر مست باده طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق	فعاد همی و حزنی و زادلی تعبی
چو فوت شد ادب بزم و محفل از من مست	ز جور هجر تو دیدم سزای بی ادبی

به شیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق

مجوی از عجمی فهم نکته عربی

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی      بدین جهان ننهی پادان جهان نرسی

حضیض نفس زمین و آسمانست ذووة عشق  
 دو روزه حبس نفس سهل باشد ای بلبل  
 زبان عشق چه داند تقیه شهر این حرف  
 صدای بانگت جرس میرسد ولی اذدور  
 نشان عشق چه برسی زهر نشان بگسل  
 که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی

حجاب سر حقیقت همین تویی جامی

کمان مبر که اذین بگذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرائی  
 شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی  
 عقل از توجه دریابد تا وصف تواند شد  
 در عقل نمی گنجی در وصف نمی آئی  
 پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان  
 هم از همه پنهانی هم بر همه پیدائی  
 زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه  
 دارند همه خوبان سرمایه زیبائی  
 بی برده آب و گل ما را ننمائی رو  
 خورشید درخشان راتاکی بگل اندائی  
 ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا  
 گردد ز غمت شیدا صدا عاشق هر جائی

جامی زدوئی بگسل بکروی شو و یکدل

باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی  
 نماید از مژه مجنون روان کند سیلی  
 سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق  
 زمام خاطر مجنون به حمل لیلی  
 بی دعای فراغت ز عشق مجنون را  
 بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی  
 گرفت حلقه که یارب بحق این خانه  
 که هر دم سوی لیلی زیاده ده میلی  
 بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر (۱)  
 چه سود از آن چون دار دطهارت ذیلی  
 کهی که بار دل خویش بر تو پیمایم  
 بمرض ارض و سموات بایدم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را

اگر چه صف زده خوان زهر طرف خیلی

هر نازنین که بینم جلوه کنان برای  
 آهی ز دل بر آرم بر یاد کج کلاهی  
 چون آن دو هفته مه راهم چون مه دو هفته  
 هر هفته دید نتوان قانع شدم بهاهی  
 تسکین چگونه باید شوقم که در گذرها  
 از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی  
 از خاک سر بر آرم کربگزدرد بغاکم  
 زانسان که روید از گل در بای گل گیاهی  
 زین در گذشت گوئی آن غمزه زن که هر سو  
 در خون و خاک غلطان افتاده بی کناهی



صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه و انرا خواهم فکند سوبش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را ب خاک کوبش

باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میزد صغیر شوق خزان دینه بلبلی میرفت در حقیقت حالش تأملی

گفتا ز سر ناله من آکهی نیافت جز بلبلی که داد ز کف دامن کلی

با لطف قد و نکست زلفت نیافتم بر طرف جوی سروی و دوی باغ سنبل

کشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب هرگز ز اوج طاروم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو ای وای گر کند لب علت تعللی

چیزی بجز خیال زمن در میان نماند تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل

بیچاره عاشقی که ندارد تحلی

ای سرشک من ز علت بامی گلگون یکی شده می گلگون مرا دور از لب با خون یکی

میدهد خط فسون بهر قریب عقل و هوش هست با خط لعل میگو نت در این افسون یکی

جای کن دو چشم و دل کز لعل و در آراستم در درون از بهر تو یک خانه در پیرون یکی

نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چون بکشد (۱) گر نه لیلی دو محبت بود با مجنون یکی

مردمان ز آب دو چشم جز بکشتی نگذرنند شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامه مجنون و من ز آب دو دیده شد سفید ورنه بودی روز مجشر هر دو را مضنون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن

گر چه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه ام را چاک کن و انجاد را آی خلوت خامست در بکشا در آی

دل و نایق تست جانا دینه نیز کردلت ز آنجا گرفت اینجاد را آی

خانه رنگین تماشا را خوشست یکدم اندر چشم خون بالا در آی

کو بمیر از درد تنهایی رقیب بیش تنها ماندگان تنهاد را آی

منزل جانم بود ماوی عشق از ره لطف اندرین ماوی در آی (۲)

تا دلم آرام گیرد یک نفس جان من بروی کرم فرما در آی (۳)

سرونازی سرکشی از سربنه

جامی غمدیده کواژ پا درآی

عجب مطبوع و موزونی عجب ذیباور غنائی      عجب شوخ دلارامی عجب ماه دلارامی (۱)  
 بغمه آفت جانی بقامت سرو بستانی      برخ شمع شبستانی بلب لعل شکر خانی  
 دای دارم زغم پر خون غمی دارم ز حد بیرون      درینا گر تویر حال من بیدل نبخشانی  
 اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد      اگر روژی قدم در پرسش من رنجه فرمائی  
 لبالب شد خون بی بام علت ساغر چشم      لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشائی  
 قدت یارب چه موژ نیست کز رفتار شیرینش      قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آئی  
 اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران      اغیثونی اخلائی اغیثونی احبائی  
 دلم بس خلوتی تا دیک و تنگ آمد بیاجانا (۲)      درون منظر چشم نشین یکدم چو بینائی

روای همدم تود و بزم طرب باد وستان خوشی

رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه و او هاند ما را زما زمانی      روشن ضمیر پیری یا خوب و جوانی  
 این در جمال صورت آرایش دیاری      وان در کمال معنی آسایش جهانی  
 جز در حضور اینان از خود امان نیابم      یارب ببخش ما را یکدم زما امانی  
 اسرار عاشقان را باید زبان دیگر      دردا که نیست پیدا در شهر هه زبانی  
 جز عشق هر چه گوید و اعط فرامیز      آنرا فسانه خوانم اورا فسانه خوانی  
 همچون نماند ولیای لیکن بماند از ایشان      از بهر عشق بازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینست

ماهیت کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی      مرآت جمال ذوالجلالی  
 انوار تجلی قدم را      رخسار تو احسن المجالی  
 درشان کمال تست نازل      آیات مکارم و معالی  
 رویت طرف من النهارست      زلفت زلف من الیالی  
 میخانه که ساحت جلالش      بادا ز غبار غیر خالی  
 احرام حریم آن نبینند      جز درد کشان لا ابالی  
 جامی به وظائف تضرع      مشغول بود علی التوالی

۱ - شوخ دل آشوبی عجب

۲ - دلم بس خلوت و تاریک تنگ آید بیاجانا

کم از خاک رهم حقیقت کز من نشیند بر دل پاکت غباری

بآه سرد خود خوش باش جامی

کزین دی بر دمد آخر بهاری

جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی	تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی
رنجش من ز تو آنست که کم	گفته کم کنت رنجه چو رنجی بسیار
چشم بر راه تودارم که قدم	گرچه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت
که بحر فی دوسه یکبار قلم	از غم نامه و نام تو خرابم چه شود
قدم آن به که بصحرای عدم	تنک شد شهر وجود از تو رقیبا بر من
که تو دستی پی قلمم ز کرم	ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو

جامی از دیده قدم کن چو زوی بردبار

حیف باشد که بپاخاک حرم رنجه کنی

دل می فریبی جان می ربائی	از سبزه بر گل خط میفرائی
خود را بمردم تسا کی نمائی	هر دم چه آمی از دیده در دل
ای رفته آخر کجائی	شد عمرم آخر در جست وجوبت
افغان ز دوری آه از جدائی	دور از تو جانم از تن جدا شد
تا با غم تو کرد آشنائی	صد شعله از دل برزد زبانه
در آشنائی صد روشنائی	شد روشن این سر بر من که باشد

جامی مکن بس از مهر خوبان

چون بادل خود بس می نیائی

از همه رو بخدا آر که آسوده شوی	تا کسی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
حیف باشد که بلوت حدت آلوده شوی	روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم
گر شوی دیده و را از دیده ننموده شوی	خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
زان چه حاصل که به تلبیس زرا ندوده شوی	مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب
تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی	مکن ایخوا چه دروشتی که درین تیره مغاک
چون شوی کاسته شک نیست که افروده شوی	سبی در کاستن هستی خود کن که چوماه

جامی از فقر نسیمی بشامت نرسد

تا خوش از موده و غمناک ز نابوده شوی

از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی	ای صبا گر یاد میجو روان نا شادش دهی
کاش یکدم سربپای سرو آزادش	جوی اشک من دروان زان قامتست ای باغبان

غمزه تیر و دل سختش بی قنلم بپست	تابکی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم هجرای شاه حسن	شوکت شاهی فزون باد تا اگر دادش «
آستان قصر شیرین را میارای ای فلک	چو بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش «
گر کند در سینه من صبر جام محکم چو کوه	یک فسون بروی دمی چون کاه بر بادش «

از فراموشکویت جامی بفریادست کاش

که گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می و مطرب دولتیست تا دانی	دولتی چنین دریاب ای بدولت ارژانی
کیش کافران دارد ترکس تو کرمزگان	کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی	نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
جاء وحشت خوبی جاودان نمی ماند	داد بی نوایان ده پیش از آنکه نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن	دائم این نهال آخر بردهد پشیمانی
میکنم ز هجران سینه چاک چون لاله	وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی غصه نمی ارزد

بهر بود و نوبودش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی	چاکم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست	از جویبار دیده گریان «
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد	ای سنگدل توسوی بدخشان «
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال	تورو نهاده سوی بیابان «

جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو

تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی	خانه دو باز تو هم چون نه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا	کوئی ای گلبرگ تر حالی ز گلشن «
ز استخوان ما مباد آسیب بپیکان ترا	ای که بر لاغر شکاران ناگه افکن «
چون لب خود جانفز چون چشم خود مردم کشی	در همه فنها چو استادان یک فن «
قصه ناکشتن من گفتی ای قاصد زدوست	قاصدا گروئی بقصد کشتن من «
ای بکوی خوب رویان رفته با دامان پاک	پاکدامن رفتی اما چاکدامن «

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبنده

چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی  
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی  
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی  
به سحر نرگس مستانه آفت زن و مردی  
خدنگ آه زچرخ از غمت هیکندرانم  
نگوبست سوی خودخوان مرا بدین خوشم از تو  
که خوانیم سنگ خود گر چه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل

بهر کجاکه رسد فکر او تو بر تراز آنی

دارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی  
چان که در موج غم افتاد جدا از لب لعل  
چون نیاید ادب بزم و مال از من مست  
ساخت بانغمه غم مرغ دلم زانکه نخواست  
سوخت از تاب غمش جان و دلم گر چه طیب  
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر  
چاره و صلست بر انگیز خدایا سببی  
ماقتت خواهدش آن موج رساندن بلبی  
دم بدم میرسد از شحنة هجرم ادبی  
هرگز از بلبل این باغ نوای طبری  
نکند از تن رنجور من احساس تبی  
که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ما ندرهی حسرت و دود

گرنه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی  
بستر راحت نخواهم ایغوش آن شبها که من  
داشتی معذور باصح ییغودبهای مرا  
سرو را باقد رعنا تو بودی نسبتی  
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو  
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو  
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی  
بردوت بالین زخاک آستانی «  
گر چو من دل در کف نامهربانی «  
گر ز کل رخسار و از غنچه دهانی «  
قالب وصل تو بودی هر که جانی «  
کوشه چشمی بحال ناتوانی ؛

بادوروزه زندگی جامی شد سیر از غمت

و ده چه خوش بودی که عمر جاودایی داشتی

به یمن سایه چتر فلکسای خداوندی  
ز باران سرشك آرزو مندان بحمد الله  
همایون موکب جان رسیدای چرخ زنگاری  
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید میساید  
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی  
که آمد در بر و مندی نهال آرزو مندی  
چرا این اطلس فیروزه در پایش بیفکندی  
که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمر بندی

تگویندم که شوخ و رستند چون دید او و دیدی      مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی  
چو پاکانش پسندیدند یارب دامن پاکش      مبرا دار تا دامن حشرا و هر چه پسندی  
پندوار این همه مهر و محبت تا کی ای جامی

چو بامادونی آرتد خوبان سربفرزندی

باشد از شرب ریا مشرب رندان صافی      عیب رندان مکن ای خواجه ز بی انصافی  
لاف کم زن که نه از شیوه مردان خداست      ای که از شیوه مردان خدا می لافی  
تا زاوصاف من و ما نشود صوفی صاف      اهل صفوت نکشندش بصفاف و صافی  
امتیاز سره و قلب جهان دشوارست      خاصه وقتی که بقلاب رسد صراف  
لب فروبند که جز رزق تو نازل نشود      گر بفریاد و فغان سقف سما بشکافی  
جامی افشا چه کنی دوغزل اسرار ازل      کی بود نظم قوافی بحقائق و افرا

برتن حجله نشینان حقائق تنگست

هر شعاری که توا از شعر عبارت بافی

چند کردم بهر لیلی کرد حی      نی دلیلی پای می بینم نه پی  
گر بمیرم در غم لیلای خویش      یا کرام الحی لا تأسو اعلی  
بر زبانم نام لیلی تا بچند      در ضمیرم مهر لیلی تا یکی  
ای که از لیلی هیچگونی نشان      اینها صادقها ارسل الی  
دیگران از خم می مستند و من      مست لیلی ام نه خم دیدم نه می  
هر چه جز لیلی برون کردم زدل      لیس فی قلبی سوی لیلای شی

دایه جامی همین لیلی بود

گر نیاید دایه خود وای وی

ز شیخ چله شین دور باش و حیلۀ وی      که هست چله وی سردتر ز چله بی  
سلوک وادی خونخوار فقر ناید راست      ز لاشۀ کسه بود بیش اهل دل لاشی  
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم      نکرده یک قدم از شاهراه امکان طی  
خیال بین تو که سودای وهبری دارد      ز رهروان طریقت نه پای دید نه پی  
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او      که مرغ انس هوا میکند از آن هی هی  
ز خود نکرده سفر یکدو گام اما هست      معارفش یکی از روم و دیگری از ری

به شیخ شهر ندارد ارادت جامی

مربده شوه ساقیست او و نشو می

نداشتم من بیدل جز این تمنای	شنیده ام که ز من یاد کرده جای
همی بزم پی تسکین خویش سودایی	کجا کند چو توئی یاد چون منی هیات
چو بذر تو نشان یابم از کف پایی	هزار بوسه زخم ز آرزوی پابوست
که در زمانه نداری بحسن همتایی	دلم زهر و جهان در غمت از آن یکتاست
ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی	هزار سرو و کل از باغ خاطرم دستست
بدیده دل و جان میکنم تماشایی	نه رنج خار و نه تشویق باغبان شب و روز

مده بعشوه صورت عنان دل جامی

که هست در پس این پرده صورت آرای

کند سوی گرفتاران نگاهی	ز چشمت چشم آن دارم که گاهی
که وقتی آفتابی بود و ماهی	فروغ روی تو از یاد من برد
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی	فرماند از قدت در بوستان سرو
نی بینم ازین افزون گناهی	بجز روی تو گردیده ست چشم
ز آب دیده سویت غدر خواهی	اگر بپذیری اینک می فرستم
که دید از صبح صادق تر گواهی	گواه آه سردم صبحدم بس

ندانم در دل جامی چو سوزست

که آهی می کشد باز و چه آهی

ایک استادی عليك اعتمادی	مرید توام زانکه جان را مرادی
که صد خاندان را در آتش نهادی	عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
که جان دادم از عشق و دادم ندادی	عجب کینه جوئی عجب تند خوئی
که سلطان دادی و شاه و دادی	بداد تو نازم و داد تو ورزم
ز طی بیابان و قطع بوادی	چو در کعبه رویت نیستم چه حاصل
زهر چشم من چشمه خون کشادی	زدی نشتر غمزه ام بر رنگ جان

جمال تو نادیده جان داد جامی

زهی ناامیدی زهی نامرادی

بر آن آزاده میکرد آفرینی	بکوی می فروشان خرده بینی
پای خم بر آورد اربعینی	که از چل ساله طاعت دست خود شست
بملك انس و جن مسند نشینی	نگینی داشت چم کزین آن بود
بود در چشم ما ز انسان نگینی	بیا ساقی که هر قطره می لعل
بر افشان صوفیانه آسینی	اگر دامان مقصودت بدستست

غمش را سینه بی کینه باید      نروید این گیاه از هر زمینی  
 بکار خود بخوان ای شیخ مارا      که ماهم مذهبی داریم و دینی  
 گر آن ابرو شود محراب طاعت      ز سجده سوده گردد هر جبینی  
 ز خاص و عام جامی میکشد ناز      ولی خاص از برای نازنینی

ساقی بیا که به زخودی عشق و بیخودی      در ده شراب لعل ز جام زبرجدی  
 می ده بروی شاهد مهوش که این بود      سرمایه سعادت و اقبال سرمدی  
 می چیست جذب عشق که بدوا و لیک و ا      سازد تپی ز وسوسه نیکی و بدی  
 شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست      مقصود منتهی و تمنای مبتدی  
 در شرع عشق هر چه بجز می ضلالتست      خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی  
 این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست      بوجهل راز مشرب عذب محبتی  
 بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل      شناخته قبول رد جید از ردی  
 با روی چین گرفته و پشت دو تا زند      کلیانک گله داری و لاف سبی قدی  
 جامی بسوزد لعلی تعلق که دوختند

بر قد همت تو قبای مجردی

کهی درد دل کهی درد دیده باشی      دلم را خون کنی و ز دیده باشی  
 ز لوح خاطر من نقش بتان را      تراشیدی خوشا این بت تراشی  
 خریدار تو زانرو شد جهانی      که چون یوسف بخوبی گشته فاشی  
 چون گنگ از دست تو زان میخروشم      که چون چنگم ز گنج جان می خراشی  
 ز ریحانی خطت بر صفحه گل      نوشته راقم حسنت حواشی  
 چه میپرسی که جامی عاشق کیست

چه گویم من تو هم دانسته باشی

بسکه در جان فکار و چشم بیدارم توئی      هر که پیدامیشود از دور پندارم توئی  
 آنکه جان میبازد و سر در نیآردی منم      وانکه خون میریزد و سر بر نیآرم «  
 گرفتار شد جان چه باک این بسکه جان منی      و ز کف خون شد چه غم این بسکه دلدارم «  
 گر چه صد خواوی رسد هر دم ز دست غم مرا      من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم «  
 روز را در یوزة نور از شب تار منست      تا بآن روی چه مه شمع شب تارم «  
 با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم      آ که از صبر کم و اندوه بسیارم «  
 گر چه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل      خود فروشی بین که میگویم خریدارم «



گفته یار توام جامی مجو یار دگر

من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده‌ام که بسکلیچره نظر داری	ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که زخیل پری و شان هر سو	هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آینه می‌توانی دید	چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به	که بار غم ز دل اهل درد برداری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت	خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذرداری
مگیر بی خبر از حال عاشقان خود را	زداغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهره خریدار او شدن جامی

زاشک و چهره چه حاصل که سیم و زور داری

دل ز مهر دیگران برداشتی	در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن	از جفا موئی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من	آه من بساد هوا انگذاشتی
طن خود رائی زدی بر عاشقان	عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من مگر	گیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی دو ملک عشق	ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی

سرور آن کردی که درس داشتی

باهر که غیر ماست چو شیرو شکر خوشی	باما چه موجبست که چون آب و آشتی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم	ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی
حال ترا نه مایه جمعیت این بسست	کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
میگفت شاه با سر زلفت که از چه رو	پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
گفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر	بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فنش فاش شد بزوق	خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی

آ که ز تلخکامی جامی کبی شوی

کز جام هجر همچو خودی جرعه شوی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی	که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن	غنچه دیگر نکنند دعوی نازک‌بدنی
لب بیستم ز سخن لبک بغلو تنگ جان	گاه دل باتو و گاهی تو بدل درسخنی

خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی    نوش کردی می ما شیشه چرا میشکنی

میدهی بادم از آن لاله رخ ای باد بهار    چند آتش بمن سوخته دل میفتنی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد

ادب آنست که کردن نبی و دم نونی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی    از جام تو بر خاتم عیشست نگینی

با ظلمت شب سر دهانت نتوان یافت    از نور رخت گر ندمد صبح یقینی

گفتم شدم این ز بلاهای زمانه    ناگاه خیال تو دو آمد ز کمینی

هر دین که نه عشقت همه کفر و ضلالت    با عشق تو فارغ شده ام از همه دینی

صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم    گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی

از خاک دوت کرچه شوم کرد نخیزم    در کوی وفایت چو من خاک نشینی

دوچ کهر آمد لبست اما بامانت

بسیار بجای که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی    که بفریاد هیچ کس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس    کز دو عالم مرا همین تو بسی

از توام جز تو آرزویی نیست    انت مولی و انت ملتسی

چون نی از خویشتن تهی شدام    با تو دارم هوای همفسی

کرده عشق تو در ولایت دل    روزها شحکی و شب عسسی

بلبل ناله کن ز فرقت گل    که گرفتار مانده در قفسی

جامی از عشق نیکوان باز آی

هر بگذشت چند بلهوسی

ای مرا در عشق تو از کار خود حیرانی    در بیابان تمنای تو سرگردانی

قصه دشواری از مردن آسان شد مرا    باشد آری بهر هر دشواری آسانی

ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس    کرده فرمان سگانت را کنم مهمانی

کام عیشم تلخ شد زین گریهای آشکار    زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی

بی تو تن زندان جان شدای بقصدم بسته تیغ    دست رحمت بر گشای آزاد کن زندانی

هر گزم چون نیست رده در پیشگاه بزم وصل    می بهم از دور بر خاک دوت پیشانی

بیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعه

بروی افشان تا کند زان جرعه بر افشانی

صدای آن غمگین کشت و شکل آن غمگین  
 ز پرده بشری میزند نوا لیکن  
 دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ  
 ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر  
 عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم  
 سحاب مکرمت و آب رحمتی چنانا  
 که شور مجلس عاشق شد ز پر نیکی  
 و سد بکوش من آواز سبحة ملکی  
 ز زهد خشک چرا مانده دو حجاب شکی  
 ز بزم عشرت مادور باد آن فلکی  
 که شیر ذوق زبستان او چرا نمکی  
 ولی چه سود که بر کشتزار مانچکی  
 هزار بلبل خوشگوست جامی آن کلرا  
 یکی بناله نه آخر از آن هزار یکی

لی حبیب عربی مدنی قرشی  
 فهم رازش نکنم او عربی من عجمی  
 ذره وارم بهوا داری او رقص کنان  
 گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم  
 که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی  
 لاف مهرش چه زخم او قرشی من حبشی  
 ناشد از شهره آفاق بخورشید و شی  
 و جبهه فی نظری کل غداة و عشی (۱)  
 ذوق این می نه شناسی بخدا تا نچشی  
 ضاعف الله به کسل و زمان عطشی  
 مصباح نیست مرا سیری از آن آب حیات  
 جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند  
 سر مبادت گرا زین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مست مایه دیوانگی  
 شمع و خسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن  
 از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی  
 جلوه طالع کسی آید ز مرغ خانگی  
 شیوه عاشق چه داند زاهد خلوت نشین  
 بگذرد از طور خرد کاند و طریق عشق هست  
 عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزوانگی  
 ای که کوئی شیوه مردانست صبر از روی خوب (۲)

خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی  
 خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی  
 هوای نیکوان عیشت و شادی  
 ندانک یا فراب البین روحی  
 مرا عشب ازان نا مرادی  
 فان سعاد قد هوبت بعدی  
 بوصل دوست لطفش و هنون کشت  
 بسوی ما بچشم لطف دیدی  
 ولیکن عاقلی کید الا عادی  
 بروی ما در رحمت گشادی

خیالک مونسى فى كل واد و وصلک مقصدى فى كل نادى  
نام صندبارۀ و هر باره صندباغ فؤادى و افؤادى

همین فریاذ دارد جامی از تو

که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تہی چون سالکان ز سیر مقاماتش آکہی  
آزردۀ کہ نالۀ جانسوز می کند ہرجا زبای تاسرش انگشت می نہی  
سوراخہا بسینہ نی بہر آن کنند تادم بدم زنالہ دل خود کند تہی  
خفہ ز بانک می جہد از جا تو مردۀ کردر سماع بانک نی از جا نمی جہی  
دمساز نی شدم کہ بعالم چو شد بلند آہنک نالہ ام دم نی کرد کوتہی  
خود رستہ نی کہ رستہ ز خود زان ہمیزند این راہ بیخودی کہ تو یکدم ز خود رہی

جامی ز نالۀ دل افکار خود مگر

آگہ نہ کہ نالۀ نی شرح میدہی

سر تا بقدم غرقہ دریای زلالی از تشنہ لبی بر لب ہر چشمہ چہ نالی  
پیش لب تو صد قدح بادہ لبالب بر ساغر خالی لب خود بہر چہ مالی  
از عالم صورت کہ ہمہ نقش و خیالست رہ سوی حقیقت نہی در چہ خیالی  
ای خواجہ عالی محل این دیر مغانست بر صدر مکن جا کہ تو از صف نہالی  
از عشق سخن مرتبہ نیک بلندست واعظ نبود لائق این پایہ عالی  
گفتی بچہان عاشق دلخستہ چہ دارد جانی ز غمت پردلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بہر سفلہ چہ گوئی

در کیسہ لولی چہ نہی عقد لآلی

گر بدانی کہ چہ امیکشم از درد جدائی بخدا با ہمہ بی رحمی خود رحم نمائی  
آرزو باشدم از تیغ تو در سینہ شکافی چہ شود بر دل من کرد در لطفی بگشائی  
درد پرورد توام من کہ و اندیشہ درمان کاش صد درد دگر ہر سر ہر درد فزائی  
دل بی حاصل مارا برت ای شوخ چہ قیمت کہ یک عشوہ اگر خواہی ازین صبر بامی  
گر چہ مارا نبود جای بخاک سرکویت شکر باری کہ تو جا کردہ درون دل مانی  
دل نہ زانسان بکنند تو گرفتار شدای جان کہ توان داشت بتدبیر خرد چشم رہائی

بامدادان ہمہ کس در پی مقصودی و جامی

اشک ویزان بسرکوی تو تا کی بدر آئی

مرا بس بر سر میدان عشقت این سرافرازی  
 که ووی پیش چو گانت کنم چو نگوی سر بازی  
 چو سرها بر سر میدانانت اندازند جانبازان  
 همه تن سر شوم چون گوی از شوق سر اندازی  
 بود گوی سرم را با خم چو گان تو حالی  
 بیک چو گان چه باشد گر بحال گوی پردازی  
 درین میدان فیروزه بر آید مهر هر روزه  
 بشکل گوی در باشد بچو گانیش بنوازی  
 فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو  
 چو رخس تیز گام اندر قفای گوی مینازی  
 به تنهایی فکن گوی سرم را در خم چو گان  
 درین میدان نخواهم دیگری را با تو هم بازی  
 منحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت  
 چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی  
 سپهر مکرمت سلطان حسین آن کردل روشن  
 کند بسا آفتاب معدلت چون صبح دم سازی  
 بقایش یاد چندان کاندن کاخ بر آوازه

کند با صورت محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای چشم تو فتنه جهانی	میکن نظری بنا توانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو	تا گوش کشیده کمانی
هر کس برت آورد متاعی	مائیم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستان	خرسند ز تو با ستخوانی
سر رشته عشق کی توان یافت	نایافته زان میان نشانی
گرا شک چو در قبولت افتد	در پای تو ویزم مشروانی

شد جامی از آن دهان و عارض

صائب نظری و نکته دانی

اینچنین خوب و نازنین که تویی	نبود هیچکس چنین که تویی
گر گلستان جنتم بخشند	نروم زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیارد تاب	مونس هر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از توجان نبرد	باز اژین گونه در کین که تویی
ترك یما گری که می گویند	شک ندارم درین یقین که تویی
آرزوی دگر نمی خواهم	همدم جان من همین که تویی

جامی آخر بداغ دل سوژی

با چنین آه آتشین که تویی

سینه و وزن روز نیست از ناوک صید افکنی  
 خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی  
 دارم از اشک شفق کون دور از آن خورشید روی  
 همچو گردون هر نماز شام برخون دامنی  
 نیست آن اندام نازک رامنا - هر لباس  
 بایدش از کل قبائی و ز من پیراهنی

کیست کل تاجپره افروزد بخوبی بیش تو      ز آتش رخسار تو یک شعله و ز گل خرمنی  
سهم مؤکان توازدیدار مارا بازداشت      همچو روح الله حجاب راه ما شد سوژنی  
جو رکم کن بامن مسکین که روز بازخواست      حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بی خانانرا هر دم ای بدخو مران

زانکه این مسکین بی جز کویت ندارد مسکینی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی      با گدایان توشاهان در مقام بندگی  
برده از عارض برافکنده که من ماه توام      وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی  
شوکت شاه می متاعی نیست در بازار عشق      نیستی می باید و مسکینی وافکنندگی  
شد خراب از کریه بسیار چشم من بلی      خانه و آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود

باز دیگر نکبت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زاوچه دانی      خونخواری عشاق جگر خواوچه دانی  
هرگز نعلیده بکف پای تو خاری      آذرد کسی سینۀ افکار چه دانی  
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی      ییخوا بی این دیده بیدار چه دانی  
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی      درد دل مرغان گرفتار چه دانی  
جامی تو ویپوشی و جام می و مستی

راه و روش مردم هشیار چه دانی (۱)

کاش من بیدل ازسکان تو بودی      تا ز مقیمان آستان تو بودی  
آن همه دشنامها که داد رفیم      آه چه بودی که از زبان تو بودی  
زاهد اگر قبلۀ جمال تو دیدی      ورد زبانش دعای جان تو بودی  
غنچه اقبال ما کجا بشکفتی      کر نه نسیمی ز گلستان تو بودی  
از فلکم قدر بیش بودی اگر من      همچو سکان تو با سبان تو بودی  
داشتمی آرزو که بی بدل آرد      تیر که در خانه کمان تو بودی

۱ - یکی از شرای شیرازی در عصر صفوی که هوشی تخلص داشت این شعر را با تغییر اسم «جامی» به «هوشی» دزدیده و بنام خود میخواند شخصی بسدو اعتراض نموده و با اراکه دیوان نشان داد که این شعر از جامی است هوشی در جواب گفت مال شاعر بر شاعر حلالست گویا بهمین نظریکی از معاصرین غزل معروفی از سعدی را بنام خود در روزنامه از نامه های طهران انتشار میداد .

### جامی اگر یافتی قبول غلامیت

غاشیه بردوش در عنان تو بودی

من آواره را کردل بجای خویشتن بودی	کجا زینگونه رسوا گشته هرانجمن بودی
گرم بردل نبودی داغها از لاله رخساری	مرا چون دیگران هم ذوق کلگشت چمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت	همی میرم چو بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان و ز غمت جان میکنم اکنون	بملك عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان	چو بودی گر مرا پیشت مجال يك سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان	ز شوق آن چه لاله چاکه اشان بر کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی

اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تویی	کیست سرو چمن آنجا که تویی
بدمی زنده کنی صد مرده	عیسی امروز همانا «
چشم خورشید بود روشن ازو	نور هر دیده بینا «
خوش بود با دل سوزان مارا	آ که از سوز دل ما «
چند گوئی که بگو جان تو کیست	بخدا ای بت رعنا «
چون توانیم که عاشق نشویم	با چنین صورت زیبا «

جامیا شهره شوی زود بمشق

اینچنین واله رشید که تویی

دارند جان و دل بتو هر يك تظلمی	ای پادشاه حسن خدا را ترجمی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغت است	نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
دل میری بلطف تکلم کسی چنین	هرگز ندیده دلبر شیرین تکلمی
کرداری از نوید وفادل توی مرا	کی باشد از جفای رقیبان توهمی
آهسته ران سهند خدا را که در رخت	صد سرفنا ده بیش بود زیر هر سمی
گر میکنیم ناله ز شوق رخب مرنج	کز شوق گل خوشست ز بلبل تر نمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ

هرگز ندید از آن آب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی	که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماری دارم ز عشقت	که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
لبالب اهل دل ارباب عشقند	بدین سیرت نمی باشد لبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن      نیابم چون تو در عالم حبیبی  
 ز کویت رخ تنابم گرچه بینم      بکف تیغ جفا هر سوز قیبی  
 ادب قره‌ای تو بس ملهم غیب      چه آموزی ادب از هر ادیبی

نیفتد نو بهار خویت را

خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای      بکوی دوست گذر مشک بیز و غالبه سای  
 ز کرد ده چو بر آن خاک در زنی نفسی      پس از اجازت در بان زمین پیوس و در آی  
 ببند دست بخدمت و گر مجال شود      بعرض حال من بی زبان زبان بکشای  
 نمودمت تن چون موی خویش ضعف مرا      بآن میان چو مو مو بوی باز نمای  
 چو در خرام نهد پای بر زمین رسان      تضرع رخ زردم بخت آن کف پای  
 ز ناله‌های منش یاد ده بیزم طرب      چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای  
 ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک      نوشته نامه از آب چشم خون بالای  
 ز بسکه کاست اگر خوانیش تواند ساخت      درون نامه میان حروف خود را جای

بی دعای تو هر دم کشد برشته نظم

جواهر سخن از بهر طبع گوهرزای

از مهر مامتاب رخ ای ترک ماهروی      بنما ز روی مهر چومه گاه گاه دوی  
 از مهر و ماه باز چگویم که بینمت      هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه «  
 هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری      مالند ماه و مهر بر آن خاک راه «  
 گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر      کردند ماه و مهر ز خجلت سیاه «  
 رویت براوج حسن مه و مهر دیگر است      خواهی بنام مهر و مهرش خوان و خواه «  
 از مهر و ماه روی تو بس آه می کشم      شد ماه و مهر را سیه از دوده آه «

جامی که شد مهر تو چون ماه نومتاب

ای ماه مهر طلعت ازو بی گناه روی

ایکه از شاخ گل لطیف تری      روی خود بین بگل چه مینگری  
 خاک بایت شدن چه سود کند      چون تو از سرکشی نمیگذری  
 گر ز اغیار پوشمت چه عجب      که مرا چشم روشن دگری  
 یار با ما و ما بگرد جهان      آه ازین غافل و بیخبری  
 ره بکوی وصال آسانست      گر کند نور عشق راهبری  
 شیر گردون نشایدم سگ کوی      گر مرا از سگان خود شوری



جامی از بندگان خاصه تست

نیست زین عاشقان در بدری

در لباس نیکون چون جلوه کردی ای پری      مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری  
با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا      شد برون چون روز روشن کافتاب دیگری  
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان      سرو آزادی که دارد رخ ز کبرک طری  
رسم دوراست نیلوفر بزیر آب لیک      عکس این کرد آن تن نازک زهی صنعت کری  
برک کل درغنچه نازک باشد امدار قبا      ای گل خندان تو بسیاری او آن نازکتری  
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمت      کو بچشم مرحمت سوی غریبان بگری  
قدر حسن جامی صاحب نظر دانست و بس

قیمت کوهر کسی نشناسد الا کوهری

ای ببالا همان که میدانی      تو کلی ما همان که میدانی  
گر روی درچمن زرشک قدت      رود از جا < < <  
آهوی دام جست و ترا      زلف دریا < < <  
گل سوری کنایت از رخ تست      مشک سارا < < <  
سر زلفت شب سیاه منست      رخ زیبا < < <  
بر تو سیم تاب و اندر سیم      سنک خارا < < <

با تو جامی نیست زنده بجان

و ز تو تنها همان که میدانی

قسم بصفت جسام وصفای جوهر می      که نیست در سرما جز هوای ساغر می  
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست      در آب خشک قدح ویز آتش ترمی  
بین بلندی بخت و سعادت طالع      که کرد از افق خم طلوع اختر می  
غرض زطاعت عارف بهشت و کوثر نیست      بهشت میکده او بسست و کوثر می  
اگر زدد سر خویش رنجه می نوش      که نیست رنج ترا شربتی برابر می  
گذار پروش تن به تن پرست ای دل      غذای روح کن از جام روح پرور می

بکنج میکده ساژید جای جامی را

که رفت خانه او چون حباب در سرمی

ای دو چشمه در ستیز و کین یکی      دل یکی تاراج کرده دین یکی  
خال و زلفت را نمودم جان و دل      آن یکی بر بود از من وین <  
سوی هر غم خواره داری صد نظر      مردم از غم جانب من بین <

خواب خوش باشد بشب وصل اربود      عاشق و معشوق را بالین یکی  
 زان همه بوسه که دادی و عده ام      کن حوالت بر لب شیرین «  
 نافه کردد خوشه چین خرمنت      گر کشاید زلفت از صد چین «  
 عاشق مسکین بسی داری و نیست

همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینائی      چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی  
 ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد      بامدادان که بصد جلوه برون می آئی  
 لطف و انعام تو عامت ندانم که چرا      هیچکه بر من درویش نمی بخشائی  
 روز من روشنت آنکه شود ای شمع چگل      که چو من سوخته باشی به غم تنهائی  
 کر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم      چشم دارم که بدشنام زبان بکشائی  
 چند سودای بتان وای ازین خون خوردن      تا یکی طعن خسان آه ازین رسوائی  
 عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا      بیش ازین دو طلبش عمر چه میفرسائی  
 عشق فریاد بر آورد که ای عقل خوش      بس بود لذت درد طلب و جویائی

جامی از خیال سکان یا ز غلامان باشد

بندۀ خلقه بگوشست چه میفرمائی

باهمه سنگدلان ساغر گلرننگ زنی      چوم ما چیست که بر شیشه ماسنگ زنی  
 ماهمه بر سر صلحیم سبب چیست که تو      سنگ بیداد بکف کرده در جنگ «  
 رخ نمائی شکنی قدر همه مشک خطان      لشکر روم کشی بر سپه زنگ «  
 گر نواساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع      راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ «  
 دل چوشانه شود از رشک بصد شاخ مرا      شانه چون در شکن طره شیرنگ «  
 چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب      وقت آنست که در دامن گل چنگ «

فسحت قدس بود جای اقامت جامی

تا یکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی      درد تو مایه درمان کسی  
 گر تو فرمان نبری درمان چیست      نشود بخت بفرمان «  
 وه چه شمی تو که روشن نکنی      هیچکه کلبه احزان «  
 از تو داریم فغانها که چرا      نکنی گوش بسافغان «  
 آیت رحمتی ای ماه ولی      کی فرود آئی در شان «

جان و سر در قدمت خواهم باخت ای ز سر تا بقدم جان کسی  
 کر تو این سر کشی از سر بنهی جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل

توان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی یا زخم از رخ خورشید مثالش مثلی  
 نه کریمی که کنم فکر مدیحهش چو فتد ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی  
 نه نصیحتی که به برهان سخنهای لطیف باشدش قوت بخشی و مجال جدلی  
 طلی شده اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست که می لعل بود آنچه نداد بدلی  
 می خور و روی نکوبین که ملائک نکنند نیت در دفتر اعمال تو به زین عملی  
 جیب خاصست که کنج کهر اخلاصست نیست این در نمین در بقل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزا هد که بود

هر محل را سخنی هر سخن را محلی

بروی من از لطف بگشادوی مران زین درم بردر دیگری  
 سرم را مکن ز آستانات جدا که با آستان تو دارم سری  
 ز مسکینم نیست جایش تو ز من هیچ جانیست مسکین تری  
 شد افزون زافسون تو سوزدل دیدی دمی شعله ز داخگری  
 ندارد فروغ رخت آفتاب چو مه نیست تابنده هراختری  
 بریدی آن غمزه پیوند وصل زدی بروك جان من اشتري

زمیگون لب دور جامی مدام

ز خون جگر می کشد ساغری

گاهی زهجر چشم مرا خون فشان کنی گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی  
 چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن «  
 گفتمی که خاکپای خود میدهم بها جانان درین معامله ترسم زبان «  
 باشد پی حساب کرمهای تو خطی هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان «  
 جان می فروشم که دهی وعده بوسه لیکن بشرط آنکه لب راضمان «  
 لطف لب تو مرهم ویش دلم شود گر هر دم من نه تازه ز زخم زبان «

جامی سگبست بردوت از کشتنش چو سود

جز آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و ذاری  
از درد که میتالی و اندوه که داری  
گر هست ترا شوق کلی خیز چو بلبل  
بگذر بتمنا شا که گلشای بهاری  
چون فاخته کر شیفته سرو روانی  
اینجا چه کنی طرف چمن راجه گذاری  
نی نی غلطم هست ترا هم غم دردی  
زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری  
غم نامه هجران به پرو بال تو بستم  
زنهار که آنرا بسگانش بسیاری  
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم  
خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری  
دارد برهت دیده امید که روزی  
باو آئی و بروی نظر لطف کماری  
گر قصه جامی و تو پرسد خبرش ده  
کافتاد ز هجرتو بصد محنت و خواری

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی  
گر دهم دل بغزالی و سرایم غزلی  
دقتر علم و هنر ذآب قدح می شویم  
مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی  
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود  
هرگز نیست درین مسئله باکس جدلی  
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن  
جز بسودای نگاری که نداد بدلی  
چه نشان گویت ای یار که آن نادره را  
توان گفت مثالی توان زد مثلی  
چشم شاید نتوان بستن و مو بگسستن  
که ازان رشک برد کوری و زین غصه کلی  
طی مکن طر ز غزل جامی و اندیشه مدار

که زند طعنه دغایی و کنندرد دغلی

ز مشک تر خطی داری و خالی  
ندیدیم از تو مشکین تر غزالی  
رخت خورشید و از هر جانبش خط  
کشیده از سواد شب هلالی  
خیال آن میان می بندم آری  
بود باخویش هر کس را خیالی  
از آن گل در نقاب غنچه ماندست  
که از روی تو دارد انفعالی  
بود شوق تو افزون گرچه بینم  
ترا هر روز و کل را بعد سالی  
شود حالم دگر کون هر دم از تو  
ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بکوی عشق جامی لب فرو بند

که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم راست بهر توجای  
راست شد جا کرم نما و در آی  
کهنه شد دور ماه و نوبت تست  
ز آبروی خود مه نوی بنمای  
کرده ام از دودیده پای در اشک  
میروم در رخت پر آبله پای  
گریه ام در کلو گره شده است  
تیغ بردار و این کره بگشای

فرق من تا قدم ر بوده تست صبر و هوشی که مایدهم بر بای  
 تیغت از خون هر که گیرد و زنگ آتزا بقتل من بردای  
 محتسب را نمائند باد بروت ریش قاضی کنیده می بالای  
 راه تقوی چسان رود جامی  
 مانده از جام دور در کل ولای

اگر چه در لب جان بخش انگبین داری ز ناولك مژه صد نیش در کین داری  
 بخاك بات که توان در آب حیوان یافت لطافتی که تو در لعل آتشین «  
 به هشت گلشن جنت نمیده هم يك شاخ ازان بنفشه که بر طرف باسین «  
 با بروان مفن چین خدا ایرا زین پس که زیر هر شکن مو هزار چین «  
 ز سعد و نحس چه پرسى حکیم را چون تو فروغ کوکب اقبال در چین «  
 بیخش بر من مفلس که از دو ساعد خویش دو کنج سیم نهان اندر آستین «  
 بآسان که بر طاعت ترا جامی  
 چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بدیده دگری خانه میکنی همخانگی ب مردم بیگانه میکنی  
 دل را نشان بز او یه هجر میدهی دیوانه را مقام بویرانه «  
 دستم گرفته غوطه دهی دو خم ای سپهر چون خاك قالبم گل پیما نه «  
 ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند دلسوژی که بر سر پروانه «  
 می پروری ز گریه دلا مهر خال او از فیض ابر تربیت دانه «  
 بگشاکره ز طره مشکینش ای صبا تا چند جعد سنبل ترشانه «

جامی دگر بدمر سه رفتن طریق نیست

و قست اگر عزیت میخانه میکنی

بر سر آن کوسر من خاك بودی کاشکی با یمال آن بت چالاک بودی کاشکی  
 تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا قالب خاکی خس و خاشاک «  
 چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا سینه ام صد جا ز تیغش چاک «  
 حیف باشد سوختن ران سمندش بهر داغ داغ او هم بردل غمناک «  
 دی سواره آمد و صد صید بر قتراک او  
 بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

مرا بر دلست از تو چون کوه باری وزان کوه چشم بود چشمه ساری  
 وز آن چشمه سارست هر دم دمیده ز خون جگر کرد من لاله زاری

چه باشد که روزی بمزم تماشا      فتد سوی این لاله      ذرات گذاری  
 نرویم رخت را بمژگان که ترسم      نشیند بدامان پاکت غباری  
 خوشا آنکه توجان و من بومه خواهم      تو نی گوئیم در جواب و من آری  
 ز راه کرم پای بر دیده ام نه      که دارم بره دیده اشکباری  
 برهم مداوا مکن زخم جامی

که باشد ز تیغ تواش یادگاری

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی      آری بود ستاره هزاران و مه یکی  
 کردند عرض حسن سپاه بتان ولی      چون شهباز من نبود زان سپه «  
 از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی      باشد بر آستان تو با خاک ره «  
 خوش خواب هستی تو که من با فراغ دل      بوسم که آن دو لعل می آلوده که «  
 عشقت گرفته کشتور دل عقل کو برو      کان ملک را بسته بود پادشه «  
 خوی تو گر چه نیست بجز بیگنه کشی      از عاشقان که دیده چون من بی که «

جامی مروز میکند باخانه هست

در کوی عشق میکند و خانه یکی

هر چند ز چشم ما نهایی      غم نیست چو در میان جانی  
 بی روی تو زیستن نخواهم      کان مرگ بود نه زندگانی  
 خواهم بره تو خاک کردم      چون جلوه کنان سمند رانی  
 کوتیغ که پیش رویت امروز      داریم هوای جانفشانی  
 هر دل ز تو قسمت دگر یافت      در عشق بقدر مهربانی  
 قسم دل من غمت و من هم      دارم ز غم تو شادمانی

جامی ز غم تو بس خرابست

گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی      چون وقت ما رسد همه خون جگر دهی  
 جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر که بی      بویی ز پیرهن به نسیم سحر «  
 ای باداگر کنی سوی آن آستان گذر      از من هزار بوسه بر آن خاک در «  
 و در حریم حرمت او بار باشدت      از حال خستگان فراقش خبر «  
 بیماری مرا تواند کسی علاج      خیز ای طبیب چند مراد در سر «  
 ساقی شتاب کن که بود محنت فراق      گردد فرامش او دو سه جام دگر «

جامی بجان رسید زغم کاش ای اجل

از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی	چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا با فرشته	کاین لطف و ناز کی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن	شاید جراح دل مرا برهرمی
دل آن تست دم بدم از بهر بردنش	عشو چه مینمائی و افسون چه میدهی
کر چرخ را نماند وفائی چه باک از آن	هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
کم کشتگان بسادیه محنت و غم	مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بفلامی نمی سزد

او راجه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشو نمایی	زین کنری کج کلهی تنگ قبائی
در حسن و ملاحظه چه پرچهره نگاری	در سرکشی و نازچه شوخی چه بلائی
من کی بوصالش رسم این بس که براهش	روزی که شوم خاک بیوسم کف پائی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت	جز شربت مرکش نبود هیچ درائی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو	یابند بهر ذره من بوی وفائی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ	با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی
باشد غم هجر تو بخونابه بران نقش	کر از سر خاکم بدمد برک کیائی
تو خنده زنان میگذری بی خبر از من	من گریه کنان میکنم از دور دعائی

یارب بیچه خرسند شود جامی بیدل

روزی که نیابد ز تو تشریف بلائی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی	من عاشق تو ام تو بگویار کیستی
بستی میان بکینه کشیدی زغمزه تیغ	جانم فدات در پی آزاد «
دارم دلی ز هجر تو هر دم فکار تر	تا خود تو مرحم دل افکار «
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی	تا با که مونس و غمخوار «
من باغم تو یار بهمد و وفای خویش	ای بیوفا تو یار وفادار «
تا چند کرد کوی تو کردم گهی بیرس	کاینجا چه میکنی و طلبکار «

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق

اندیشه کن بین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی	درمان درد سینه فکاران	نمیکنی
دامن ز قطره های سرشکم نمیکشی	همچون گل احترام ز باران	«
برهن هزار تیغ جفا راندی و خوشم	کاین لطف بایکی هزاران	«
شیزان همه شکار غزالان شوخ تو	جز قصد صید شیر شکاران	«
ای گل بخت خرم و خوش گرچه رختی	بر گریهای ابر بهاران	«
جام میست لعل تو لیکن بجرعه	زان جام یاد باده گساران	«

جامی بر آید لاله صفت خوش بدخ دل

چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

نازینا ز نیاز شبم آگاه تویی	واقف آه و دم سرد سحرگاه تویی
ماه را اینهمه آئین شبافروزی نیست	گر نه بنموده رخ از آینه ماه
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک	نقشی انگیخته بر موجب دلخواه
بر شکن انجمن انجم و مه را کاه روز	آفتاب فلک منزلت و جاه
باتو در ملک ملاحمت نسر شاه دگر	خوش بران رخس که هر که روی شاه
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی	چه غم از محنت راهست چو همراه

حاجت قبله صورت نبود جامی را

قبله حاجتش البته الله تویی

زهی درد و زلفت بهر چین دلی	ز هر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبث نقل هر مجلسی	فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی	قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم دوت دارد آن منزلت	که باشد حرم در رهش منزلی
بدر بوژه وصل چشم زاشک	روان کرده هر گوشه سائلی
او آن خشک ماندست زاهد چنین	که داود ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست

ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف میکنم مه تویی	وگر قصیده مقصد ره تویی
وگر قصه سرو گویم بلند	مراد دلم قصه کوتاه
مرا مدعا عشق تست و بدان	بآن رخ دلیل موجه
مکو غیر من کیست مقصود تو	که بالله تویی ثم بالله
نیخواهم این کار گاه دور نک	که گاهی منم ننگ آن که



يك لعب و ختم بدان عرصه کش که هم بیذوق آنجا و هم شه تویی

حدیث دهانت ز جامی میزس

کز آن سر سر بسته آگه تویی

همچو مه طالع شدی دردیده منزل ساختی خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی

بر گذشته فارغ از من بی سلام و بی علیه می ندانم تا چه کردی و مرا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی سنگ در هنگامه سیمین بران انداختی

عمرها دور از بر تو بینوا بودم چو چنگ هرگز موزی بیر نگرستی و نخواستی

راست بازی بود با آن قدهمیشه پیشه ات داو ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام کر نه زان لب ها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعله آهت بگردون سر کشید

بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بر سن از سنبل تر بسته نقابی در کردن جان هر خم زلف تو طنائی

تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار ای کاش بیندی برخ خوبش نقابی

ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق نبود کله و ز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو ز آب مزه خون خورد تاهست درین شهر نصیبم دم آبی

کیرم نگشائی نظر مهر برویم کم زانکه نگاهی بکنی بهر نوایی

ای از پس عمری سوی ما آمده تاکی خاموش نشینی نه سؤالی نه جوابی

جامی که به تحصیل فسون عمر بسر برد

بی حاشیه شوق تو نگذاشت کناسی

زهی از خط سبزه تازه رسم فتنه انگیزی ز تیغ غمزه ات نو دم بدم آمین خونریزی

و ز یاد ز کوی تو بادی مشام جان معطر شد و زلفت میفشانی کرد یا خود مشک می ییزی

بود بنودنجان آمیزش یاران تو این نکته چرا هرگز نیاموزی و بایاران نیامیزی

شکار لاغرم زارم بکش پیش سگان افکن بنیم قدر آن خود را که از فراق آویزی

بود میوه هر فتنه شکل قد دلجویت هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز هر نزدیک و دور ای جان برای تو چه حالست آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

ز حج برگشته جامی درخراسان داشت و اما

رهش زد در میانه عشوه خوبان تبریزی

بگشای ساقیا بلب شطرسبوی و ز خاطر کم کدورت بغدادیان بشوی

مهرم بلب نه از قدح می که هیچکس زابنای این دیار نیز زد بگفت و کوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار از طبع دیو خاصیت آدمی معجوی  
 در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند خوش آنکه با بقا و ملامت گرفت خوی  
 عاشق که نقب زد بنهاضانه وصال دارد فراغت و نفیر سگان کوی  
 بیرنگی است و بیصفتی و صفت عاشقان این شیوه کم طلب زاسیران رنگ و بوی

جامی مقام داستروان نیست این زمین  
 بر خیز تا نسیم بخاک سجاز روی

وای من وای من ز عشق تو وای من حوی الحب من یحن سوای  
 شد شب تار روز منتظران همچو مه یک شبی پیام برآی  
 جان در آمد بمعل توروان چون در آمد ز دو بانک درای  
 تا پیام خلیل خار و هت میرد دیده رشکم از کف پای  
 شد بر از خون دلم چو خانه چشم خانه من ز چشم خون بالای  
 جانم از گریهای تلخ بسوخت لب شیرین بغنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست  
 بجغای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی  
 از آن نداست که جانم فداست در ره عشق هزار جان گرامی فدیش باد فدی  
 از آن نداست که از شاخ سرو باغ چمن بر اهل ذوق کند داستان عشق املی  
 از آن نداست که یک نغمه چون برون افتاد صدای آن ز ثریا گرفت تا بشری  
 صفای درد کشان تافت بر دل صوفی پلاس میکدها ساخت طیلسان وردی  
 ز عکس جلوه معشوق بهره مند نشد کسی که آینه خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک بامحرم

برست خاطر جامی از آن رموز ولی

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی عشق میگویم و جان میدهم از لذت دی  
 ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه و می  
 همت پیر مغان خواه که از خود برهی جز بآن بدرقه مشکل شود این مرحله طی  
 یار در جان و دلم در طلبش سرگردان سیر مجنون سوی هروادی و لیلی در حی  
 شعله زد آتش ما از دم نیای مطرب این چه دم بود که امروز دیدی درنی  
 نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ پیش رندان سبک روح گرانی تا کسی

جامی اوصاف می صاف نیارذ گفتن

کرته قیفش رسد از باطن خم بی درپی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی      و لیس کل کلامی لئی بیض غرامی  
 بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمرم      هنوز نامه شوقه نیرسد بتمامی  
 من از دیارک قد عافتی تفرق بالی      ات صحیقه شوقی تقوم فیه مقامی  
 بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم      که صرف شد بفرات تو نقد عمر گرامی  
 تروم فرش جفونی اذا قدمت مناما      و کیف افرشها و هی بالدموع دوامی  
 نه جای چو تو لطیفی است تنگنای دل من      چه خوش بود که بقصبت سرای دیده خرامی

ز جامی این نه جوابست نامه کرم ترا

بقاصدان دوت میدهد سچل غلامی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی      خطاب آمد که از پیرمغان خواه آنچه میخواهی  
 کشم رخت از دوت بردر پیرمغان روژی      اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی  
 نگویم با علو همتش زین اطلس والا      که دایم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی  
 شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی      من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی  
 چسودای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت      چو نتوانی که یکجو از وجود خویشتن کاهنی  
 برقص آذره سان جامی چو آمد شامل حالت      فروغ آفتاب حشمت و چاه جهان شاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت

چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تاماهی

ای سرشک من زلعلات بامی ککلو ن یکی      شدمی گلگون مرا از دلت باخون یکی  
 میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش      هست با خط لعل میگوننت درین افسون «  
 نیش لیلی خورد خون از دست مجنون میچکد؟      کر نه لیلی در محبت بود بامجنون «  
 جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم      در درون از بهر تو یک خانه در بیرون «  
 مردمان ز آب دو چشم جز بکشتی نگذرنند      شاهد اینحال بس دجله یکی چیچون «  
 نامه مجنون من ز آب دیده شد سفید      ورنه بودی ووز مجشهر در درامضمون «

کی کند در گوش جامی نظم آن سلطان خستین

گرچه آمد در لطافت باد مکنون یکی

عاشق و رندم و خراباتی      فارغ از زاهد مناجاتی  
 در شهود کمال حسن ازل      کل شیئی اداء من آتی  
 در خرابات عاشقان شب و روز      من و آن دلبر خراباتی (۱)  
 جرعه میکشیم و میکوشیم      فی طریق الهوی کما یاتی (۱)

با غرابان نشین جامی

بگسل از صوفیان طاماتی

کیم من بیدلی بی اعتباری	غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق آذ آه کرم آتش فروزی	چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم	ندارم غیر ازین کاری و باری
پیشانی شد ز عشقت روزگارم	پیشانی پر پریشان روزگاری
ز زلفت کارم آشفته ترکشت	چه گیری بردل از آشفته کاری
ز من کر خورده آمد مکن عیب	ز خردان خورده نبود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تو اینک	رخ زودی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم چیفت کرم	نشیند بر دل پاکت غباری

بآه سرد خود خوش باش جامی

کزین دی بردم و وزی بهاری

ای که جز قتل محبان هنری شناسی	قم سریما و خدالسیف نهذا داسی
بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت	کلما او حشنی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلفت که غیر افشاست	مذت نفست بها قد عطرت انفاسی
لاف جبین دل میزنی ای شیخ ولی	پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده ام شهره شهر	شهره شهر نه سخره عام الناسی
اینهمه باد که از عجب ترا در رک و بی	میرود در عجبم کز چه نمی آماسی
جمع کردی نجسی چند بجاروب فریب	بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
تا ز سر چشمت حیوان بخوری آب حیات	مردم کر بنش خضر و کر الیاسی

محتسب رو به وقتست کرا از حيله و مکر

حمله شیر کند جامی ازو نه راسی

ای که در پرده بیازار جهان می آئی	ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مائی
سایه تست جهان بر عدم افتاده و ما	چشم آن سایه و در چشم تو می بینائی
از کرم ساخته چشم جهان بین ما را	تا به این چشم جهان را نظری فرمائی
گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم	حاصل کنج بیغما ببرد بیغمائی
شخص تو سایه تو چشم تو بینائی تو	رشته صد توست ولی برصفت یکتائی
همه اعیان جهان روی ترا آینه هاست	تا هر آینه بآیین دگر آرائی
بنمائیم ترا هم بتو افزون ز همه	چون رخ خویش در آینه ما بنمائیم

دل شد از عشق تو جامی که چنانش فلکست

باده بز جامی ایستجام همی پیمائی

## مربع

که خیل نیتوان را پادشاهی	الا ای ماه اوج دلربایی
که دروست از طریق آشنایی	مکن تاملی توانی بیوفائی
هزاران جان پاکت صید قتراک	زهی درد دلربایی شوخ و چالاک
سواره هر که از راهی در آئی	براه تو سنت خلقی شود خاک
بمالم رخ بغاک آستان	شبی خواهم نهان از پاسبان
که چندین خوش نباشد خودستانی	نگویم هستم از خیل سگانت
که خواهد شد عنان عقلم از دست	مکن عزم رجیل ای ترک سرمست
نباشد طاقت روز جدائی	مرا چون رشته جان با تو ببوست
بصد تعجیل میرانی عماری	چو گل کورا برد باد بهاری
بود رحمی کنی لطفی نمائی	من از پی چون چرس تالان بزادی
غم هجران عجب کاریست مشکل	بیجان آمد ز درد دوریت دل
هنوز اندر میان جهان مائی	بصورت گرچه رفتی از مقابل
سزد گر نبودم پروای عالم	نه دردم را دوا پیدانه مرهم
تو با صد عشرت اکنون تاکجایی	من و کنج فراق و گوشه غم
کهی از دیده سیل خون فشانم	که از دل ناله بر گردون رسانم
ز حال من چنین غافل چرایی	چو دانی آشکارا و نهانم
مکن چون عود هر دم تاله آغاز	برو جامی بسوز و دود میساز

کسی کو ماند از دلدار خود باز

ز دود و غم کجایا بدرهائی

## ترجیع

و ز فروغ رخت جهان روشن	ای بروی تو چشم جهان روشن
تا به از اوج آسمان	رخ براه تو سوده مه که چنین

هر شب از شعلهای آتش دل      همچو شمع شود زبان روشن  
 دیده بخت مقبالن نشود      جز بر آن خاک آستان <  
 سوخت جان از غم و هنوز نشد      بر تو این آتش نهان <  
 زخم تیر تو روز نیست که هست      خانه جان و دل از آن <  
 برده از پیش چهره یکسونه      تا شود پیش همگنان <  
 کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

لاح برق بیهیج الاشواق      تازه شد درد عشق و داغ فراق  
 شربت مرک اگر چه جال سو زست      نیست چون فرقت تو تلخ مذاق  
 من که و خنده نشاط ایصبح      خل عینی و دمی المهرق  
 تو بلب جان نازنینی و من      کمترین بنده بجان مشتاق  
 سر عشق از کتاب نتوان یافت      لیس تلك الرموز فی الاوراق  
 چو متاع دو کون عرضه دهند      ای بخوبی میان خوبان طاق  
 کر تو با این جمال جلوه کنی      شور وافغان بر آید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین      میکند نرگس تر غارت دین  
 روی بنما چو گل ز حجله ناز      چند باشی چو غنچه پرده نشین  
 بی تو هر جا سر شک خون ریزم      لاله خون چکان دهد ز زمین  
 نتوان غره شده بدولت وصل      چون غم هجر دشمنی بکمین  
 برد خواب عدم ای کاش      خاک کوی تو بودیم بالین  
 من که وجست و جوی عیش جهان      من که و آرزوی خلد برین  
 از من این شیوها نمی آید      زانکه من دیده ام بچشم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای      بنما آن رخ جهان آرای  
 رفت عرم بدر دو حرمان آه      سوخت جانم بداغ هجران وای  
 لاف عشقت بسی ز تند ولی      لیس فی بقة الخلوص سوای  
 دست امید ما و آن سر زلف      روی اخلاص ما و آن کف پای

نیست گو در سرم سردنیا      نیست گو در دلم زخواهش جای  
گو مرا عمر جاودانه مباحش      گو مرا دولت زمانه مپای  
جمله اینها طفیل تست ایدوست      تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند      روی بنما که جان برافشانند  
این چه حسنست و این چه زیبایی      که درو کائنات حیرانند  
جان و دل روی در عدم دارند      پیش تو يك دو روز مهانند  
چشم چون گویم آن دو خونخوارند      کز پی خون صدمه مسلمانند  
درد مندان عشق بسا الت      فارغ از جست و جوی درمانند  
زاهدان با خیال حور و قصور      از وصال تو دور میمانند  
با چنین رخ گذر بصومعه کن      باشد آن بی بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براد تو خاک      و من القلب ما یزول هواك  
نتوان دوخت جز برشته وصل      جگری کز فراق گردد چاك  
بر ندارم ز خاکپای تو سر      گر چه آید هزار تیغ هلاك  
من و سودای جز تویی هیبات      تو و بروای چون منی حاشاك  
دامن وصلت از بدست آید      دو جهان گر رود ز دست چه باك  
مانخواهیم جز وصال تو هیچ      هم تو خوددانی ای بت چالاك

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

صید آن طره دلایزم      مست آن چشم فتنه انگیزم  
چشم تو می فروش و لعل تومی      خود بگو چون زباده برهیزم  
خلق ریزند اشك خون هرجا      کز غمت قصه فرو ریزم  
من غلام توام ولی نه چنان      که به بیداد وجود بگریزم  
نخورم بی تو شربت آبسی      که بخون جگر نیامیزم  
گر بس از مرگ بر سرم گذوی      مست و بیخود ز خاک برخیزم

آستین بر دوز عالم افشانم دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت راستی در چکاند و گوهر سفت

باغ حسن جمال را هرگز از رخت تازه تر کلی نشکفت

بخت بیدار پاسیان این بس که شبی سر بر آستان تو خفت

دور از آن طاق ابروان دارم دلی از صبر طاق و باغم جفت

جلوه حسن تست در نظرم هر کجا بینم آشکار و نهفت

پیش ازین گر نهفته می گفتم بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طویی پست رونق ماه عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی کی گذاریم دامن تو زدست

رفت عقل از حریم خلوت دل عشقت آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف تو ام کیست کامروا ز کمند تورست

هست دل لوح ساده که برو جز خیال تو هیچ نقش نیست

چند گوئی بسر زنش که فلان رفت و با دلبر دگر پیوست

سر زعهد تو چون توانم تافت منکه دانسته ام زعهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش آفت عقل بود و غارت هوش

شد بدور لب می آلودت پیر مرشد مرید باده فروش

با خیال تو روز و شب دارم دل پر از گفتگوی و لب خاموش

وہ چه اقبال بود آنکه مرا رخ نمودی بخواب نوشین دوش

مشک ریز آن دو زلف عنبر پاش دوشان آن دولعل کوه پر پوش

گفت از وصل من چه برخیزد خیز جامی به فکر دیگر گوش

بزبان بود این حدیث هنوز که برآمد ز من فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه يك پرتو از جمال تو بس



## ترجیع دیگر

ای روی تو ماه عالم آرای	چون ماه زبرده روی بنای
چون طره تو شکسته حالیم	بر حال شکستگان بیغشای
گفتی سخنی و لب کزیدی	طوطی نبود چنین شکر خای
خال تو بلای جان پسندت	بر لب خط عبرین میفزای
از کریه تلخ سوخت جانم	شیرین لب خود بخنده بکشای
تو جای درون جان گرفته	من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم	ور در ره تو درآیم ازپای

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت	مردم ز دو چشم نانوات
جانم بلب آمد و ندیدم	کامی ز لب شکر قشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره	یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میا ز من تنگ	تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم	سوگند همی خورم بجانم
از خاک در تو گرچه امروز	دورم ز جغای پاسبانت
فردا که رود بیاد خاکم	چون کرد آیم بر آستان

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من	هیچ تو بین چه کرد با من
وانده ز برون در مرا تو	جا کرده درون جان تره من
خلقی چو صبا بروی تو خوش	بوئی نشیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان	هیات کجا تو و کجا من
بالای خوشی بلای جانهاست	جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غم ساز	ور نی گشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را	بشان بزال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

از نواز بسوی مسابیتی	سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق	کو بر فلک و تو بر زمین
خوشید ز خرمن جمالت	خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست	بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مژه در کمان ابروی	پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی	و ز عشوه قریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز	با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو	دادند نشان مرا با برو
ابرو سوی خال کرد اشارت	یعنی که نشان دل ازو جو
من هیچ نشان تجسته زان حال	میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد	دزدی چه عجب بود ز هندو
بنمارخ خویش خوب و از خال	دل را بستان بوجه نیکو
زینسان که ره امید بستست	بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به کسه به کنج ناامیدی	پا در دامن و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور	دلدادۀ قامت صنوبر
گیرم که بسدره سرکشد سرو	یا قد تو کی شود برابر
عمری بغت نشسته بودم	باشک چوسیم و روی چون زر
میبود بسینه راز عشقت	از هر چه کمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز	از پرده برون فتاد یکسر
نگرفته ببر نهال قدت	از نخل امید چون خورم بر
گر صبر رمیده رام گردد	دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم بکنم ساز	با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل	چون غنچه درون پرده ناز

یا پرده ز دری خود برانداز	خوان پیش خودم درون پرده
چون شمع مرا بسوز و بگداز	با آتش دل مرا سری هست
بنشین جامی و با غم ساز	گفتی که بکنج صبر يك چند
دیده بظناره رخت باز	بگشای نقاب تا کنم من
در خلوت انس و پرده راز	وانگه شب و روز با خیالت
بنشینم و با غم تو سازم	
پنهان ز تو با تو عشق بازم	

## ترجیع دیگر

سافر عیش جاودانه زدیم	صبحدم باده شبانه زدیم
تیر اقبال بر نشانه «	گرچه خم گشت قدما چون کمان
خاک در دیده زمانه «	جانب ما زمانه کج نگر است
غوطه در بحر بی کرانه «	کشتی وهم و عقل بشکستیم
نقب سوی شراب خانه «	مست و بیخود ز کنج کاشانه
بر سر کوی آن یگانه «	وز حریم شرابخانه علم
سر خدمت بر آستانه «	بهر يك جرعه می ز سافر او
شعله در خرمن بهانه «	کرد عزم بهانه ز آتش شوق
باده خوردیم و این ترانه «	سافر از دور تاروش کردیم

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

پرتو آن جمال می بینم	همه عالم خیال می بینم
نسخه آن کمال «	دفتر معجل و مفصل کون
نقش آن خط و خال «	هر کجا دانه ایست یا دمی
غرق آب زلال «	عارفان را ز لعل نوشینش
در کمند وبال «	منکران را ز جعد مشکینش
توبه زین می محال «	قوت جانم مباد جز می عشق
وز کف او حلال «	می به فتوای شرع کشته حرام
طوطی نطق لال «	گر چه پیش لب شکر بارش

سختی غیر از این نمی گویم تا سخن را مجال می بینم  
 که می عشق را توئی ساقی  
 کاسنا شمس وجهك الباقي

حبذا اوستاد چایک دست که پس پرده خیال نشست  
 رشته جنبش و سکون همه در خم حلقه ارادت بست  
 آن یکی در سکون جاویدان وان دگر در تحرك پیوست  
 کسنه ذاتش نگنجد اندر عقل تیر حکمش نیاید اندر شست  
 هر چه ما دوختیم او بدوید و آنچه ما ساختیم او بشکست  
 غیر او هر چه در جهان بینی نیست آن گر چه مینماید هست  
 کی برد ره درون پرده کسی کز تماشای نقش پرده نرست  
 پرده از روی کار او بردار بیش ازین نقش پرده را مپرست  
 درکش از جام حسن او می عشق پیش رویش بنال عاشق و مست

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

شاهد عشق از نشیمن بود زد سرا پرده در فضای وجود  
 سرمه در چشم خوابناك کشید حلقه از جعد تابدار گشود  
 بر مه از عقد زلف سلسله بست برگل از خط سبز غالیه سود  
 طره را صید بیدلان آموخت غمزه را قتل عاشقان فرمود  
 هر که را هر چه بود در بایست نه از کاست ذره نه فزود  
 ساخت آنرا بیرستی خرسند کرد این را بپوسته خشنود  
 ساقی بزم گشت و می در داد هوشم از سر به جرعه بر بود  
 آن چنان بیخودم از آن جرعه که ندارم مجال گفت و شنود  
 از زبان منش به نغمه چنگ کو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

قطعه را از تصرف او هام طول گشت آشکار و خط شد نام  
 حرکت کرد خط بجانب عرض یافت از وی وجود سطح نظام  
 سطح بر سمت سمک جنبش یافت امتدادات جسم گشت تمام  
 جسم هم از تنوع اشکال وصف کثرت گرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بیکدو	تاچو اول نمایندت انجام
نقطه پیت در تملقات شتون	چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن	که حباب ویست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود	در حجاب ظلام و ظل غمام
برده بردار و بیخودم گردان	تا ببینند میان چه خاص و چه عام

که می عشق را تو می ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

آن کجا شد که عرصه امکان	بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلپای باغ او یکرنگ	همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سنبل	لاله او معاتق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار	نه درو انحراف طبع خزان
ناکبان آفتاب صبح وجود	گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر	هر یک از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او واله	وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را	روی جان در نظاره جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر	همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تو می ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

ای بس برده عمر در تنگ و دو	یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دو می و دوری کاشت	بر همان بر گرفت وقت درو
خوشه گندمت نیارد بار	چون فشاندی بخاک دانه جو
گر مقامات عشق نیست ترا	بمقامات عاشقان مگرو
جامه زهد کن بجام بدل	خرقه رزق نه پیاده گرو
آن می ناب جو که جرعه اوست	جام جمشید و کاس کیخسرو
ور قند بر تو پرتو ساقی	خویش را میجو کن در آن پرتو
پیش رویش بیفت سجده کنان	کای کماندار ابروت مه نو
رخت بست از میان حجاب دو می	خود بگوا این حدیث و خود بشنو

که می عشق را تو می ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقي

یا چون غنچه روی خود بنهفت	وہ کہ یازم ژنو کلی بشکفت
حال من همچو موی خود آشف	پردہ زلف پیش روی کشید
ورکنم ناله نیست جای شکفت	گرکنم گریہ نیست جای عتاب
بعد ازین چشم من نخواهد خفت	سیل اشکم چنین کہ زدودہ خواب
دامن او ز دست دادن مفت	بدو کوئش خریدہ ام تتوان
غرقة خون بغاک باش بیفت	برو ای اشک و عذر خواهی را
از دل من غبار هستی زفت	هستی جام و شوق دیدارش
دلی از صبر طاق و باغم جفت	میروم مست بر سر کویش
پیش از پوست کردہ خواهم گفت	گر کشد پوست غیرتش دسرم

کہ می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجہک الباقی

طبع بس سرکشست و عمر چول	فہم بس ناصبرست و نقش چہول
سر مقصود از آن قرین بحصول	آہ ازین گفت و گو اگر نشود
عقل اینجا عقلیہ فضل فضول	بگذر از لاف عقل و فضل کہ هست
کہ بود علم ازین عمل معزول	راہ وحدت پیای عشق سپر
دل ز اندیشہ خروج و دخول	در حریم وفا نشین و بشوی
کہ ز رنگ ہوا بود مصقول	روشن آئینہ بدست آور
خالی از وہم اتحاد و حلول	و ندر آن آینہ بچشم شہود
شاد بنشین بزم گاہ وصول	طلعت دوست بین و دم دو کش
چون نہد جانب تو سمع قبول	سر این راز کوبہ نغمہ عشق

کہ می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجہک الباقی

زہد دامت و خود نمائی بند	جامی این زہد و خود نمائی چند
بند بشکن بعشق جو پیوند	دام بگسل بدوست گیر آرام
دل بر آن نہ کہ بر نباید کند	رہ چنان رو کہ بر نباید گشت
کردن سرکشان بغم کمند	صید آن شو کہ میکشد زلفش
تشنہ را جان ز لعل شکر خند	جان فشان بہر آنکہ می بخشد
ہر جفائی کہ او کند پیسند	ہر بلائی کزو رسد بپذیر
تو بیوئی چہ گشتہ خرسند	ہمہ ذرات مست بادہ اوست

چند بیهوده باد پیمانی      باده پیا بروی او یک چند  
چون شوی مست باده وصلش      بسرا این نوا بیانگ بلند  
که می عشق را تو می ساقی  
کاسناشمس وجهک الباقی

## مرثیه شیخ سعدالدین

صاحب دلان که بیشتر از مرگ مرده اند      آب حیات از قدح مرگ خورده اند  
اول کشیده رخت بسر منزل فنا      آنکه بدار ملک بقا راه برده اند  
یابند بوی فیض بهار از نسیمشان      آنان که در خزان طبیعت فسرده اند  
جانها فدایشان که برای طلب هنوز      سپرده یک دو کام دل و جان سپرده اند  
بر حرفشان چسان نهد انگشت هرفضول      چون حرف خود ز تخته هستی سترده اند  
موج بالا که کوه بود پیش او چو کاه      چون کوه پیش صدمت او پافشرده اند  
با خاکبان عطیه محضند از خدا      اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند  
هر نعمت و نوال که حد کمال یافت

### داند زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن نفس      مرغ از نفس همیشه پرین کند هوس  
آن نوع زی که چون نفست بشکند اجل      تا روضه چنان نکنی روی باز پس  
سردست هر نفس که نه از بهر دوست خاست      جز صبح کیست شاهد صادق ترین نفس  
منشین زبای جهد درین مهد بر فریب      تا یافته بر آنچه مرادست - دسترس  
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله      کافلاک محمل آمد و انجم بر آن چرس  
کس را درین خرابه امید خلود نیست      اینک وفات مرشد کامل گواه بس

### مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر

### کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت      باک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت  
جانش که شاهباز معارف شکار بود      آواز طبل شاه شنید روان «  
غم شد محیط مرکز عالم زهر کران      کان مرکز محیط کرم از میان «  
دلها بیر غمین که امین زمین نماید      جانها ز تن درمان که امان زمان «  
از وی دهد چگونگی نشان کس که ساخت محو      در بی نشان نشان خود و بی نشان «  
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک      از بسکه آبم از مزه خون نشان «

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر غم زور کرد و قوت نطق از زبان برداشت  
هرموی بر تنم شود ای کاش صد زبان  
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم از سپهر بقانون گریستی از چشم اختران همه شب خون گریستی  
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی تا من درین غم از همه افزون «  
کرد دود آتش جگرم بر فلک شدی چشم سحاب اشک جگرگون «  
آهم زضعف اگر نشدی پست قدسیان برحالم از صوامخ کردون «  
کوآنکه چشم خود به همه عمر ترندید تا درد من بدیدی و اکنون «  
چشم مرا زگریه بسیار نم نماد کر خون دل مدد نشدی چون «  
باران حسرت آمدی و سیل غم داشک بر جای دیده گر دل محزون «

چون ازمیانہ رفت سر سالکان راه

کو خرقہا کبود کنند اهل خانقاه

کوآن سخن ز شیوہ توحید راندنش بر طالبان جواهر عرفان فشاننش  
گر آن پی نزول بخلوت سرای قدس رخس از مضیق عرصہ امکان جهاننش  
کوآن رموز شوق چو یعقوب گفتنش کوآن زبور عشق چو داود خواننش  
کو بردنش به فسحت معنی مرید را وز تنگنای عالم صورت رهاننش  
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش گاهی ریحیق مهر و محبت چشاننش  
از مرکب مجاہدہ آوردنش فرود بر باد پای جذب حقیقت نشاننش  
سوئی که نیست سوی بدانسو کشیدنش جایی که نیست جای بدان تجارت ساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید

اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او اصحاب صف زده بامید لقای او  
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند یارب چه حال شد که تہی ماند جای «  
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ چاک افکنند بجیب قبای بقای «  
شد در بقای ذات مقدس فنای محض بادا بقای چہلہ فدای فنانی «  
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست صد گونه غم زواقہ غم فزای «  
بگذاشت یاد کار دو فرزند ارجمند هر یک گرفته شیوہ صدق و صفای «  
بادا عروج روح بحدی که بگذرد از حد لا مکان دوج ارتقای «



خاك از نيفت بر صفت كننج در برش  
جاوید باد عمرو و پا كیزه گوهرش

## رثای برادر

يك داغ يك ناشده داغ دگر نهد	هر دم زمانه داغ دگر بر جگر نهد
آن داغ را گذارد و داغ بتر >	هر داغ كاورد قدری روبه بهتری
دستش هزار كوه دگر بر زبر >	زیر هزار كوه غم بست و گر دهد
پیش من از كباب جگر حاضر >	بر خوان میهمانی او حاضر ارشوم
در كام عیش من بشل گرشكر >	صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان
و ختم ازین سراچه حرمان بدر >	چون دریاید از در احسان و لطف و كاش
خشتی كه روز واقعه ام زیر سر >	دانی كه چیست بالش راحت ازو مرا

از بیم مرگه اگر چه دل و جان چراحتست  
دردی امیدواری صد گونه راحتست

دست قضا بلطف قفس را برو شكست	مرغی به تنگنای قفس بود پای بست
جولان كنان به كنكر قصر بقا نشست	بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
در ماتش بناخن اندوه چهره خست	نادان كه جز مضیق قفس جا ندیده بود
شكر خدای گفت كه مرغ از قفس پرست	دانا كه داشت آكهی از فسحت چمن
آن مرغ پس بلند و قفس نيك تنك و پرست	مرغست جان پاك و قفس این طلسم خاك
بر خویشتن نمی شكستی ای قفس پرست	مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا
گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانكه هست	جامی شكستن قفس آسان بود ترا

بیرون این قفس همه باغست و نو بهار  
مرغان صغیر و زن كه گذشت از جد انتظار

فارغ ذرنج و محش این تیره گلخن است	خرم دلی كه روضه قدسش نشیمن است
جای اقامت تو سرای مشن است	منشین هربین سرای مسدس كه عاقبت
و آزاده كجا كه زبان دان سوسن است	روشن دلی كجا كه بود روشناس گل
كلچهره كه در ته گل كرده مسكن است	تا بنگرد كه هست گل سر زده گل

تا بشنود که سوسن آژاده دوزبان      برفن سخنورست کش از خاک مدفن است  
جامی نظرسوی چمن افکن بین که گل      زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است  
گل را برفت دامن هم صحبتی زدست      کویا غلطه می کنم آن دامن من است

کلهها شگفت و کلرخ ماژیر خاک خفت

ما رادین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم وره بحریم چمن بیرس      وژهر کل و گیاه چمن یک سخن بیرس  
زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک      حال حریف خفته دوون کفن بیرس  
بنگر بنازه رونی نورستگان باغ      پژمردگی عارضش از نسترن بیرس  
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود      زان شمع نوربخش بهرا نچمن بیرس  
سروی بجوی برب آب روان و زو      احوال ناروانی آن نارون بیرس  
فرش حریر سبزه جو آری بزیر پای      چو نست زرخاره و خار آن بدن بیرس  
سوسن چو با زبان نباتی کند حدیث      از خامشی آن لب شکرشکن بیرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید

فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری      در سلك نظم جمع گرانمایه کوهری  
زانسان برادری که در اطوار فضل و علم      چون او نژاد مادر ایام دیگری  
در بوستان فضل سراینده بلیلی      بر آسمان علم درخشنده اختری  
خورشید اوج فضل محمد که بردوام      پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری  
یک شمه از شمائل او گریبان کنم      جمع آید از مکارم اخلاق دفتری  
دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت      ناخورده از نهال کمالات خودبری  
چون او ندیده دیده ایام قرنیا      روشندلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گرانهاست

نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و در دو داغ توام یادگار ماند      صد حسرت از تو دور دل امیدوار ماند  
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت      گل را صبا بود و از و بهره خار ماند  
دریا شد از سرشک کنارم ولی چو سود      کان کوهر یگانه ز من بر کنار ماند  
ای یار مهربان بکرم دستگیری      کز دست وقت کارم و دستم ز کار ماند  
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند      وین سوژ و بی قراری من برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان زدنت شد      وین جان زار مانده ندانم چه کارمانده  
خاری همی خلیله مرا در دل از گلی      آن گل نمائند و در دلم این خارخار »

عرفی که یابم از قلم مشکباز او

سازم حمال دل و جان یاد کار او

یارب بروح پاک امینی که بردوش	روح الامین سزد ز گدایان کترش
یا رب بنفس ذاکیه او که کرده	ز آلودگی هر چه نباید مطهرش
یاد بصفوت دل پاکش که ساختست	عکس فروغ ذات تو مشکات انورش
کان مقلس غریب غریق گنه که کرد	دوران زخشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی	پوشان ز جامه خامه افضل در برش
از آسمان جود و سحاب کرم بریز	باران فیض راحت جاوید بر سرش
که ناخیزی ز غفلت اگر کرد این زمان	کاوده رو بسوی تو بارو میاورش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی

ساوش مقام زیر لوای محمدی

### هم در مرثیه

آن لاله وخ که باشد از داغ ما فراقش	از دیده رفت لیکن بر سینه ماندداش
سروی بنازگی بود از باغ لطف رسته	زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم گلی بیستان بشکفت بعد عمری	نا دیده سیر بلبل تا واج کرد ز اغش
آنرا که این شامه دوران رباید از کف	مشکل که هیچ عطری مشکین کند وماغش
زان کم شده ندانم با من نشان که گوید	جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دل را ده برو نشد کی باشد از شب غم	کز باد بی نیازی بی نوو شد چراغش

زینسان که شغل هجران شد و بیخ بغش جامی

کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

### مرثیه نور باوه اش صفی الدین

این کهن باغ که کل بهلوی خارست درو	نیست یکدل که نه زان خار فکاوست درو
برك راحت مطلب میوه مقصود مجوی	برك بی برگی و غم میوه و بارست »
نافه مشک که با این همه عطر افشانست	خون افسرده آهوی تارست »

بروك عود كه دودها من مظرب بخته ست  
دفر غنچه بكش اوراق چنين رنگين است  
منه انگشت كه صبه ناله زارست درو  
نقش كم عری گل نقش نگاوست  
بهر عبرت بكشا ناف زمين چون نامه  
خط مشكين بتان بين كه غبارست  
چون جهان در خم چوكان قضا كوي صفت  
بيقرارای جهان صبر و قرارم بر بود  
كام دل و آرزوی جان و كنارم بر بود

بنگر گردش اين چرخ جفا آئين را  
ريخت صد گهرم از چشم چو دوسلك وجود  
كه چسان زير و زبر كرد من مسكين را  
بر د چون در صدف لطف صفی الدين را  
از حريم چشم شاح گل تازه شكست  
تا بيارايد از آن روضه حور العين را  
سيم در خاك شود ندانم بچه سود  
ساخت در خاك نهان آن بدن سيمين را  
بي وخش ديدن عالم چو نخواهد دل من  
بستم از خون جگر ديده عالم بين را  
مايه شاديم او بود ندانم بچه چيز  
شاد سازم زغم اين خاطرانده گين را  
حرقت فرقت او ميزند از سينه علم  
می کشم دم بدم آهي ز بي تسكين را  
هدم آه دلا راه بملين جوی  
بشنواين نكته و در گوش صفی الدين كوی

رفتی و سير ندیده رخ تو دیده هنوز  
چيد دست اجل ای غنچه نو رسته ترا  
كوش يك نكته زلبهای تونشیده هنوز  
بر تن عاجز تو بهر چه بود اين همه رنج  
يك گل از شاخ امل دست توناچيده هنوز  
هر سر موی بفرقت ز بلا شد تبني  
زير با مورچه ای تو نرنجیده هنوز  
فرقت از موی ولادت تراشیده هنوز  
اينهمه زهر چرا ريخت فلک دو کامت  
شربت شهدی از اين كاسه ننوشیده هنوز  
تا ترا لقمه كند خاك كشادست دهان  
دهن تنگ تو يك لقمه نغلايیده هنوز  
بر سر دست خرامان سوي خاك بردند  
نازين پای تو گامی نغراميده هنوز  
عمر نرد يك شد از نهضت هفتاد مر

هر گز اين واقعه صعب نيقتاد مرا

ريختی خون دل از ديده گريان پدر  
صدره از دست قضا سينه بتاخن کندي  
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر  
گر نيفتادی از آن رفته در ايمان پدر  
توهم از خاك بر آي گل خندان پدر  
نوبهار آمد و كلها همه رستند ز خاك  
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر  
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند

شد مرادیده چو یعقوب خدا را بفرست  
بوی پیراهنت ای یوسف کینان پدر  
همچو گل گر بزند چاک کریبان حیات  
دست خار سرخاک تو و دامان پدر  
خواب دیدت که دل جمع بریشان کردی  
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر  
چون کسی نیست که وضو و حالت پرسم

بهر تسکین دل خود از خیالت پرسم

ذیر گل تنگدل ای غنچه و غنا چونی  
بی تو ما غرقه بخونیم تویی ما چونی  
سلك جمعیت مایی تو گسست است و هم  
ما که جمعیم چینییم تو تنها چونی  
بر سر خاک توام ای که اذین پیش ترم  
بوده تاج سر امروز نه پا چونی  
بی تو در روی زمین تنگ شده بر من جای  
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی  
میشود دیده بینا و غباری تیره  
ذیر خاک آمده ای دیده بینا چونی  
خورد غمهای توام وه که خیال تو کمی  
می نرسد که درین خوردن غمها چونی  
وو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود  
من اذین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گر چه جان و دل از ناک هجران خستی

بسبک روحی اذین ورطه هجران رستی

حیف بودی چو تودری بکف بد گهران  
یا چو تو آینه در نظر کج نظران  
حیف بودی چو تو شععی ز سر ابرده قدس  
رخ بر افروخته در انجمن بی بصران  
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر  
تیغ کین خورده درین مرکه کینه و ران  
آمده پاک و شدی پاک پس پرده غیب  
دست نایافته بر تهمت تو پرده دران  
ای خوش آن دلبر گلچهره خوش لبچه که وخت  
زود بر بست زهنکامه کوران و کران  
نیست در کار فلک محکمی کاش قضا  
افکند سینه درین کار که شیشه گران

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی

که زمر که در گران مرگ خود اندیشه کنی

شریت تلخ رسد آخر اذین بجام ترا  
کام ناخوش کند این لجره بپاک ترا  
دام تلبیس بود هر چه درین صید گهست  
جز فنا و انزها که کس ازین دام ترا  
خاک شو خاک کر آغاز درین دور سپهر  
خاک سازد بته پای سر انجام ترا  
رفم نام خود از تخته هستی بر تراش  
کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا  
بفراموشی خود نام بر آوردن پیش  
که فراموش کنه گردش ایام ترا  
می کنی آرزوی پختگی از هر خامی  
چند دل زنجیر بود زین طبع خام ترا  
جاه خانی مطلب دولت فانی بگذار  
جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

دو به یوار کن و سر بگریبان درکش      هر چه جز هستی حق دامن خود دزدان درکش

## مقطعات

بمصر و شام که گیرند وقف را بتمام      قضاة اگر چه نباشند مستحق آنرا  
بخیر وصل نخوانند قاریان قرآن      ز حال وقف و قوفی نباشد ایشان را  
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز      ترسم و عادة خود وقفهای تر آن را



جامی ابنای زمان از قول حق صند و بکم      نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب  
کردن همت بکش از ربقه تقلیدشان      ورنه افتی عاقبت از منہج صدق و صواب  
دو بیابان سبهدیم دهد سرگشته جان      هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب

در لباس دوستی سازند کار دشمنی      حسب امکان واجبست از کید اینان اجتناب  
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع      هم ذئاب فی ثياب او ثياب فی ذئاب

هر پسر کو از پدر لافند نه از فضل و هنر      فی المثل گردیده را مردم بودند نامردم است  
شاخ بی برگ را چه باشد از درخت میوه دار      چون نیار دمیوه بار اندر شاو هیزم است

ای سہی قد که عمر تو اکثر      همه مصروف نحو و تعریفست  
قد و زلف ترا اگر بنده      کرد تعریف جای تشریفست  
نبود این جنس تکتہ پرتو نہان      کہ الف لام بہر تعریفست  
بود شاہا رعیت آن خزینہ      کہ دروی گنجہای زرد فینہ است  
عوان چون مالشان دزدیدہ گیرد      بیردستش کہ دزد آن خزینہ است

غلام خامہ آن کاتبم کہ شعر مرا      چنانکہ بود رقم زد نہ ہر چه خواست نوشت  
اگر چه شعر فروغ از دروغ می گیرد      دروغ و راست دروہر چه بود راست نوشت  
باز رست از پنجه پنجه کریبان حیات      جامی اما نامدت دامان بہبودی بدست  
سال عمرت شصت شد در لجنہ هستی بکوش      تا ازین دریا بر آری صید مقصودی بہشت

ایا شاهي که هرجا مسند عدل  
بداندیش تو ترکی بود يك لغت  
نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت  
ولی تیغ تو اش يك لغت برداشت

بیوستان سخن مرغ طبع من اکثر  
به هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی  
چوبیت بیت زهر هفت اذان دو مصراع است  
ز هفت عضو یکی یاد و باد کم آنرا  
بهت بیت شود نغمه سازو قافیه منج  
نمونه ایست ز معنی درونهان صد گنج  
گوش به سیع مثانی لقب نهند مرنج  
که هفت بیت مرا شش رقم زند ما پنج

بی لقمه و خرقه هر لحظه  
بروزی بود خشك نانی کفاف  
نشاید کشیدن ز خلقی گزند  
بسالی بود کهنه دلقی بسند

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان  
بر کوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق  
صد شعله ازان در دل افکار من افتد  
لعلی شود از چشم کهر بار من افتد

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند  
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت  
هر کجادر شعر من يك معنی خوش دیده اند  
راست میگفت آنکه معنیهایش را دزدیده اند

چاهل که لاف فضل زند کاش از نخست  
خر کی زند ز مانده عیسوی نفس  
آن نقد را ز کیسه خود جستجو کنند  
گر زانکه سر بتوبره خود فرو کنند

با قضا جامی رضاده گرچه حکم او ترا  
از برای حکمتی روح القدس از طشت زور  
از نکو سوی بد اذید سوی بد ترمی برد  
دست موسی را بسوی طشت آذر میبرد

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست  
درین مثلی هست که از فضله حیوان  
در یوزه احسان ز دو او نتوان کرد  
نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

دل درین وحشت که بیگانهگان  
در وفا کوشید عمری لیک ازان  
کیمیاگر سالها بهر غنا  
حاصل خود کرد صرف کیمیا  
يك حریف آشنا حاصل نکرد  
غیر حرمان و جفا حاصل نکرد  
کنده جان و جز عنا حاصل نکرد  
هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

هنه صحبت بهتر از خود گزیند  
نخواهد که با کمتر از خود نشیند

مشو باکم از خود مضاحب که عاقل  
گرانی مکن باکم از خود که اوهم

بر خویشتن فضای جان تنگ می کند  
هر يك بصدر مجلس آهنگ می کند  
تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کند

ای خواجه عقل بین که بزوگان شهر ما  
کرفی المثل بمجلس صدر آوردندی روی  
بهر گزی زمین که بود ملک دیگری

بتقالیب دهر کس نشود  
قلب آن غیر سگ مگس شود

هر که ناکس بود در اسل و سپر شست  
سگ مگس را اگر کنی مقلوب

تادمش از رشته جان عقده غم بگسلد  
دور میان هردو لفظ شر از غزلدم بگسلد  
او زنا هنجاری الحاش از هم بگسلد

مضطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست  
نی چنان که کثرت تحریر و تکرار نم  
هر چه بر بندد بهم ناظم بصد خون جگر

سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود  
جمله اجزایش زهم هر جمله بی معنی بود

معنی جمعیت از خواهی دلا لازم شمار  
نظم پر خمعتی چو در قطع کردد مفترق

زده داغ و دردم درون دل آذر  
مه تو که با بد بدین گونه لاغر  
تنت سیم لعل لب تنگ شکر  
بهشت مخله نصیب محقر

رخ زرد دارم ز دوری آن دو  
جو من کاست کوئی شب فرقت تو  
خطت خضر جعد کجیت مشک تب  
بجنت نعیم شهید محبت

بلبها ملیحی بگفتن فصیحی  
بطلعت صبیحی بگیسو معنبر (۱)

۱- درین قطعه صنعتی بکار رفته است که بیت اول از حروف مفرد بیت دوم از کلمات دو حرفی و شعر سوم از کلمات سه حرفی و همچنین تا آخر تشکیل شده است



دلا منشین درین ویرانه چون جغد بود گیتی درختی سر بسر شاخ زهر شاخی سوی آن اصل ره جوی نباشد شیوه مرغان ویرک	سوی مرغان قدسی آشیان پر ولی جمله سوی یک اصل رنجه چو آنرا یافتی از شاخ بگذر نشستن هر زمان بر شاخ دیگر
جامی از قید تملق چون رهیدی بعد ازین غم مخور گر خانه ویران شد قوت اهل بیت	با مسیحا باش در ملک تجرد هم نقص خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بکر بس
هیچ سودی نکند تربیت ناقابل سبز و خرم نشود از نم باران هرگز	گرچه بر تر نبی از خلق جهان مقدارش خار خشکی که نشانی بسر دیوارش
عشوه شاهد دینی طمع انگیز بود لقمه تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس	جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع بهر حلوائ کسان کفچه مکن دست طمع
من که از دولت قناعت دست طمع از مال و جاه ببریدم	کردن هتم ز غل طمع محنت فاقه به که ذل طمع
بسا اخ کز اخوت چون زندم تفادکن بروخ آن اخ که هرگز	دمش باشد چراغ عیش را بف نیفتد زین مناسب تر اخ و تف
بهشتی پیکری کز غایت حسن سر آمد حسن او و دوزخی شد	سپاه نیکوان را بود سر خیل فاغشی وجهه قطعاً من اللیل
چنان زخلق ملولم که تابه چشم نیاید بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان	مرا خیال کسی رو و شب ز خواب گریزم که من ز سایه خودنی ز آفتاب گریزم
ایا نور دیده که بینم ترا ز درد تو نالم که چشم منی	شده نقد راحت کم از درد چشم بنالد بلی مردم از درد چشم

همچون خُران بآخر آخر زمانیان  
نزل بقسا ز ماعدۀ آسمانیان  
ملك جهان بدیدن روی جهانیان

جامی میند توسن همت به میخ آذ  
از خوان خاکیان مطلب لقمه نارسد  
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل

بر اوج سرکشی زند از گردش زمان  
همراه کرد باد کشد سر بر آسمان

بستست قدر سفله اگر خود کلاه جاه  
سفلست خاک اگر چه نه بر مقتضای طبع

کشیدست خوانی بر رسم کربمان  
بیایی مکر مدح و ذم لئیمان

نه دیوان شعر ست این بلکه جامی  
زایوان معنی در هر چه خواهی

منه ز منت هر سفله بار برگردن  
بماندت ابدالدهر عار بر گردن

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن  
بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی

رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من  
که پاک به دل همچون توئی ز کینه من  
گمان مبر که رسد در صفا بسینه من

بجنگجو صنم خویش گفتم ای صدف بار  
رسان بسینه من سینه را بر رسم صفا  
بینده گفت ترا اگر چه سینه صاف آمد

اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین  
کاس یاس از کف نه کالیاس احدی الراحتمین

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند  
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع

بناخن واه در خارا بریدن  
به پلک دیده آتش پاره چیدن  
ز مشرق جانب مغرب دویدن  
ز بار منت دونان کشیدن

بدندان رخنه در فولاد کردن  
فرو رفتن بآتشندان نگوینسار  
به فرق سر نهادن صد شتر بار  
پسی بر جامی آسان تر نماید

بر حذر باش از غرور و جهل او  
آستین بر دنیی و براهل او

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد  
دامن آن گیر کز همت فشاند

درین نشیمن حرمان بکس ممکن پیوند	که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش	عذاب روح شود صحبت دیبائی او
و اگر موافق طبع توافتد اخلاقش	مذاق مرگ دهد شربت جدائی او
تانیفتاد ز کارای پیر کار از رعشه دست	نامدت باور که ناید هیچ کار از دست تو
چيست دانی جنبش دست چنین بی اختیار	یعنی ای غافل بروست اختیار از دست تو

به آن رخ چرا کنم تشبیه	ترك تشبه نا موجه
گر چه آمد مشبه به خوب	هست صد بار ازو مشبه به

حرم چه ورزی که ز سودا و سود	پنج توشش گردد و هشت تونه
و پنج طلب را همه بر خود مگیر	یطلبك الرزق کما تطلبه

پیشه فقر جای شیران است	شیر این پیشه باش تا باشی
پیشه مرد چیست نفی وجود	مرد این پیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود	بر يك اندیشه باش تا باشی

جامی بروی خاک چو يك زنده یافت نیست	خوش وقت آن کسان که ته خاک خفته اند
کردی ز دهر روان ره صدق مانده بود	آنهم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کار گاه فضل	هرگز دری به متقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است	چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو	هر جا نموده بازو هنر ها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند	بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

جامی اگر یافت درین کشتزار	فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت نشان	بهر ازین هیچ زراعت مدان
	تخم پراکنده که در کل بود
	تخم پراکنده کی دل بود

## رباعیات

عمری بشکيب ميستودم خود را	در شیوه صبر مینودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکيب	المنة لله آزمودم خود را

که داده و گاه دام خوانیم ترا	که یاده و گاه جام خوانیم ترا
آیا بکدام نام خوانیم ترا	جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
وان آینه را وجود ماو تو جلا	بود آینه وجود عالم مثلا
مشهور جمال ذات اسماء علا	آن آینه چون یافت جلا شد بکمال
کامروز ندارم خبری از فردا	درداو هزار بار دودا دودا
رب ارحم بی ولایتداری فردا	فردا که شود فردی بگانه و خویش
آمین شکسته پروری را دریاب	جانا ره و رسم دلبری را دریاب
گودهر بیا و مشتری را دریاب	شد مشتری نام تو خورشید پدهر
ورمخت دوری بسر آید چه عجب	گر شاخ صبوری پیر آید چه عجب
تن نیز برت گر بسر آید چه عجب	چون دل که خلاصه وجود است آنجا است
خوش آنکه ز مدعی رهن بگریخت	درد عوی لاف معنی از من بگریخت
معنی بشتاب از ره روزن بگریخت	هر چا ز در خانه در آمد دعوی
واندر گل تیره این دل روشن چیست	حیران شده ام که میل جان با من چیست
من میگویم ولی ندانم من چیست	عمریست که با هزار من هستی من
زان شیوه نیامدش بجز باد بدست	جامی عمری به خلق عالم بیوست
و زدوستی و دشمنی خلق برست	فاوغ ز همه کنون به کنجی به نشست
گوید عالم خیالی اندر گذرست	سوفسطائی که از خرد بی خبرست
جاوید درو حقیقتی جلوه گرست	آری همه عالم از خیال است ولی (۱)
راهیست ز خلق سوی حق بی کم و کاست	راهیست ز حق بخلق پس روشن و راست
وا فکس که درین رهش فکندند نخواست	هر کس که در آن رهش رسانند رسید
بی سابقه فضل ازل نتوان یافت	قرب تو با سبب و علل نتوان یافت
تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت	بر هر چه بود توان گرفتن بدلی

کردم توبه شکستیش رو و نغست	چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام دور گفت تست	یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست
بر شکل بتان رهزن عشاق حق است	لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
خیری که بود ز روی تقیید جهان	والله که همان زوجه اطلاق حق است
در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست	در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
که ز غیر من بپردازد دلت	ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست
یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست	کز نور توله در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی	و امروز غیر تو نشان پیدا نیست
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت	خاص تو ردای کبریا و جبروت
جان را به تو قوت است و دل را به تو قوت	انت الباقی و کل حی سیوت
افسوس که دلبری پسندیده برفت	دامن ذکفم چو عمر بر چیده برفت
از دیده برفت خون ز دل نیز بلی	از دل پرود هر آنچه از دیده برفت
هر دیده که روزی به جمالت نگر است	چون از تو جدا ماند چرا خون نگر است
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم	زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست
فارقت ولا حبيب لی الا انت	احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن میبرد که در فراقم بکشی	والله لقد فعلت ما کنت ظننت
با زلف تو نافه را سر مسکینی است	با روی تو ماه رسته از خود بینی است
شیرین لب خود نگر که آن تبذاله	کافتاده بر آئلب همه از شیرینی است
روزم بغم جهان فرسوده گذشت	شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد	القصه بفکر های بیهوده گذشت
نی بر دل ما ز هیچ یاری یاریست	نی بر دل هیچکس ز ما آزار نیست
از کسوت فخر و عار عاری شده ام	بی مان بکسی فخر و نه از کس عاریست

پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت	باز آ که عظیم دردناکم ز غمت
القمه بطور ها هلاکم ز غمت	افتاده میان خون و خاکم ز غمت
واندر طلب تو نقدهسی دوباخت	مسکین دل من بر آتش عشق گذاخت
بنشست و بدرود داغ دوری برداخت	آخر خود را بوصل لایق نشناخت
در غایت سیر خود گمان داشت	زین پیش برون ز خویش پنداشت
کاندر قدم نخست بگذاشت	اکنون که ترا یافتم آنی دانم
وانکس که رخت مهر درخشان گفتست	آنکس که لب ت دیده ترا جان گفتست
هر کس ز تو آنچه دیده است آن گفتست	القمه جهات حسن تو بسیارست
باشد بسخن یافتن از ممتنعات	تو حید حق ای خلاصه مخترعات
سری که نیابی ز فصوص لمعات	روشنگر نفس شو که در خود یابی
در دل ق گدا و اطلس شه همه اوست	همسایه و هم نشین و هم ره همه اوست
بالله همه اوست نم بالله همه اوست	در انجمن فرق و نهانخانه جمع
نی شربت عیش من حلاوت گیرد	نی غنچه باغ من طراوت گیرد
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد	از زخم سعادتم اگر باده دهند
خواهد فلکش زود ز چشم تو بود	هر صورت دلکش که ترادوی تو بود
بودست همیشه باتو و خواهد بود	رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
تأثیر ذآلت از محالات بود	حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
باقی همه او هام و خیالات بود	هستی که مؤثر حقیقی است یکیست
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود	یارب برهانیم ز حرمان چه شود
یک کبر در کنی مسلمان چه شود	بس کبر که از کرم مسلمان کردی
زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود	آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه بود	از زلف تعینات بر عارض ذات

بر گوشه چشم تو که چشمش مرصاد	دانی ز چه خواست آن کبودی که فتاد
مشاطه حسن دیده چشم سپید	شرمنده شد و سرمه بیک گوشه نهاد
با طبل اجل کوس نمیدارد سود	صیت کی و کاوس نمیدارد سود
ز بنفسمه انقاس من افسوس شدست	افسوس که افسوس نمیدارد سود
هاشق چو شدی تیغ بسر باید خورد	زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند ترا دز جگر آبی نبود	دریا دریا خون جگر باید خورد
دلخسته و سینه چاک میباید شد	و ز هستی خویش پاک میباید شد
آن به که بغود خاک شویم اول کار	چون آخر کار خاک میباید شد
دل تادود لبر بتظلم شده باد	تن بر درش از در بترحم شده باد
چون نیست حجاب او بجز هستی ما	در هستی او هستی ما گم شده باد
ای روی تو گل دهان و لب نقل و تینه	عیش همه از لذت وصل تو لذت
تا چشم بد زمانه ماند و تو دور	از دست منت باد بگردن تعویذ
ای چشم من از نور رخت چشمه نور	سرمن از اسرار غیب جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا	خورشید صفت در همه ذوات ظهور
از سبزه بصر انگران لاله عذار	در جا بغطسبزالفی کرده نکار
بر تخته خاک کوئی اطفال بهار	پیوسته الف مشق کننده از و نکار
چشم تو که ریخت خون صه خسته جگر	در ماتشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان وخت	یکجای دمیده ترکس و نیلوفر
دانی چه کسم ز ناکسان ناکستر	و ز جمله خسیسان بغیسی خستر
در راه طلب که واپسان بپاوند	هستم ز همه مرحله ها واپستر
بر مانده جهان چه بر نا وجه پیر	باشد بی یک لقمه بصدونج اسیر
ریزد بمثل ز دیده طفل صغیر	صد قطره اشک بهر بقطره شیر

بی گنت و شنو خواهی آمد آخر	بی مایه و سو و خواهی آمد آخر
زیرا که فرود خواهی آمد آخر	بسیار مرو باوج هستی بالا
سیر آمده ام ز خویش دستم گیر	ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر	تا چند کنم توبه و تا کی شکتم
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر	ما میم براه عشق پوشان همه عمر
بهر ز جمال خویر و یان همه عمر	یک چشم زدن خیال تو بیش نظر
هرگز نغند بغیر گوهر یکنار	بهریست کف جود شه کوه وقار
جامی بهرات ازان کهر چیده هزار	موجش بهراق چون کهر کرد نثار
بر فتح هری یافت دم صبح ظفر	شه چون مه چارده شب آمد ز سفر
روشن چو تامل کنی از شهر صفر	وین طرفه که سال و ماه این فتح شود
دل شیفته خیال مپسند دگر	جامی دم گفت و کو فرو بند دگر
انکار سیه شد ووقی چند دگر	در شعر مده عمر کرانمایه بیاد
جوینده اسرار نبودی هرگز	ایدل پی دلدار نبودی هرگز
از بود خود انکار نبودی هرگز	جز بود خودت نیست حجابی بکمل
روتم بدیاد آن مه مهر انگیز	دل خسته و جان فکار و مژگان خونریز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز	من بجای نکرده گرم کردن بستی
اقتاده بدام تو بصد عجز و نیاز	کنج شک ضعیف توام ای مایه نا
چون رشته بدست تست می آیم باز	هر چند بها گذاریم رشته دراز
موصل بهریم وصل آن کعبه نا	زین بیش روی بودز بغداد نیاز
ایمن شود از حرامی آن راه دراز	داریم ز شاه همدان چشم که باز
و انقاس ترا بود بر آن حرف اساس	باغیب بیویت آمدای حرف شناس
حرفی گفتم شکر فاکرداری پاس	باشی آ که از آن در امید و هراس



نظاوة ملاوس کن از دایع میرس	ای یافته مرهم خود از دایع میرس
انکور خور ای ساده دل از باغ میرس	گفتار نکو شنو بقاتل منکر
بامن مژن از منطق ازین بیش نفس	ای فاضل منطقی بفریادم وس
خرسند ییک تصور سادج و بس	گشتم ز تصورات و تصدیقاتش
چون صبح شود ز اشکریزان میباش	چونشب برسد ز صبح خیزان میباش
وز هر چه خلاف او کریزان میباش	آویز در آن که نا کزیرست ترا
تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش	من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش	تا کی چشم سرشک حسرت ریزد
نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص	ای خاک دوت کعبه ارباب خصوص
ظاهر شده سر لعلانست و نصوص	از پرتو روی و خاتم لعل لب
فضل و کرم نیست معلل بفرش	ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض
وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض	هر کس که نباشد تو عوض باشی ازو
وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ	آنها که نه عاشقست از یار چه حظ
ز الوان چه تمتع وز انوار چه حظ	نا بینا را چو چشم عالم بین نیست
اژ بس که تشاند اشک ووشینه چوشم	از تفرقه هجر تو در حلقه جمع
لو زاد علی العین دم فهو الدمع	در دیده نماد اشک و اکنون ز دلم
تابان کشته جمال وجه مطلق	کی باشد وکی لباس هستی شده شق
جان در غلبات شوق او مستغرق	دل در سطوات عشق او مستهلک
چیزی نه بجز رعونت و حیل و ذوق	مائیم بموج خیز حرمان شده غرق
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق	ای کاش نمی یافت ره از لجه جمع
چون غنچه کریبان صبوری زده چاک	هر روز روم سوی گلستان غمناک
با من سخنی زانگل نو رفته بضاک	باشد که بگوید گل نو رسته ز گل

شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک  
کلبه‌ها همه سر ز خاک بیرون کردند  
دارم جگری کباب و چشی نمناک  
الا کل من که سرفرو برده بخاک

ای لاله دل سوخته دامن چاک  
از خاک ز تو بر آمدی چیست خبر  
داری رخی اژداغ درون آتشناک  
زانگل که بتازگی فرو رفته بخاک

کردم بطواف خانه یار آهنگ  
چون بود تهی زیار نا کرده در نک  
سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ  
بر گردیدم سنگ زنان بر دل تنگ

بگذرید یار یارم ای پیک شال  
و رقصه حال من کند از تو سؤال  
بر خاک رهش بجای من دیده بهال  
قل مات من الیجر علی اصعب حال

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال  
یاوب نرسد بهجنت آسیب زوال  
همچون مه چارده رسیدی بکمال  
در چارده سالگی بمانی صد سال

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل  
روزی که بدل داغ تو با خاک برم  
هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل  
لاله ز کلم بر آید و ناله ز دل

گویم نفسی دار ز من پاس ایدل  
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد  
چون شرط هست پاس افلاس ایدل  
تا بتوانی مبین و مشناس ایدل

در دیده عیان تو بوده من غافل  
از جمله جهان ترا نشان می‌جستم  
در سینه نهان تو بوده من غافل  
خود جمله جهان تو بوده من غافل

از دعوی بارنامه بگرفت دلم  
ای شاه قلندر این خدا را نظری  
و ز کفت و شنیده عامه بگرفت دلم  
کز ویش و فش و عصامه بگرفت دلم

این کاسه که من بی تو بلب من آدم  
چشم سیه تو روز من کرد سیاه  
نی اژی شادی و طرب می آدم  
روز سیه خویش بشب می آدم

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم  
با این همه خاک باد بر فرق و سرم  
وانگه کله میکنی که رفتی ز برم  
کر عهد وفای تو بیایان ببرم

در مسجد و خانه بسی گردیدم	بس شیخ و مراد را که پابوسیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم	نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم
گفتم که هوای او برون شد ز سرم	از خاک درش درد سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش درمی نگرم	صد بار گرفتار تر از پیشترم
جانا ز تو تا چند من اندوه کشم	وین بار غم گراتر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دل داده منم	اندوه کشم از تو و اندوه کشم
هر دم غم آن ماه چکلی میگویم	بی مهری آن مهر گسل میگویم
چون محرم را زی بجبهان یافت نشد	با نامه و خامه درد دل میگویم
تا چند پی نفس دغا باز روم	تا کی ره عقل حیلۀ پردا ز روم
از تنگ وجود خود به تنگ آمده ام	یا رب کرمی تا بدم بساز روم
خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم	از تنگدلی و تنگدستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم	و ز محنت تنگنای هستی برهیم
افلاک بود قسی حوادث چو سهام	رامی حق و آماجگه افراد انام
هش دار که سرکار شد گفته تمام	از دایرۀ رضا منہ بیرون کام
ما احسن بالك ای جهانگشته حمام	گاهی بمراق میروی گاه بشام
جز تو که برده نکرده در راه مقام	از عاشق مهجور بمعشوق پیام
مائیم و دلی تنگتر از حلقۀ میم	در زیر جفا و جور چون نقطۀ جیم
حاشا که چو بی کنار جوید ز بلا	چون لام الف ارشود سرا بابدونیم
عمری بهوس باد هوا پیبوم	در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست زغم فرسودم	دست از همه باز داشتم آسودم
گر در سفرم تویی رفیق سفرم	گر در حضرتم تویی انیس حضرتم
هر جا که نشینم و بهر جا گذرم	جز تو نبود هیچ مراد دگرم

خون میگیریم از تو چه پنهان دارم	کز بهر چه این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم	صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم
که در هوس روی نسکو آویزم	که در سر زلف مشکبو آویزم
القصة ز هر چه رنگ و بوئی یابم	از عشق تو فی الحال درو آویزم
بهر تو به بر و بحر بشناخته ام	هامون پیریده کوه بشکافته ام
از هر چه رسیده پیش رو تافته ام	تا ره بحریم وصل تو یافته ام
هر جا گذرم نوای عشقت شنوم	بر خوان بلا صلاى عشقت شنوم
در دشت روم نفیر درد تو کشم	با کوه آیم صدای عشقت شنوم
از زلف تو تاری نربودم رفتم	و ز لعل تو رازی نشودم رفتم
زنک غمت از دل نردودم رفتم	القصة چنان کامده بودم رفتم
تا چند غلام کهنه یا نو باشم	در کشمش کنیز و بانو باشم
کنجی خواهم که جاودان با غم تو	با در دامان و سر بزانو باشم
رخ بنمایی که ماه گردونست این	لب بگشایی که لعل میگونست این
سر تا قدمت ز یکدیگر خوبترست	سپهان الله چه شکل موزونست این
یارب دلم از بتان سرکش برهان	و ز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون زهمه	بنمای و مرا اذین کشاکش برهان
هر فصل گسلی کز اثر چرخ برین	آید ز زمین برون کل پرده نشین
آیم بسر خاک تو شاید با گل	همراه برون آمده باشی ز زمین
بر مسند ناز خفته با دگران	صد کوهر راز سفته با دگران
بامن سخن از تگویی این بس که رسد	در گوش من آنچه گفته با دگران
خواهی به بهار گیر خواهی بخزان	کس نیست بجز چنار صباغ رزان
آری دستش بعبادت رنسگرزان	که سبز و کهی زرد از آنست ازان

بنگر یجهان سر الهی پنهان      چون آب حیات در میاهای پنهان  
بید آمد ز بحر ماهی انبوه      شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

یارب زدو کون بی نیازم کردان      وژ افسر فقر سر فرازم کردان  
درواه طلب محرم رازم کردان      زان ره که نه سوی تست بازم کردان

یارب همه خلق را بمن بد خوکن      وژ جمله جهانیان مرا یکسوکن  
روی دل من صرف کن اذر جهتی      دو عشق خودم یکجهت و یکروکن

سرخ ز لب لعل بسنگ آوردن      وژ کل بگیاه بو و رنگ آوردن  
مقصود دل از کام نهنگ آوردن      بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

ای حسن بتان ماه سیما از تو      وی جانبشان میل دل ما از تو  
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب      زایشان نالیم باز خود یا از تو

ای صفوت روح اعظم آئینه تو      وی ظلمت خاک آدم آئینه تو  
روی دگرست در هر آئینه ترا      ای هژده هزار عالم آئینه تو

نام تو که خامشی نمیشاید از تو      دو سینه در فتوح بکشاید از تو  
تکرار همی کنم با آواز بلند      تا هیچوزبان کوشی بیاساید از تو

یا من ملکوت کل شیئی بیده      طوبی لمن ارتضاک ذخرا لنده  
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی      توخواه بده کام دلم خواهمده

در غیر تم از صبا که چون که بیکه      کستخ وود بروی آن زیامه  
او میرود و من از قفا میکویم      کریان کریان که لیتی کنت معه

مائیم بغنا کی تو شاد شده      بل از غم و شادی همه آزاد شده  
خاکست وجود ما که در راه فنا      کشته همه کرد تو و بر باد شده

دور از رخ تو منم زجان بگذشته      صد نامه غم ز خون دل بنوشته  
گاهی جگرم زدست دل خون گشته      گاهی دلم از خون جگر آغشته

یارب سوی مقصدم ره سیر بده      مقصود دلم ز کعبه و دیر بده  
باغیر تو شغل ناگوار است مرا      شغلی با خود فراغت از غیر بده

از غریب مدام و لاف مشرب توبه	و ز عشق بتان سیم قنبر توبه
در دل هوس گناه بر لب توبه	زین توبه تا درست یارب توبه
از میل ملاهی و مناهی توبه	و ز نفس میاهی به تباهی توبه
در جور به چو هست اضافه فعل بخویش	زین توبه که میکنم الهی توبه
ای دودل تو هزار مشکل ز همه	مشکل شود آسوده ترادل ز همه
چون تفرقه دلست حاصل ز همه	دل را به یکی سپار بکسل ز همه
هستم ز علائق جهان آزاده	داوم همه اسباب جهان آماده
اسباب ندیم و کسب دانش معشوق	دقت رد و کلك نی سیاهی داده
گر خاک سرکوی مذلت باشی	رسوا شده شهر و محلت باشی
به زانکه بزرق و غود نمایی همه حال	شایسته هفتاد و دو ملت باشی (۱)
ای از تو پیاغ هر کلی را زنگی	هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه ز اندوه تو گفتم رمزی	بر خواست صدای ناله از هر سنگی
که ترک وجود غم فزاینده کنی	که آووزی حیات پاینده کنی
آینده عبرتخواهی از رفته فزون	در رفته چه کردی که دو آینه کنی (۲)
حاشاکه نهم من از معا و امی	تا صید کنم ز نامجویی کامی
بختم هوسی بود ز چون من خامی	بر صفحه ایام بماند نامی (۳)

۱- عرفی شیرازی عکس این عقیده را در شعر ذیل ابراز داشته و بنظر بنده خطا کرده است.

چنان بانیک و بدسر بر که بعد از مردنت عرفی

مسلمانان بزمزم شوید و هندو بسوزانند

۲- این رباعی را بنام دیگران هم دیده ام

۳- از اختیار معماهای جامی که دوین رباعی بدانها اشاره نموده است خودداری شد.

## این اشعار جامی است که در سلسله الذهب ثبت شده

هشام بن عبدالملك در طواف كعبه بود هر چند خواست هجر الاسود را  
استلام كند بواسطه ازدحام طايفان ميرش نشد بجای بنشست و مردم را نظاره  
ميكرد ناگاه حضرت امام زين العابدين على بن الحسين بن على رضی الله عنهم حاضر  
شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بجزر الاسود رسيد همه مردمان بيك جانب  
شدند تا تقبيل حجر الاسود كرد يكي از اعيان شام كه همراه هشام بود پرسيد كه  
اين چه كس است هشام گفت مني شناسم از ترس آنكه مبدا اهل شام بوى رغبت  
نمايند فرودى شاعر آنجا حاضر بود گفت من ميشناسم و در جواب سائل قصيده  
انشاء كرد ببيت كميابش در تعريف و تمديح امام زين العابدين وضى الله تعالى عنه :

بور عبدالملك بنام هشام	در حرم بود با اهالى شام
ميزداندر طواف كعبه قدم	ليكن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست	بهر نظاره گوشه بنشست
ناكهان نخبه نبى و ولى	زين عباد بن حسين على
در كساء بها وحله نور	بر حريم حرم فكنند عبور
هر طرف ميگذشت بهر طواف	در صف خلق مى فتاد شكاف
زد قدم بهر استلام حجر	كشت خالى ذخلق راه گذر
شامى كرد از هشام سئوال	كيست اين باچنين جمال و جلال
از جهالت در آن تملل كرد	و شناسايش تجاهل كرد
گفت شناسمش ندانم كيست	مدنى يا يمانى يا مكىست
بو فراس آن سخنور نادر	بود در جمع شاميان حاضر
گفت من مى شناسمش نيكو	زوجه برسى بسوى من كن دو
آنكس است اين كه مكه و بطحا	زمزم و بوقيس خيف و منا
حرم و حل و بيت و ركن و حطيم	ناودان و مقام ابراهيم
مروه مسعى صفا حجر عرفات	طيبه و كوفه كربلا و فرات
هر يك آمد بقدر اوعارف	بر علو مقام او واقف

زهره شاخ دوحه زهر است	قره العین سید الشهدا است
لاله واغ حیدر کراو	میوه باغ احمد مختار
رودا ز فخر بر زبان قریش	چون کند جای دو میان قریش
بینهایت وسید فضل و کرم	که بدین سرور ستوده شیم
حامل دولتست محمل او	ذووه عزتست منزل او
هم عرب هم عجم برو قاصر	از چنین عز و دولت ظاهر
خاتم انبیاست نقش نگین	جد او را بمسجد تمکین
فایح از خوی او شمیم وفا	لایح از روی او فروغ هدی
روشنایی فرای وظلمت سوژ	طاعتش آفتاب روز افزود
از چنان مصدری شده مشتق	جد او مصدر هدایت حق
که گشاید بروی کس دیده	ز حیا نسایدش پسندیده
کز مهابت نگاه نتوانند	خلق او نیز دیده خوابانند
خلق را طاقت تکلم او	نیست بی سبقت تبسم او
کو مدانش مغفلی مغرور	در عرب در عجم بود مشهور
کز ضربی ندیده از آن چه ضرر	همه عالم گرفت پرتو خور
بود از آن گریافت بهره چه باک	شد بلند آفتاب بر افلاک
دست او ابر موهبت باران	بر نکو سیرتان و بدکاران
گر بریزد نمی نکردد کم*	فیض آن ابر بر همه عالم
که گذشتند ز اوج علین	هست از آن معشر بلند آئین
بفضایشان نشان کفر و نفاق	حبایشان دلیل صدق و وفاق
بعدشان مایه عتو و ضلال	قریشان پایه علو و بلال
طالبان رضای مولی را	کر شمارند اهل تقوی را
و اندران خیل پیشوا باشند	اندران قوم مقتدا باشند
سایلی من خیار اهل الارض	کر پرسد آسمان بالفرض
هیچ لفظی نیاید الایم	بر زبان کواکب و انجم
هم لیوالتیری اذا نهیوا	هم غیوث التندی اذا وهیوا
بر همه خلق بعد ذکر الله	ذکرشان سابق است در افواه
نان ایشانست بعد نام خدای	سر هر نامه رواج فزای



ختم مرتظم و شررا الحق      باشد ازین نامشان رونق

تمام شد انشاء قصیده قرزدق در مدح امام زین العابدین رضی  
الله عنه و غضب کردن هشام بر قرزدق و حبس کردن وی

چون که هشام آن قصیده را	که قرزدق می نمود اشا
کرد آغاز تا بآخر گوش	حوش اندرک از غضب زدحوش
بر قرزدق کرمت حالی دق	همچو بر مرغ حوش بوا عمق
ساحت در چشم شامیان حواریش	حس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین و دی	راسب کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی	جای آن حبس حلقش دادی
ای بسا راست دین که شد مبدل	از حسد حس او و شد احوال
آنکه احوال بود ز اول کار	چون شود حالش از حسدش دار
آفت دیده حسد و مدست	رمد دیده حرد حسدست
از حسد دیده حرد شد کور	وز رمد دیده حسد بی نور
حان حاسد ز داغ غم فرسود	وز غم آسوده خاطر مدد
دائماً از طبعست فاسد	رخدا و ترس بود حاسد
که چنان مال یا مال چرا	مرفلان راهی دهنده مرا
گر ندانم نمیکند حوش دل	کاش از ویز دادرش دال
حسد البره یا کل الحسب	وان اعتاد کسها سبواب
نکشید از شر شرور هیرم	آن ضرر کر حسد کشد مردم
آن حسد حاصه کاهل بس و هوا	میبرد از گزندگان خدا
حای ایمان مفرقت و وصال	حای آمان حمیم رمد و کمال
ز آسمان به می دهد پرتو	بر زمین سک همی رند و عو
ز آسمان حور همی درخشده اش	بر زمین کور میشود حقاش

حبر یافتن امام زین العابدین علیه السلام از مدح قرزدق و دیوانه هیزار  
درم فرستادن برای وی و گفتن در آن که من اشعار بسیار گفته ام  
و مدایح دروغ آورده ام این ایات را بر کفارت بعضی از آنها گفته ام  
برای حدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه و آله و سلم

قصه مدح یومر اس رشید      چون بدان شاه حق شناس رسد  
از درم بهر آن نکو گه دار      کرد حالی روان ده و دوه را ر

گفت مقصود من خدا و رسول	بومراس آن درم نکرد قول
زانکه عرش شریف را ز خطا	بود از آن مدح نئی بوال و عطا
کرده ام صرف در مدیح و هجی	همه جا از برای هر هجی
بهر کفایت چنان سخنان	تا اتم سوی این مدیح عیان
لالان استقیس ما اعطاء	قلته حالماً لوجه الله
ما بودیه عوس لایرداد	قال زین العباد و العباد
هر چه دادیم باز ستاییم	زانکه ما اهل بیت احساییم
قطره از ما بنا نکردد باز	اگر خودیم بر شیب و فراز
بغند عکس ما دگر سوی ما	آفتابیم بر سپهر علا
گشت بینا قول کرد درم	چون فرزدق آن وفا و کرم
هر چه آمد ازو چه و دچه قول	از برای هدای بود و رسول
میگم من هم از مرزدق دو	بود از آن هر دو قصدش الحق حق
که رسیدش از آن حسته مال	رشحه زان سحاب لطف و بوال
سد از دولت اند طرمی	زان حریم اگر رسد حر می
چون شید آن بشید دوزاوشین	صادقی از مشایخ حرمین
بس و د این عمل مرزدق را	گفت بیل مرا صبی حق را
بر بیاید بجات مادت بجات	کر حر ایش زده تر حساب
مستحق شد ریاض رضوان و	مسعد شد رضای و حین را
کرد حق را برای حق ظاهر	زانکه بر دیک حاکم حابر

تمه الكتاب معون الملك الوهاب

چاپخانه حیدری  
۱۳۳۵



2484	2484
12	12
272	272